عبدالرحیم طالب اوف

مسالک المحسنین



مسالك المحسنين

اثر خامهٔ

عبدالرحیم ابن شیخ ابوطالب
نجار تبریزی

چاپ شده از روی نسخهٔ چاپ‌مصر ـ قاهره، ۱۳۲۳ هجری قمری

شرکت سهامی کتابهای جیبی

تهران ـ خیابان شاهرضا ـ نبش کوچهٔ البرز ـ شمارهٔ ۱۷۴

● چاپ اول، شرکت‌سهامی کتابهای جیبی ۱۳۴۷
● این کتاب در پنج هـزار نسخه در شرکت سهـامی افست به چاپ رسید.

مقدمه‌ای بر کتاب مسالک‌المحسنین

دربارهٔ نویسندهٔ کتاب

نویسندهٔ این کتاب ـ همان طور که در پشت کتاب نوشته شده ـ عبدالرحیم‌بن شیخ ابوطالب نجار تبریزی است که دربرخی کتابهای دیگرش خود را «عبدالرحیم‌نجار زادهٔ تبریزی» معرفی کرده است، وبه هرحال در تاریخ اجتماعی وادبی ایران به‌نام «طالب اوف»شهرت دارد . او درسال ۱۲۵۰ قمری هجری (۱۲۱۳ شمسی) در تبریز به دنیا آمد ودر ۱۳۲۹ قمری (۱۲۸۹ شمسی) درتمرخان شورا ـ حاکم نشین داغستان ـ درگذشت.

طالب اوف دانشمندی است که در امور اجتماعی میهن ما صاحبنظر بوده ویکی از روشنفکران بزرگ عصر مشروطیت ایران است . او یکی از پیشاهنگان نشر علوم به زبان ساده و بزرگترین آنهاست، و درعین حال یکی از بنیانگذاران ادبیات جدید ایران نیز هست .

طالب اوف ازشانزده سالگی به‌بعد درقفقازمی‌زیسته، با زبانهای روسی وفرانسوی وعربی آشنا بوده وبه‌فارسی چیزمی‌نوشته،وچنانکه معلوم است‌ترکی آذربایجانی زبان مادریش‌بوده است . درزمان‌حیات

خود به اوج شهرت رسیده، بابرخی رجال دولتی وهمچنین‌مشروطه خواهان وترقیطلبان‌مراوده ودوستی داشته ومورد مشورت آنان واقع می‌شده است . در دورهٔ اول مشروطیت تبریزیان اورا به نمایندگی مجلس شورا انتخاب کردند که به تهران نیامد.

سه کتاب ترجمه ـ از زبان روسی ـ وشش تألیف دارد که به استثنای یکی (سیاست طالبی) همه درزمان حیات خودش چاپ‌شده، وبعضی ازآنها دویاچند بار چاپ شده است.

ترجمه‌های او عبارتند از : ۱ . پندنامهٔ مارکوس قیصر روم ۲. رسالهٔ حکمت طبیعیه یافیزیك ۳. رسالهٔ هیئت جدیده . و تألیفاتش : ۱ . سفینهٔ طالبی یاکتاب احمد (دوجلد) ، ۲ . نخبهٔ سپهری، ۳. مسالك‌المحسنین ۴ . مسائل‌الحیات (که جلد سوم کتاب احمد حساب می‌شود) ۵ . ایضاحات درخصوص آزادی و ۶.سیاست طالبی می‌باشد . نامه‌هایی نیز از او چاپ شده است . نامه‌های بسیار فراوان دیگر ورسالات و مقالات دیگر نیز داشته که کسی را ازآنها خبری نیست.

دربارهٔ کتاب

اولین [1] چاپ کتاب ـ به‌طوری که درصفحهٔ اول آن یادشده ـ در«مصر ـ قاهره» ودر«ماه ربیع‌الاولی ۱۳۲۳» هجری قمری صورت گرفته‌است. تقدمهٔ کتاب تاریخ «۱۲ ربیع‌الاولی ۱۳۲۲» دارد، ولی متن کتاب منطقاً باید درنیمهٔ اول سال ۱۳۲۱ قمری تمام شده‌باشد، زیرا درمتن ازعلی‌اصغر امین‌السلطان به عنوان صدراعظم یاد شده در حالی که او ازرجب ۱۳۲۱ به بعد ازصدارت برکنار بوده است.

کتاب مسالك‌المحسنین یکی ازآثار ادبی‌معروف عصرانقلاب

---

۱ . گویا یك‌بار نیز درتهران چاپ شده است.

مشروطیت است کـه برخلاف ادبیات متعارف آن زمان بـه زبان ساده نوشته شده است . زبان کتاب درعین سادگی گـاه بسیار زیباست و به نظر می‌رسد که نویسنده بارها آن را دستکاری و کلمات وعبارات را زیرو رو کرده است . طـالب اوف خود در بارهٔ آن نوشته است که : «این کتاب بدین اسلوب تاکنون در لسان شرق نیامده و گویا مدتی نیز می‌ماند . بعضی مطالب‌دراو مندرج است که باید مکرر خواند وهرقدر تکرار کنند معنی دیگر نتیجه می گیرند . »[1]
بااین همه درموارد بسیار اثری از زبان ترکی آذربایجانی درآن‌دیده می‌شود؛ مثلاً «قوی‌البنیه» به‌جای «قوی‌البنیه‌تر»، «شخص‌مثل شما» به‌جای «شخصی مثل‌شما»، «راه مارا» به‌جای «راهمان را»، «نمی‌شد» به‌جای «نمی‌بود» ، « به » به‌جای «برای» ، « می خواهد » به جای «بخواهد» ، «چگونه که» به جای «همان‌طور که» ، وامثال اینها.

کتاب در زمان انتشار خود از دوسو مورد نظر قرار گرفت : آزادیطلبان وترقیخواهان ازآن استقبال کردند ومستبدان و ملاهای قشری و مرتجع برآن خشم‌گرفتند؛ خواندنش را ممنوع‌ونویسنده‌اش را تکفیر کردند . محتوای کتاب به خوبی‌علت آن «استقبال» واین «خشم» را بیان می‌کند.

چنانکه معلوم است کتاب داستان سفری است رؤیایـی که از جنبهٔ «داستان» بودن به هیچ وجه پختگی ندارد ، سفرنامهٔ خوبی هم نیست ، بلکه رؤیایی است خوش وامیدبخش که واقعیت به‌ناخوشی و تلخی برآن نقطهٔ ختام می‌گذارد؛ وبه هرحال دستاویزی است برای بیان یك رشته مسائل: مسائل فلسفی واجتماعی ، وگاه‌هم درگوشه و کنار ازمسائل علمی وفنی نیز سخنی رفته است . می‌توان آن‌را جنگهٔ جهانگردی دراز سفر تلقی کرد که ازهرگوشه توشه‌ای در آن ریخته

---

۱ . ازنامهٔ طالب اوف به محمد ابراهیم معاون‌الدوله . نقل‌از «راهنمای کتاب » ، سال نهم، شمارهٔ ششم.

است، ولی باید اضافه کرد و قبول داشت کــه این قطعات پــراکنده به‌منزلهٔ مصالح‌گوناگونی است که چون درست درکنار هم قرارگیرد، بنای واحد متناسبی ازآن برپا می‌شود.

همان‌طورکه گذشت، نویسنده، نوشته‌های زیادی دارد که می‌توانند مکمل مضامین این‌کتاب باشند؛ وطبعاً تحلیل محدود مضامین این‌کتاب برای معرفی‌کامل افکار نویسنده نمی‌تواند چیزکاملی باشد؛ وبرای تحلیل کامل ودقیق افکار نویسنده ، باید تمام‌آثار وسیرتکامل فکری اورا مورد مطالعه قرار داد . به‌هرحال این نقصی است برای این تحلیل وباید به این نقص تن داد.

این کتاب تصویری از اجتماع زمان خود را باهمهٔ سجایایش؛ ازسازمان اداری، نظام اجتماعی، خصوصیات وروابط گروههاوطبقات اجتماع، واخلاق اجتماعی ملت ما به دست می دهد. بسیاری- وشاید تقریباً تمام ـ افکار زمان خود را، ازکهنه ونو، منعکس می‌سازد ودر قصه‌های رؤیایی خود کهنه‌ها را زیرپا می‌گذارد و بنایی نو بارونبایی نو برپا می‌دارد.

درمسائل فلسفی مطروحه درکتاب، از حرکت و ارتباط اشیاءِ وامور، وطبیعی بودن ومادی بودن آنها، ازدانش و خرد، و فضلیت انسان، ازجبر واختیار ، وسرانجام ازاعتباری بودن امور وضعفهای انسان سخن می‌رود. درتمام این مسائل فلسفی ، رشته‌ای ازتناقض و التقاط به چشم می‌خورد که بامضامین اجتماعی‌کتاب وتناقض والتقاط آنها هماهنگی دارد ، ولی در هردو مقولـه آنچه حـاکم است روح واقعبینی وشورکمالطلبی است.

اینك به خلاصهٔ مضامین کتاب بپردازیم. [1]

---

۱. دراین‌خلاصه، مقدمه‌نویس‌تمام‌مطالب را ازخودکتاب‌گرفته وکمترین اظهار عقیده‌ای ازجانب خودنکرده است وبنابراین‌مطالب فراوانی درآن وجود دارد که نویسندهٔ این مقدمه باآن موافق‌نیست.

تصویری که کتاب ازمیهن ما درآن‌زمان ترسیم می‌کند چنین است:

ویرانسرایی درهم ریخته و آشفته که مردمی تیره روز، از دهقان، کاسب، تاجر ومالك، درآن زندگی می‌کنند؛ وتمام آنها ازجور حکام ومأموران حکومتی در فغانند. شهرها چون قبرستان و زباله‌دان؛ وخلق، در زیر فشار حکومت استبدادی کمترین تأمینی ندارند. ازیك سو اجنبیان دایره را بردولت وملت تنگ‌کرده‌اند و ازسوی‌دیگرگروهاگروه‌مردم‌ازجوراستبدادبه‌سرزمین اجنبی پناه می‌برند. دراین ویرانسراهیچ‌نشانی ازمظاهرتمدن، ازبهداشت، ازفرهنگ، راه، واقتصاد نو وجود ندارد؛ و مشتی آخوند کهنه‌فکرنیز، بااسارت روح خلق، این‌اسارت‌تن وکثافت ظاهرراتکمیل‌کرده‌اند. دریك جمله: «ملت جاهل، ودایرهٔ‌حشر بربر، رؤسا خائن وخودستا، و دیانت معدوم، وصداقت موهوم.»

«گر دهم شرح، من ازظلم و فساد وطنم،
سوزد ازآتش دل، نامده برلب سخنم.»
«به خدایی که برافراشته این سقف بلند،
شرمم از گفتهٔ خویش آید و از خویشتنم.»
«فقر روحانی ایرانی ماتمزده را
در تکلم، مثلی نیست که تامن بزنم.»

وبه راستی‌هم اصطلاح وکلامی نمی‌توان یافت‌که گویای راستین اوضاع کشور وملت ما باشد. «علمای دنیا بایدجمع شوندوالفاظ جدیده به جهل وظلمت ونکبت وتنزل‌ملت وضع نمایند. اگرمابنویسیم درایران عدل مرده، می‌دانندکه عاملان عدل مظلوم شده! اگر بگوییم‌آزادی مرده، بدیهی‌است مردمان‌آزاد اسیرشده! اماا‌گر بگوییم درایران ذات حیات ونفس حرکت مرده، بفرماییدکدام حکیم وفیلسوف درآینده می‌داند ومی‌فهمدکه چهل کرور نفوس

متنفس، باروح انسانی واحساس‌وجدانی، چگونـه مدفون مقابر جهل می‌زیستند؟! خودشان را زنده پنداشتند؟! وقطر جسد ملیت ایشان، بدون اینکه ذره‌ای ازحجم خود بکاهد، درجنب وجـود تمدن‌کمتر ازنقطهٔ ذره‌بینی شده بود؟!»

اینك درواقع «وطن ما همچون بحیرهٔ حوادث است، کـه مردمان، چون اجساد خفیفه ، روی امواج او از فراز به نشیب متحرکند، یامحبس مجانین است‌کـه بی‌ناظر و مستحفظ به جان یکدیگرافتاده، می‌درندو گوشتشان را می‌خورند .» ودوستاقبانان این زندان دیوانگان ، رجالی‌بی‌شعور، بی‌وجدان، بی‌عفت و حریصند که همه به جای اینکه«مرد» باشند«امردند»،و « شه‌زادها نیزجز از دماغ خودگلوساختن، تند حرف زدن‌که هیچکس نفهمد،وگنده شکمی‌چیز دیگر نمی‌دانند.» برای‌کسب مقام یاباید «زر یکمرده» آورد ویا روی زیبا نمود وشبهابیدارماند. « ومن طلب‌العلی سهر-اللیالی»، «شعور وکفایت به‌چه‌کار».

معلوم است که چنین رجالی «جز صلاح خویش‌کاری‌نکنند؛ حرفی نزنند؛ بی‌مزد، مباشرکار ثواب نمی‌شوند؛ اگر دنیاغرق طوفان حوادث‌گردد هرکس می‌خواهد گلیم خود را ازآب در آورد ؛ پی‌نجات خود می‌افتد و ملت مظلومه را به ترحم خدا و شفاعت ائمهٔ هدا حواله می‌نماید.» بازار دروغ‌رواج است وسکه‌ای جزدروغ وتملق درآن خریدار ندارد. « رجال دربار برای حفظ مقام تقرب خویش ، آتش سوخته را موج آب ، و حملهٔ دشمن را شرفیابی بوسیدن رکاب همایونی ، به جلوه وتقریر آورند . خرابی بلاد ومهاجرت عباد را آبادی زیاد و کثرت عدل و داد به قلم می‌دهند . » آنـان «طالب استبدادند ، شرف آزادی را نمی‌فهمند ، حریت را به اسر عوض می‌کنند، اقوال حق وصدق را تا آخر نشنیده و حالی نشده تکفیر و تکذیب مـی‌نمایند. »

واگرگاهی هم شاه به عللی میل به‌تغییرواصلاحی‌بکندهزاران نیرنگ به‌کار می‌زنند تااورا منصرف کنند،کما اینکه «شاه شهیدچندین‌بار، دروضع قانون، اوامر اکیده واحکام شدیده نمود، بعد از دوروز پشیمانش‌کردند ، جوانان تربیت شدهٔ مارا درنظر او به‌سوءنیت وفساد متهم نمودند.»

یك وزیر باخودستایی‌می‌گوید ما باآنکه ازناصرالدین شاه می ترسیدیم ولی ازعهده‌اش برآمدیم . «هرچه‌فرمود شنیدیم،سرفرود آوردیم ، قبول‌کردیم . بعد ازدوروز ، هرکس‌طوری، به‌وضعی کار را براو مشتبه نمودیم که حکم خود را تغییر دادو از خیال خود منصرف شد . هروقت اصرار اکید وشدید می‌کرد آن‌وقت ملاهارا خبرمی‌کردیم؛ آنها هنگامه می‌چیدند، غوغا می‌نمودند، عرایض می‌نوشتند . به تنگ می‌آمد، منصرف می‌شد . گاهی در این اواخرازبی‌نظمی‌مملکت دلتنگ شده بود؛ می‌خواست‌فرنگی مآبان را سرکار آورد مشیر ومشار قرار دهد ، آن‌وقت از سفیر روس استمداد می‌کردیم؛ می‌رفت فساد آنها را تذکره می کرد، قتل الکسندر دوم را نشان می‌داد ، رفع غائله می‌نمود.»

اما قبلهٔ عالم خود نیز هنری وکاری جز این نداردکه هرچند یك بارسفری یا شکاری ترتیب دهد، وآن‌وقت «مزارع سرراه کلاً چراگاه اسبهای جدو وخرهای‌لنگ حامل اثقال و اردو گردد، و سکنه وقت کار مشغول تسطیح معابر یاحفر مقابر شوند . » وهمین سلطان‌درعین قساوت استبدادی،موجودی چنان زبون است‌که «ازواهمهٔ نفرین، به‌دراویش وسادات خوش‌گوید وانعام دهد.»، وچون وزیری ازفشار وتوقعات‌بیجای بیگانگان درنزد اوبنالد، گوید: «برو مداراکن ، اسباب دل آزردگی نچین، هرچه می‌خواهند بده ، هرچه می‌خواهند بکن. » وآنان نیز که عبد حرص خویش ونوکر استبدادند ، دربرابر دوهمسایهٔ مستعمره جو ـ که «هرروز

مطالبهٔ جدیدی تقدیم می کنند».ازترس عزل وبرای حفظ مقام‌خود «دوپستان پرشیر دارند [که] یکی را بـه دهن طفل مطالبات یکی ، ویکی را به دیگری» می دهند، «ودرخانهٔ خود محکوم مترجم کثیف آنها » هستند. وخارجیان چنان براوضاع مسلطندکه حتی هرحادثه‌ای درحرمسرا اتفاق افتد بلافاصله‌ازآن مطلع می‌شوند. یك دیپلمات انگلیسی می گوید در ایران اطلاع ما از پولتیك دول «بیشتر به‌واسطهٔ بقال وسقا ورختشوی و باغبانها است. تادانستیم که شب ازکدام سفارت‌که پیش صدر اعظم یاوزیر خارجه‌آمدند ورفتندکار ما بین را می‌فهمیم ومـی دانیم، بـه تفتیش تفصیل او برآییم. چون وزرای ایران خودشان معتادکار کردن و چندین صفحه‌نوشتن نیستند ومطلق دماغ‌کار ندارند، ازمیرزاها نسخهٔهمهٔ نوشتجات را می گیریم . آنچه بسیار مخفی وشخصاً درمیان سفرا ووزرای ایران مبادله می‌باشد آنها را به‌واسطهٔ مریدان دراویش یامرشد ،که هرکدام برای خود مرادی دارند واسرار شخصی و دولتی را با آنها مشاور می کنند ، تحصیل می نماییم . وانگهی کدام منشی حضور است که صورت دستخط اوامـر شاهانه را به هزار تومان یایك نشان مرصع نفروشد؟! یاکدام فراش خلوت‌و پیشخدمت خاصه است‌کـه قلیـان بیاورد و دم در همهٔ گفتگو را بشنود و به‌کالای مخفی خود مشتری نجوید ؟ ! فقط به مأمورین دربار آسیا لازم است زبان مملکت و مقربین حضور حکمرانان را بشناسند.»، واضافه می‌کند که «درصورتی‌که‌همهٔ اعیان باخدام مأنوس ازامور یومیه وکارهای دولتی صحبت نمایند، خودشان‌را به نوکرها بستایند، ازآنها توصیف وتعریف ودعا وثنای متملقانه بشنوند ، و بـه کاردانـی و کفایـت خـود ببالند چـه سر مخفی بماند . »

به این ترتیب معلوم است که این رجال فاقد هرنوع خصلت

انسانی هستند، ونویسندهٔ کتاب حق داردکه درمقابل یکی ازآنان که دعوی داشتن وجدان می‌کند بگوید شما«اگر وجدان داشتیدایران را وطن خود می‌پنداشتید ، شرف خود را حفظ مـی کردید ، خودتان را خاك پای سفرای خارجه‌نمی کردید ، به شفاعت آنها ملتجی نمی‌شدید. صاحبان وجدان نوع دیگرند؛ برای یك‌اهانت ازجان می گذرند ، نه‌اینکه چهل کرور ملت مستعد وقدیم را به ریسمان نکبت بسته به هاویهٔ ذلت وفقر وظلم وانقراض می کشند. کیست ازشما نداندکه‌ملك بی‌مال، مال بی‌رجال، رجال بی‌امن، امن بی‌عدل ، نمی‌شود ؟ ! اگر وجدان دارید چرا به استقرار عدل مخالفت می‌کنید؟ کیست ازشما نداند که شرع بیقانون روح بیقالب وارادهٔ بی‌آمراست؟! کیست‌ازشما که ازاوضاع عالم‌وقدرت ملل معاندین اسلام اطلاع ندارد؟! کیست ازشما که دروطن‌خود اسباب پیشرفت مقاصد فاسدهٔ اجنبیان نبوده ؟ ! سر ملت ناموس اکبر افراد اوست، کیست‌ازشما که تاکنون‌این سر یاناموس‌اکبر را نذر حفظ مقام خود ننموده باشد؟! مگراینها ازصاحب‌وجدان ناشی می‌شود؟ شما چه حق دارید دعوی وجدان نمایید؟!».

ولی حقیقت این است که رجال ملك، که سرنوشت این ملت بینوا دردست آنها است، علاوه بربی‌وجدانی، مردمی خرافی، بی‌اطلاع ومتظاهرند . فی‌المثل نویسنده می گوید وقتی صحبت از تدارك سپاه برای جلوگیری از شورش عبیداله کرده‌بود، یکی از وزرا می‌گفت : «عوض سوق لشکرومخارج‌زیاده ختم سه‌روزهٔ نادعلی‌کافی‌است،ما ذوالفقارداریم آقا،ذوالفقار!» وچون درشورای وزیران می‌خواستند راجع‌به‌چگونگی مذاکره‌بادولت‌انگلستان درموردهرات مشورت‌کنند یکی دیگر می‌گفت: «میرزا حسن‌گوهری بیاید دعـای زبانبندی ملکهٔ انگلیس‌را بنویسد کارحسب‌المأمول بگذرد.» وچون «سخن ازتزیید قشون می گفتندوزیر لشکرمی گفت قشون‌ما که الان‌داریم

درهیچ دولت نیست ، برای هریك از آحاد لشکر حرزی لازم است که گلولهٔ دشمن به آنها نخورد.»

نویسندهٔ کتاب از قول یکی از رجال با اطلاع می نویسد : «روزی سخن ازتشکیل بانك به میان آمد. من می‌گفتم ثمر بانك را ملل اروپا می‌دانند که دویست سال است تخم اورا در مملکت خودکاشته‌اند . یکی ازرجال گفت گمان ندارم بانك فرنگیان از بالنگ ما لذیذتر باشد ، چه مضایقه، بیارید بکارید، می‌خوریم می‌بینیم . » و روزی دیگر «سخن ازدایره ساختن وزارتخانه‌ها درمیان بود . من اول دایرهٔ بزرگ مرکز ، بعد مرکز را به دوایر شش وزارت، بعد ممالك محروسه را به چهار قسمت یعنی مملکت. هرمملکت را مرکز مخصوص ، و هرمرکز را دوایر مربوط وزارت‌سته کشیدم به‌دارالشورای‌تقدیم کردم. گرفتند نگاه کردند. یکی ازآن میان، که ازمقربین است. گفت: اگر منظور شما دایره نشستن وزراست چه عیب دارد، برخیزیم بنشینیم ، و اگر منظور شما محدود نمودن وزارت سته است، قبلهٔ عالم باز هروقت به‌کسی شأن وزارت مرحمت فرمایدمی‌دهد ، دیگراین تضییع اوقات چرا؟»

اما مأمورینی‌نیزکه درخارج برای‌حفظ منافع اتباع‌انجام وظیفه می‌کنند، دست کمی ازاینان ندارند. فی‌المثل قونسول موقت ایران درمکه «سواد ندارد. مدتی در ازمیر تنباکو می‌فروخته، بعد به جنرال‌قونسولگری‌ازمیرتعیین‌شده بوده». ونه تنها این مأمور چنین است، بلکه «اکثر قناسیل دهات عثمانی و بلاد ازمیر و اسکندریه وسنوب ازاین قماشند.»

این رجال بزرگوار به جای همه چیز عناوین و القاب به دم خود می‌بندند، وچون دیگر «درمیان القاب چیزقابلی باقی نمی‌ماند ازعناوین‌خارجه پرنسی‌را استعاره می کنند» وبه‌کارمی‌برند.

همینها هستند که سازمانهای اداری ووزارتخانه‌ها را می ـ چرخانند، و معلوم است که از این میان چگونه وزارتخانه‌هایی بیرون می‌آید ؛ یك مشت وزارتخانه‌های موهوم ، که اساساً وجود خارجی ندارند، مانند «وزارت جنگ، وزارت مالیه . وزارت عدلیه، وزارت معارف، وزارت خارجه، وزارت داخله، وزارت دربار، وزارت انطباعات، وزارت گمرك، وزارت پست و تلغراف، وزارت تجارت وفلاحت، وزارت فواید، وزارت طرق وشوارع، واگر برای کسی شأن وزارت باید داده شود همان روز وزارت جدیدی احداث می کنند مثلا وزیرهمایون وهکذا»، واگر بتوان گفت وزارتخانه‌ای وجود دارد، مضحکه‌ای ازیك وزارتخانه است. مثلا شاید بتوان نامی ازوزارت جنگ برد ولی این نیزچیزی جزیك‌عده «تابین بی‌پاپوش، توپهای حاجی میرزا آقاسی وسرتیپان بی‌فوج» نیست. درواقع، تبعه‌هرساله مبالغی کلی برای‌ارتش «پول می‌دهد ولی پول سربسته به‌کیسهٔ دیگران می‌رود وسرباز گرسنه و بی‌لباس و اسلحه می‌ماند.» و اما کاریك وزیر چیست؟ از زبان یك وزیر بشنوید :

«صبح می‌آیم می‌نشینم. دراطراف‌چندنفرمتملق می‌ایستند، بعضی می‌نشینند، حرف می‌زنند ومی‌شنوند. من به کارهایی‌که داخل مأموریت من نیست مشغول می‌شوم. وقت ناهار می‌رسد؛ آن مجموعه‌های مقرری نام گرامی وزارت گذاشته می‌شود. شکمپرستان می‌خورند ومتفرق می‌شوند، فردانیز به همین‌قرار. گاهی به حضور می‌طلبند، یا صدراعظم آدم می‌فرستد می‌روم. گاهی حرفی نشنیده برمی‌گردم. گاهی امر می‌شود که موکب همایون به شکار می‌رود، حاضر رکاب باشید، جزو ملتزمین هستید...»

باید دانست که سابقاً ازاین وزارتخانه‌ها ووزیران خبری‌نبود

و همهٔ کارهارا صدراعظم خودش می‌رسید، ولی چون قبلهٔ عالم ترقیپروربود ومی‌خواست به‌فرنگیان تأسی جوید وسازمان حکومتی خود را بامقتضای زمان وفق دهد، این معجون از آن درآمد که سربارتازه‌ای برای ملت شد. نویسندهٔ کتاب حق دارد که فریاد می‌زندآخر «کدام دولت اروپ وزیر بیسواد دارد؟ درکجا وزیر اسم دارد اما اداره ندارد؟ اسم بی‌مسما برای چیست و رسم کجاست؟ وزیرعدلیه شخصی است که مطلق وجود علم حقوق را قایل نیست. اگراساس‌این اداره، یعنی دستورالعمل قطع دعاوی، از روی شرع است صاحبان شرع در هرکوچه از این متاع می‌فروشند وخریدارمی‌جویند، واگرازروی قانون مملکت‌است، مدرسهٔ تعلیم قانون ماکجاست؟ و دستگاه وضع قوانین واصلاح و تغییرات اوچه نحواست؟ اگرنه شرع‌است نه قانون واساس‌عدل ما نظروخیال شخصی وزیراست، ودرهمه جای ایران از داروغه گرفته تاحاکم همه بارأی ومیل ونظرشخصی خودآمروحاکمند، دراین صورت چند نفرآدم را معطل‌کردن و پنجاه هزارتومان مخارج هرسالهٔ این تقلیدمضحك نمودن برای چیست؟ این‌همه ناسخ احکام ازکدام دستگاه عدلیه‌ای اندرون بیرون می‌شود؟ دستگاه ظلم واستبداد را درکدام لغت عدل می‌گویند؟»

حقیقت این‌است که این‌سازمانها وادارات تاهنگامی که همان رجال وهمان دستگاه بیقانون وهمان نظام استبدادی برقرار است، نه‌تنها گرهی‌ازکارمردم نمی‌گشاید بلکه‌بربارآنان نیزسرباری‌نیزمی‌افزاید: تاخت وتازمأمورین بیشترمی‌شود و تمام گروههای اجتماعی از روستایی، کاسب، بازاری، تاجر مالدار و ملاك هیچ يك تأمینی نخواهند داشت. وقتی که حکومت و وزارت خرید وفروش می‌شود طبعاً شریرترین اشخاص وزیروحاکم خواهند بود، زیرافقط این‌گونه اشخاص می‌توانند چندین برابرتقدیمیها و پیشکشیهای خود به قبلهٔ

عالم، از مردم بگیرند. و در این میان وضع مـردم بینوا نیز روشن است.

نویسندهٔ کتاب می‌نویسد : «نوکرهای‌ایران به‌هرجا بروند اول تعلیقهٔ خـودشان را نشان می‌دهند، تحکم مـی کنند، امـر می‌فرمایند،همه چیزمی گیرند اما هیچ چیز نمی‌دهند.» وبـرای روشن شدن مطلب چند چشمه ازشیرینکاریهای فـراشان و دیوانیان ومأموران حکومت را ذکرمی‌کند. او از قول یك روستایی می‌گوید: «عموزادهٔ من سربازبود، از کرمان گریخته. حالا مرا گرفته‌حبس کردند. دوتاگاو، پنجاه گوسفند خـود را فروخته دادم، دست نکشیدند. بعد ازدوهفته بازبردند. باغ خــودم را رهن گذاشته پنجاه تومان گرفتم دادم. فردا شب پیاده گریختم که باز می آیند می گیرند. دیگرچیزی نداشتم بدهم...»

ویا در جای دیگر دربارهٔ بلایی کـه برسریك پیشه‌ور جزء آورده‌اند، چنین سخن می‌گـوید: «عباس‌کفاش همسایهٔما به حسین سیاه، فراش لله باشی، یك جفت‌کفش به هشت‌قران فروخته‌بود. حسین نسیه خواسته، عباس نداده. شب درد‌الان عباس آفتابهٔ مس آورده پنهان کرده. صبح عباس دردکان بـی‌خبر، فـراش ریخته حیاط اوراکاویدند؛ از زیرسنگها آفتابه را درآوردند. بیجاره عباس را از دکان یکسر به حبس بردند، زنجیر زدنـد. بعد از دو هفته پنجاه تومـان جریمه گرفتند. دکان و اساس البیتش را فروخت، اهل وعیالش را برداشت به‌روسیه هجرت نمود.»

«همین حسین ازحاجی یوسف بزاز برای عروسی دخترش بیست تومـان چیت نسیه خواسته بود، حــاجی یوسف نمی‌دهد. بعد ازدو روزپسرحاجی‌یوسف‌را، درکوچه، سه‌نفرفراش گرفته، یك بطری شراب به‌کیسهٔ جوان بیچاره گذاشته‌کشان‌کشان از بازارپیش بگلربگی بردند. پدرش را رسواکردند. حاجی‌یوسف

صد تومان مایه گذاشت تا خلاص شد. پسرش نتوانست بار این رسوایی را بکشد، رفت ومعلوم نیست کجا رفت!»

وضع بازرگانان ثروتمند ازروستائیان وپیشه‌وران وکسبه بهتر نیست که بدتراست: «تاجری وفات کرد؛ متمول بود، دوپسر داشت. حاکم خواست دو برادررا درسرقسمت ارث به مخاصمه بیندازد؛ هردورا سوا سوا دعوت نمود، خلوت کرد. برادر بزرگ گفت آن کوچك من است، هرچه می‌خواهد می‌دهم. کوچك گفت برادر بزرگ جای پدرمن است، من هرگزازاوجدا نمی‌شوم. مقصودش به عمل نیامد. شخصی دیگر که سیصد تومان به متوفی مقروض بود اورا صدا کرد، گفت تو به فلان حاجی سیصد تومان قرض داری ادا بکن. گفت سند مرا بدهید الان تسلیم می کنم. حاکم گفت من ازخودم به‌توقبض می‌دهم. مقروض گفت قبض تراصاحب طلب ازمن‌قبول نمی کند. ها! پدر سوختهٔ فلان فلان، قبض مرا قبول نمی کنند که حاکم شهروداماد شاه وپسرصدراعظم! بزنید! زدند. پول را درآن مجلس گرفت، ول کرد!»

ویك نمونهٔ دیگر: «شخصی درشهر کاشی درتابستان بااهل‌بیت خود به ده می‌کوچد. به بنای همسایهٔ خود می‌سپارد که سربام خانه‌های اورا اندود نماید. بناکارمی‌کرده، پسر سه ساله‌اش ازپی پدرآمده لب حوض حیاط بازی می‌کرده. به حوض‌افتاده خفه می‌شود. صاحبخانه می‌آید پدرش را تعزیت گوید. تسلیت می‌کند وپنج تومان پول می‌دهد. حاکم می‌شنود. بنا را می‌آورد ومی گوید پسرتودرحوض فلان حاجی غرق شد، به من شکایت بکن خونبهای پسرترا می‌گیرم. بنا می گوید صاحبخانه چه‌تقصیر دارد. امرکرد بزنید. بناگریخت، دربست نشست. آخرصاحبخانه پنجاه تومان دادگریبان خود را خلاص نمود! »

ونه تنهاروستایی وکاسب وتاجرشهری، بلکه خوانین ورئیسان

عشایر ازدست حکومت استبدادی ومأموران دیوان آن امان ندارند؛ چنانکه یکی ازهمینان می‌گوید برای تسویه حساب به تهران رفتیم. «چهارماه درتهران ماندیم، سی‌هزارتومان ازدولت طلب داشتیم، سند داشتیم. حساب را به میرزا غضنفرمستوفی سپردند. سه ماه مارا درد سرداد. هربارکه راضی شدیم عمل بگذرد و فرد محاسبه را ازامضا بگذراند می‌آمد باز نغمهٔ دیگر می‌نواخت. یکدفعه حالی شدیم که طلب ما ازمیان رفته وسی‌هزارتومان باید بدهیم. تومانی سیصد دینار تنزیل دادیم، رهن گذاشتیم، قرض کردیم دادیم. روزدیگر گویی همهٔ الواد تهران از کارهای ما مطلع بودند؛ یك دسته آمدکه ما آدم دربان باشی هستیم، خدمت کرده‌ایم، مرحمت می‌خواهیم. دادیم! یك دسته آمد؛ ما عملهٔ درگاه و فراش شاهی هستیم، همیشه سردار را مداح بودیم. دادیم! یك دسته آمد ؛ ما ذاکر ودعاگوهستیم وبودیم که حضرت سردارازریاست منفك نشود. دادیم! هی‌دادیم، دادیم.» واین رئیس عشایرنیزجزآنکه مانند دیگران ترك وطن‌کند، چاره‌ای برای خود نمی‌بیند . اومی‌داند که «سگ نیزازجای مألوف خود نمی‌رود،» اما می گوید چکنم. آخر «پیشکار آذربایجان، والـی کردستان، آدم لخت‌کنان تهران، مارا مجبور به ترك وطن می‌نمایند. این تغییرحکام، که هرشش ماه یکی عزل و دیگری نصب می‌شود، نه درایلخی ماکره، نه درکیسهٔ ما دینار، نه برای جهیزدختران‌ما قالیچه وسجاده گذاشت! هیچ‌کس ازحالت خود مطمئن و آسوده نیست. بازارنمام رواج است؛ هرچه می‌گوید و می‌نویسد، چون بهانهٔ مداخل است، مسموع است. این زندگی ما کرایهٔ مردن نمی‌شود.»

فرار. به نظر می‌رسد که تنها راه‌نجات همین است، امابه‌کجا؟ ظلم استبدادی بساط خودرادرخارج ازکشورنیزگسترده‌است وحتی در

خارج نیزمردم ازدست او امان ندارند. ببینید یك مهاجر که در اسلامبول ساکن است برای نویسندهٔ کتاب چه چیزها دارد: «**پسران اصفهانی چون کرور داشتند از حضرت نماینده هرچه دارند هل من مزید شنیدند. آخرازترس اوتبعهٔ عثمانی شدند. آقاضمان بیچاره نیزازآن دستگاه وحشت نیارمید؛ بساط خودرا چید. پانصد هزارتومان پول وجان خودرا به دربرد، بهایران رفت. ازدزدگریخت بهحرامی گرفتار گردید. قدری اعیان تبریز وتتمه را سه چهارنفرتاجر بیچیز گرفتند و خوردند، وگریبان خود را باکاغذ افلاس حضرت ملاذالأنام خلاص کردند. بیچاره دو ماه قبل به اسلامبول آمد؛ غصه مرگ شد، قصد ترك شد.**»

و بدین ترتیب حکام ومأموران حکومتی، که برای تأمین حکومت خود باید پیشکشها وپول نقد به قبلهٔ عالم تقدیم کنند، هر بلایی که بخواهند برسرمردم میآورند وهیچ دادرسی نیزندارند. آنها مختارند که هرکس را بخواهند گوش ودماغ ببرند و او را در بازار بگردانند وبابت تماشای آن ازمردم پول بگیرند، ویاازکسی بهانهای بگیرند ـ مثلا بگویند بابیاست ـ وبرملك وآب اودست بیندازند. آنها نهتنها درشهرها مردم را میچاپند، بلکه باراهزنان نیزشریکند؛ وراهزنان آنچه را میدزدند باید «**با حاکم محال قسمت کنند.**»

به قول نویسندهٔ کتاب هرگاه مال کسی را در راه بزنند اگر «**تعاقب کند دیوانه است. هرچه ازدزد باقیمانده صرف حمالی میکند وحرف خالی میشنود.**» واگرقافله داریبخواهد برای حفظ کاروان خود چند نفرنوکر مسلح دست و پابکند، همهٔ قاطرهای اورا از دستش میگیرند. اگرآنچه دارد بدهد، باز هم دست نمیکشند، میزنند ومطالبهٔ آنچه ندارد میکنند، تازیرچوب جان بدهد.

چنین است سرنوشت ملت بیپناه، درزیر فشارستم استبدادی. جان میکند وجان میدهد وهیچگزیروگریزی هم ندارد، زیرا بهقول

آن جلودارقافله «آسمان دور و زمین بی‌صاحب»است.

مصلحینی پیدا شدند که تحت تأثیر دنیای مترقی و ترس از نابودی مطلق مملکت عده‌ای را برای تحصیل به فرنگ فرستادند، تاشاید روزی برگردند وایران را از دست «غلام بچه‌های بیسواد» که براین کشور حکومت می‌کنند، نجات دهند ، اما آن کس نیز که «درخارجه تحصیل خود را تمام‌کرد و به وطن بر گشت یامعلم احمق شد یا مأموریت ناشایستی به او دادند یا بی‌کار و بی‌نان کوچه‌های تهران وآستانهٔ این و آن پیمود وغصه مرگ شد!» و «جوان عالم باصد آرزوی خدمت وطن برمی‌گردد او را تابع طفل بیسواد پانزده ساله می‌کنند؛ باید هرروزپیش‌اوبایستد یابنشیند، سخنانی که ماهمه مسبوق هستیم بشنود. تامواجب‌برای خودش بگذراندومحل پیداکند، سمساروبقال اسبابهای منزل‌اورا بارحمال می‌نمایند.» طبیعی‌است‌که‌درچنین‌اوضاعی‌این‌تحصیلکرده‌ها جزاینکه درزیرخم ارامنه بمیرند راهی دیگرندارند. یکی ازرفقای دانشمند نویسنده،که اینك ازکارعلم دست‌کشیده وباگرداندن یك‌آسیا گذران می‌کند می‌گوید: «ازپاریس‌باهزاران شوق وآرزو به وطن آمدم. شرفیاب حضورشدم، روز دیگر در جزو عملهٔ خلوت مرا جا دادند. دو سه روز گذشت؛ دیدم نه، این مدرسه هم درجات دارد . صبر کردم ، دیدم اشکال و صعوبات ترقی مقامات عالیه ورای تحمل من است. گذاشتم وگذشتم برگشتم به خانه.» البته‌در قبال‌این روشنفکران دانشمند هستند کسانی‌که «هیچ زحمت‌نکشیده، زبان فرانسه را در دستفروشی یاد گرفته‌اند وحالا از مقربین محسوبند.»

نویسندهٔ مسالك‌المحسنین به این ترتیب سیمای رجال دوران استبداد، حکومت‌استبدادی، ونظام استبدادی‌را تصویرمی‌کند ونشان می‌دهد که چگونه تمام خلق از دهقان و کاسب گرفته، تا بازرگان

ثروتمند وملاك وروشنفکر همه رنج می‌کشند وحتی فرار ومهاجرت نیز دردآنان را چاره نمی‌کند، و فقط یك راه باقی می‌ماند: **ترك تابعیت.**

کتاب براساس این اوضاع اظهارعقیده می‌کند که «**در خلقت برای تنزل ایرانی دیگرمسافتی نمانده که برای طی کردن او مدافعه واعراض‌کافی باشد. کاسهٔ احتیاج ایرانی به‌حکومت عادله و وزرای مسئول چنان پرشده که هیچ فشار مصنوعی حفظ برجستگی اورا قادرنیست، باید بریزد ومی‌ریزد،**» و تعویض و تبدیل مأموران حکومت نیزبه‌کلی بی‌فایده‌است، زیرا «**یسارخاقان می‌رود، یمین خاقان می‌آید.**» و در هر تعویض مداخل تازه‌ای «**به حاکم ابوابجمع می کنند، نشان می‌دهند وسهم می گیرند.**» و«**شاید صدری یا وزیری، یا خود حاکم جزوی سرکار آید، شخصاً پاکنفس وطبعاً وطندوست باشد، به‌کسی صدمه وآزارنرساند، وتایك درجه معاون پیشرفت امورترقی باشد. تاچنین شخصی از میان رفت جای او دیگری نشست همه برهم خورد و نابود گردد.**»

پس راه چاره چیست؟ راه چاره در یك‌کلمه خلاصه می‌شود ـ و این‌کلمهٔ واحده مضمون اصلی تمام ادبیات انقلابی عصر مشروطیت ایران است ـ : **قانون**

کتاب مسالك‌المحسنین نیزمعتقد است‌که تنها با تغییرحکومت استبدادی به حکومت قانون می‌توان اوضاع راتغییرداد؛ ملت راتأمین بخشید، دولت را ازذلت ونکبت نجات داد، وراه‌ترقی را به‌روی‌کشور گشود. اگردراین‌کشورقانون‌به‌جای استبداد رأی حکومت‌کندآن وقت دولت به دست اشخاصی با صلاحیت می‌افتدکه طبق همان قانون عمل می‌کنند وملت تأمین شخصی ومالی وجانی پیدا می‌کند وچون تأمین یافت، نه تنها معاون مکشوفه را ازترس چوب وفلك رشوه‌خواران و

مداخل‌بگیران حکومتی خاکریز نمی‌کند، بلکه «ازمعادن استعداد وکاردانی وکفایت ایرانی جواهرافتخار وشرف انسانی تحصیل» می‌شود « چه رسد به زخارف زمین وجماد معادن ثمین.»

«سبب وعلت اصلی ترقی ملل مغربزمین یکی قانون ایشان است که ملت برای مصالح امورخود وضع می کند وحکومت اجرا می نماید.»، «حکیمی‌می گوید درمملکت بیقانون اساس زندگانی متزلزل است، سعادت وبرکات نیست، نام متمدنی برآن ملك و ملت خلاف است، دیگری می گوید عقول چندین هزارسالهٔ بشری از ادویه‌جات تجارب خودشان برای معالجهٔ خواص بهایمی انسان، معجون نافعی ترکیب نموده واسم اورا قانون نهاده‌است. هرملت‌که به استعمال‌آن دوا معتاد نیست بهایم و وحشی است. دیگری می گوید: چگونه‌که ادیان موجد زندگی وترقی ارواح است، قانون نیز موجد زندگی ابدان است. دیگری می گوید: قانون محاسب عاملان شرع‌است؛ هرجا قانون نیست احکام شرع معوق می‌ماند. فقط قانون می‌تواند مواظب ترك منهیات مردم بشود.قانون می‌تواند مداخل املاك‌مردم راتحقیقاً مشخص‌نماید و مطالبهٔ ادای زکوة بکند. قانون می‌تواند اطمینان مال وجان به تبعه‌بدهد. قانون می‌تواند نشرمعارف نماید و زنگ جهل ازمردم بزداید. هرجا قانون نیست حفظ مراتب شرف و ناموس نیست [و]کفایت بشری درآنجا به اصلاح معایب و رفع مفاسد ونشر مساوات‌کافی نیست.»

کتاب سپس درتعریف‌کلی قانون می‌گوید: «قانون یعنی‌فصول مرتب احکام مشخص حقوق وحدود مدنی وسیاسی متعلق به‌فرد و جماعت نوع راگویند، که به واسطهٔ او هرکس‌کاملا ازمال وجان خود مطمئن، و ازحرکات خلاف خود مسئول بالسویه می باشد.» وسپس اظهارعقیده می‌کندکه اینك «اقتضای طبیعی ملت ایران،»

که همان احتیاج به حکومت قانون و عدل است، به صورت سیلی درآمده‌که هیچ تدبیری «پیشبندی جریان» آن را «قادر نیست»؛ میوه‌ای است «رسیده که اگر نچینی خود می‌افتد»، وهرمقاومتی در برابر «وضع قانون بشود منتهای نتیجهٔ او انجماد آتش وسوختن یخ‌می باشد.» وسپس رجال‌کشور را هشدارمی‌دهدکه اگرشما «تغافل را اندکی امتداد بدهید [آن وقت] اجانب برای ما قانون وضع خواهندکرد.» نویسندهٔکتاب امیدوار است‌که هشدار او و بالاخره «اقتضای وقت مرهونیت خودرا بنماید وکارداران دولت، که سرنوشت این ملت مظلومه ودیعهٔ کفایت آنهاست، مسئولیت خود را بفهمند.» ونگذارند این‌کاسه راکه «باید بریزد و می‌ریزد، دیگران بریزند وکاسه را بشکنند.»

و برهمین امید است‌که در رؤیای خوش‌خویش‌کارداران دولت را می‌بیندکه‌براثرهشدارها ونصایح اوقانع شده‌اند، ونه فقط ازمقاومت دست برداشته‌اند، بلکه در زیرنظر «اعلیحضرت اقدس» وبه پادویی «اتابك اعظم»، «مجلس شورای کبیر» تشکیل می‌دهند، وبر«یاسای مظفری، که‌دیباچهٔ‌ترقی‌وسنگرحفظ استقلال‌است»، امضامی‌گذارند. اما حقیقت این است‌که امید صلاح واصلاح ـ آن هم ازچنان رجالی‌که نویسنده خود توصیف‌کرده ـ رؤیایی است خوش‌که فقط درخواب می‌توان دید و بیداریش باکابوسی ناخوش همراه است،کابوس استبداد مطلقه‌که چیزی‌جزوحشت دربرندارد. به همین جهت است‌که نویسنده می‌گوید: «چون از خواب‌برخاستم خانه را دیدم که تاریك است، چراغ مفقود وکبریت نیست.» اندیشیدم‌که«دراین ظلمت شب کجا بروم؟»و چون دانستم‌که «تا بیرون ازخانه قدم گذارم دچارعسس بی داروغه می‌شوم، دیدم ازخواب بهتر چیزی‌نیست. سرخود را به بالین گذاشتم و باز خوابیدم تاکی بیدار شوم.»

و این پایان‌کتاب است. و این یأس و پناه به خواب وترس از

بیداری که ناشی از سردرگمی نویسنده، ونشناختن نیروهای اصلی محرکهٔ جامعه است، درگوشه وکنارکتاب نیز به چشم می‌خورد. او می‌گوید «ایرانی سرخود تمدن وتربیت را قبول نمی کند وقدرتی که اورا به صراط المستقیم ترقی وفخر و شرف هدایت بکند، در خود ایران تولید نخواهد شد،» و در این یأس می‌داند که «آخر ماهمان انقراض وتلاشی است که همهٔ عقلای بی‌غرض عالم منتظرند».
و درجای دیگر تحت تأثیراین نظریهٔ غلط که شرایط جغرافیایی تعیین‌کنندهٔ وضع جامعه است می‌نویسد: «شیرازی که صحنش در زمستان گلستان [است] وخرمارا به خرمی‌دهد وبعد ازمرگ باغ ساخته، قصورمزین وخدام وغلمان وحور منتظر استقبال اوست چرا زحمت بکشد؟ تحصیل بکند؟ مکانیك بشود؟ وکارخانه بسازد؟!»

اما درعین حال نویسندهٔ کتاب میهن خودرا دوست دارد و از روی تاریخ وسیر اجتماعات دیگر می‌داندکه جامعهٔ ایران نیز به یك حال باقی نمی‌ماند و از این‌رو «دوستداران وطن» را به «خدمت به وطن» تهییج می‌کندکه«اگر موانع در پیش است رفع نمایند، صعوبات را متحمل شوند، از افعال حسنه و اقوال صحیحه محبت علم را درانظارجهال بیفزایند، خودبین نباشند، فضیلت نفروشند، جاهلان را به‌بی‌علمی توبیخ نکنند ومنفعل ننمایند.» و به آنان می‌آموزدکه «درکارهای خطیر، یا باید جان سپرد و یا گویای مقصود از میان برد، از این دو یکی ناگزیر است.» اما این «دوستداران وطن» چگونه به وطن خود خدمت‌کنند وخلق را از عقب‌ماندگی و استبداد برهانند؟کتاب راهی نشان نمی‌دهد، واگرراهی نیزهست‌شایدهمان‌توسل‌به«اعلیحضرت اقدس» و «اتابك اعظم» باشد که «یاسای مظفری» و «مجلس شورای کبیر» را به ملت مرحمت فرمایند! و بدین ترتیب نویسنده با روانی پر از نا امیدی، در یك گردونهٔ دوار، با سرگشتگی به دورخود می‌چرخد وخواننده را نیز با

خود می‌چرخاند وسرانجام نیزبرای اینکه‌گرفتار«عسس بی داروغه» نشود به خانه می‌خزد و به رختخواب پناه می‌برد!

* * *

درکتاب مسالك‌المحسنین علاوه برترسیم صورتی از دستگاه حکومت استبداد مطلقه ـکه زندگی مادی را به درجۀ اسفل‌السافلین رسانیده وخلق را بدل به مشتی بهایم‌کرده است ـ ازگروه اجتماعی دیگری نیز یاد می‌کندکه روح و روان مردم را به زنجیرکشیده و فاسدکرده است؛ روحانیان. و از توضیحات‌کتاب می‌توان دریافت‌که مقصود از روحانیان در واقع همان ملاکینی است که خود جزئی از دستگاه استبدادی، و دستیارآنندکه به کسوت روحانیت درآمده‌اند، و سلطۀ دوگانه‌ای برمردم اعمال می‌کنند.کتاب با دخالت روحانیت در امور دنیایی‌وسیاسی، مطلقاً مخالف است وعقیده داردکه«روحانیت کرم میان درخت اتفاق‌آرای ملت» است.

کتاب اظهارعقیده می‌کندکه «باعث گمراهی هرقوم همان هدایت‌کنندگان‌است لاغیر»، وهادیان ملت اسلام اغلب نه تنها مانع ترقی‌کشور وبسط تمدن می‌شوند، بلکه علاوه برکهنه فکری، مردمی گمراه نیز هستند. روحانی ایران عوام را«با انواع عقوبات شدیده تهدید می‌نمایدکه مال یتیم را نخورد، خودش می‌خورد؛ دروغ نگوید، خودش هم می‌گوید و هم می‌نویسد؛ طالب شأن و جلال نشود، خودش مثل سلاطین یدك می‌کشد و دربار دارد؛ نمازنافله بخواند[و] روزۀ مستحبی بگیرد، خودش ناهارملوکانه می‌خورد [و] عوض نوافل به حساب‌گندم املاك خود وارسی می‌نماید ویك دقیقه از مشاغل دنیوی سرفارغ ندارد.»این آقایان«همۀ ایران و ایرانی را حلقۀ انگشتری» خودکرده‌اند وآنچه درمحك معلومات ایشان‌کم عیار است، رایج بازارملت ما نمی‌تواند بشود؛ و طبیعی است که‌آنچه درمحك افکارکهنه‌کم عیار است، همان ترقی و تمدن است.

درست است‌که نویسندهٔ کتاب میان قشرهای مختلف روحانیان فرقی نمی‌گذارد و «روحانیت» و «روحانیان» را با یکدیگر قاطی می‌کند، ولی هروقت به روحانیان اشاره می‌کند ازهمان قشر ملاك و متنفذ و از تجاوزات آنان نام می‌برد. فی‌المثل از قول کدخدای دهی به نام «بایسنقور» می‌نویسد: «درسرحداراضی‌ما ده‌کوچکی تارچیق نام است. اورا پیرارسال ورثه‌های حاجی کززخان ثقةالکذابین نتوانستند نگه دارند، فروختند به رستم‌العلماء پسر امام جمعه. با طول بایسنقور و تارچیق زمین بیطرفی داریم‌که اهالی طرفین آنجارا نمی‌کاشتند وعلفش را نمی‌درویدند، همین‌طورمی‌ماند. در تابستانهای خشکسالی سقایت می‌کردیم و در پاییز و زمستان حیوانهای هردو ده در آنجا مخلوط به هم می‌چرید. پارسال آدمهای پسر آقای امام جمعه همهٔ‌آن اراضی را شخم کردند، تخم پاشیدند. امسال تقریباً همان‌قدر زمین ده مارا شخم کرده‌کاشتند! آدمهای ما رفتند؛ باچماق استقبال کردند، ازخنجروتفنگ سخن گفتند! آری این آقایان جمیع املاك مردم را مجهول‌المالك و متعلق به خود می‌دانند.»

اما این آقایان‌که دست در دست سلطنت مطلقه اموال مردم را غصب می‌کنند، مذهب را نیز به صورت یك مشت احکام خشك درآورده‌اندکه جامعه را درحلقات خود می‌فشارد و از سیر به سوی ترقی بازمی‌دارد. اینجاست که نویسندهٔ‌کتاب مسالك‌المحسنین خطاب به این روحانیان قشری‌که برهرچیزی مخالف میل خود مهر بدعت می‌زنند، می‌گوید: «همهٔ شرایع آسمانی وقوانین زمینی فقط برای سهولت زندگانی بشر وضع شده! وقت است‌که ما معنی احکام را بدانیم، بدعت وتحریف را از اصلاح وتکمیل فرق بدهیم، ومعتقد باشیم که‌همهٔ‌شرایع وقوانین برای‌هدایت یعنی ارائهٔ‌صراط‌المستقیم زندگی نوع انسانی است، نه برای تراشیدن صعوبت وتردید و

اشکال ونادانی. هرمسلم ذیشعور ومنصف جزئی تأمل بکند داند که اقتضای هرعصرورای گذشته وآینده است. باید مسلماً معترف باشیم که عصر ما عهد عتیق نیست، ما در دورهٔ جدید هستیم».
«احکام شرعی ما برای هزارسال قبل خوب و به جا درست کرده. ولی عصرما ـ که‌هیچ نسبت به صد سال‌قبل ندارد ـ باید سی‌هزار مسئلهٔ جدید براو بیفزاییم تا ادارهٔ امروزی راکافی باشد. احکام هرعصرمتعلق به زندگانی معاصرین و درطبق سهولت معیشت آنها وضع شده. ما باید مسائلی که ازکثرت‌کار و امتداد هزاران سال وتغییرزمان پیر وعلیل وخسته‌شده آسوده می گذاریم واحکام جدیده ومقتضیه‌را به‌کار کردن واداریم. اخلاف ما می‌آیند درطبق اقتضای عصرخود احکام بی‌وجه موضوعی مارا آسوده درمخزن می‌چینند ومی گذارند و ازآن خودشان را وضع و اجرا می‌نمایند.»

دیده می‌شودکه نویسنده باچه روشنبینی‌سیرتکاملی مدام جامعهٔ انسانی را طرح می‌کند و با این نقطه نظرنه فقط با روحانیان، بلکه‌با تمام جامعه‌شناسان قشری و «متفکرین» متحجر به نبرد برمی‌خیزد. اونه تنها به حرکت دائمی جامعه به‌سوی‌کمال اعتقاد دارد، بلکه برای طرح عقیدهٔ خود باجسارتی پهلوانی پا به میدان می‌نهد. اینك نمونه‌ای از این جسارت:

« یکی از احکام شرع ما زکات است. حالا تمولها ده‌هزار شتر وصدهزارگوسفند وصدهزارنخل نیست‌که ما ده یك اورا از عین جنس اخذکنیم. امروز نه جمعیت قدیم ونه دخل قدیم ونه ضرورت و احتیاج ما مثل قدیم است. این بودکه‌بالطبع سهولت تبدیل جنس به نقد بی‌مانع و دافع بدعت وتحریف به عمل‌آمد. اگرما ادای اورا به اسم مالیات به نظم وترتیب بیاوریم، مگر بدعت وتحریف می‌شود؟ ! مگرنصوص تکالیف شرعی ما به وسع طاقت نبود ونباید ونیست؟ !»

«یکی از احکام ما ذبح قربانی است. مسلمین سالی شش کرور گوسفند را می‌کشند، هرچه مصرف نشد قدید می‌کنند یا گندیده می‌اندازند. ازصرف این بیست وچهار کرور تومان دریك روز جز اینکه فقرا سیر خورند و برخلاف عادت ناخوش بشوند فایده‌ای دیگر ندارد. اگر درهرجا ادارهٔ قربانی واشخاص منتخبه تعیین گردد، هرکس پول گوسفند خودرا به‌آن اداره تسلیم نماید که به اطلاع ادارهٔ گوشت سالانه به فقرا داده شود ومبلغی اضافه بماند، بعد از ده‌سال ثروتی جمع بشودکه فایض او به رفع احتیاج جمیع فقرای اسلام کفایت بکند. و گوسفندکه امروز محتاج الیه ناس است، در یك روز چندین کرور تلف نگردد! بمانند و تولید وتکثیر یابند و ارزانی لحوم را به فقیر وغنی یکسان نمایند وآسان بکنند، چه صدمه و بدعت به حکم هزار سالهٔ ما می‌رسد؟! »

«یکی از احکام ما فطره است. اگرسکنهٔ ایران سی کرور باشد و بیست کرور فطره دهنده داشته باشیم، سالی دوکرور تومان می‌شود. اگر این مبلغ را به قاعده بگیریم، درموقع خرج کنیم، بعد از ده سال در وطن ما لفظ فقیرمحتاج فطره تکلم نمی‌شود.» و سپس می‌پرسد مگر «عواید وقواعد هزاران سال قبل به اقتضای امروزی ما نسبت بینا وکور وظلمت و نور نیست؟!» و درپاسخ این سؤال، کتاب مسالك‌المحسنین لعن‌وتکفیر آخوندهای قشری را متوجه خود می‌سازد!

آن دستگاه حکومتی استبدادی و این دستیار روحانی‌کهنه فکر اوچه حاصلی به بار می‌آورد؟ خلقی عقب‌مانده وکشوری ویران.

هرگردن‌کلفتی عمامه‌ای سیاه برسر می‌گذارد وشالی سبز به کمرمی‌بندد و برآینده و رونده راه می‌بندد و باج می‌گیرد. مردمی خرافی‌که وقتی عروس را به خانهٔ داماد می‌برند باید حتماً روبه قبله

حرکتش دهند اگرچه ازجانب قبله‌آتش ومرض وجنگ ببارد. اجساد اموات را ازکهنه وتازه‌که‌چرك مخلوط به روغن وخون ازآن می‌چکد- بردهها بارکش بارکنند و زن ومرد واطفال‌سواره وپیاده وکجاوه‌نشین به دنبال‌آن به سوی عتبات راه بیفتند و راه‌ها را از بوی‌گند مردار بینبازند. اعیان برای تشخص‌فروشی «روزی بیست‌من برنج مصرف کنند و سی مجموعه ناهار وشام» از سرسفره دور بریزند، و سالی پانزده‌هزارتومان به اسراف از میان ببرند. وتجـار وکسبه نیز برای همچشمی با اعیان، خانه‌های خودرا ازآویز ولاله وچهلچراغ پرکنند و «ربع ثروت ایران» را به بهای کالایی بپردازند که با «یك چماق به یك تل شکستهٔ بیمصرف مبدل گردد.»

درهرجا تا دلتان بخواهد سفره‌ها رنگین است اما از بهداشت وحفظ‌الصحه اصلا خبری نیست. «بوی چرك دستمال آشپز راکه از دور شنیده می‌شود با عطر ادویه‌جـات رفع می‌نمایند؛ ادویه را جزو اعظم طبخیات می‌دانند، اما صابون دراین بساط عریض و دستگاه مطول اکسیر است! هرجاکه مطبخ می‌بینی به نظرتو نـهٔ حمام می‌آید.» لحاف ازمخمل واطلس‌می‌دوزند ولی صدها نفردرآن می‌خوابند؛ بدون‌آن‌که ملافه‌ای داشته‌باشد تاآن را عوض‌کنند. وبوی کثافت‌آن خواب را برهرشامه‌ای حرام می‌کند. «شبکلاه ترمهٔ دوسه- تومانی دارند اما از پـدر به پسر ارث رسیده وصد نفـر به سر گذاشته وخوابیده. رنگ سجافش معلوم نیست بوی چرك وعرق آدمی از دور شنیده می‌شود؛ حال‌آنکه با دوتومان می‌شود ده‌تا کلاه ساده درست نمود، هردفعه شست‌کـه هرکس بی‌عرق وچرك دیگری به سر بگذارد». «جوراب سفید تا سیاه نشود ونگـندد، پیراهن سفید تا سجاف سیاهچرکی نگیرد، عوض‌کردن او جایز نیست. دستمال که صدبار دماغ خود را پاك‌کرده و دوماه ازبازار حامل یا لفافهٔمیوه‌جات بوده، به‌سجده‌گاه‌گسترده، مهرگذاشته،

نماز»می کنند.

و اینك تصویر کوتاهی از « یکی از بلاد معروف ایران» :
«سی‌هزارسکنه دارد اما مثل سایر بلاد، اسواق کثیفه، مساجد مخروبه، قبرستان زیاد، دکاکین چوب بست تنگ وتاریك و دوداندود، مزبله وعفونت واجساد مردهٔ متلاشی حیوان اهلی در معابر افتاده. برای مسافرین منازل آدم وطویلهٔ دواب در یك محوطه می‌باشد. مله، کنه، عقرب، رطیل، مورچه، شپش‌رستاقیان ناتمیز که هرروز ازاطراف به‌اینجا وارد وصادر می‌شوند...»

دربرابر فراوانی امراض وعلل موجدهٔ آنها، طبیب و دوا در حال اکسیر وکیمیا است. در یك «ناحیه که شصت پاره ده است و درآن تقریباً شصت‌هزار نفوس ساکن‌است، یك نفر طبیب نیست، [و] مرضای [دهی راکه] گذرگاه است، گاهی‌ازمسافر ودراویش معالجه می کنند وکمتر از دهات حواشی می‌میرند.» «درایران به پانصدهزار نفر وصد فرسخ مربع یك طبیب نیست، در آلمان به دوهزار نفر دربیست فرسخ یك طبیب دارند.» «درایران به سیصد وپانصد هزارنفر مخزن دوا فروشی نیست. طبیبشان زنان پیر یا دلاکان بی‌پیر، و مخزن دوافروشی همان توبره‌های صد‌سالهٔ ادویه‌جات دکاکین عطاری است.» وحال آن‌که «دستگاه حفظ‌الصحه و نظافت اجداد ما معروف‌آفاق بوده» است.

وهمپای فقدان بهداشت از وجود سایر مظاهر مدنیت و ترقی نیز خبری نیست. درایران «درمیان هزاروپانصد نفر یك‌نویسنده نیست وخط ملای ده‌را نمی‌شود خواند.» یك ده که «دو هزار نفرجمعیت دارد، مسجددارد، دکاکین دارد، چهارسربازمی‌دهد، سالی سیصد خروارگردو ازآن فروخته می‌شود»، یك باسواد ندارد. وکدخدای ده برای اینکه عرض خودرا به‌مالك برساند، باید بیست فرسخ راه برود. « دولتی که به‌قدر ایران تبعه دارد ، اقلا

سی‌هزار مکتب ومدرسه دارد؛ درحالی که دروطن ما هنوز ده مکتب مقدمات نیست‌وده کتاب مفیداطفال یا رجال تألیف نشده.» «دستگاه ستاتیستیك نداریم، دفتر نفوس نداریم، ولادت و وفات سکنه درهیچ جا ثبت نمی‌شود. حال‌آن‌که هرچوپان می‌داند که کدام گوسفند او توأم زاییده وهمهٔ بچه گوسفند یا بره‌های او چند است.!»

راه در ایران اصلا معنا ومفهوم واقعی ندارد، وهرجا را که قاطر والاغ لگد کوبید راه می‌نامند. «صعوبت راه، بی مبالاتی صاحب ملك ازمتاعب زیردستان، جهل ملت به‌فواید تسطیح‌معابر و تسهیل مسالك، حالت بارکشهای بیزبان، درجهٔ تحمل انسان وحیوان به‌هرگونه مخاطرات وصعوبات» بارها فکر و توجه نویسندهٔ کتاب را به خود مشغول می‌دارد. معلوم است که فقدان راه لطمات عظیمی به‌اقتصاد کشور وارد می‌آورد و کتاب به‌عنوان مثال درددل کدخدای یك ده را برای نویسنده به یاد می‌آورد می‌گوید: حاصل‌مزارع خوب‌است، «چه‌فایده همه دربن چاه می‌پوسد. اگر به‌بازار بفرستیم قیمت‌گندم را باید به‌کرایه بدهیم. ازاین جهت زراعت زیاد نمی‌کنیم، آن قدر می‌کاریم که می‌خوریم و تخم نگه می‌داریم. باوجود این الان دوهزار خروار گندم‌در ده ماموجود است.»

یکی دیگراز عوارض استبداد «ادبیات» مسخرهٔ اوست که نویسندگان وشاعران آن «جز افسانه ودروغ کتابی ننویسند،جز تملق بی‌ادبانه شعری نبافند! وکتب ادبیات ماهمه‌حاکی تملق و چاپلوسی وتحمل ظلم وفساد واستبداد واجبار است.»، ودرهمین نوشته‌های متملقانه است که «خرابی بلاد ومهاجرت عبادراآبادی زیادوکثرت‌عدل وداد به‌قلم می‌دهند.» ومردم‌را به‌طلب نفع‌شخصی وخرابی دیگران تبلیغ می‌کنند ومی‌آموزند که «کم گو و بجز

مصلحت خویش نگو» وحال آنکه «منطقیهٔ این رباعی درخور اقتضای عمر متمدنهٔ ما نیست» ، و این گونه نصایح زمانی حکمت داشت‌که «زبان هر کس‌را که صلاح غیر می‌گفت می‌بریدند ودنیا ومافیها تیول مقتدرین بود.» ولی‌الان « تکالیف ما این است‌که زیاد بگوییم ولی‌صلاح غیر بگوییم نه‌صلاح خود.»

بدبختی ملت ما این‌است که نه‌تنها اخلاق آباء و اجدادی ما چیزی معیوب واز کار افتاده ومانع ترقی است، بلکه آنچه را نیز که ازفرنگان می‌گیریم به‌نحوی دیگرمایهٔ فساد وطن ما می‌شود. شاید بتوان گفت «آنها که از فرنگستان برگشتند، جز چندنفر، همه درایران فرنگی‌مآبی ونشراراجیف وتقبیح‌رسوم وعوایداجدادی نمودند ومردم را اسباب تنفر ازعلم ومعلومات شدند. در ایران نیز گوشت خوك و خرچنگ جستند وزیر خم شراب ارامنه » خفتند. زمانی «همهٔ عواید ما معرب گشته وازمیان رفته ومعدوم شد، و الان قدم به دورهٔ مفرنگی گذاشته‌ایم. دورهٔ معربی ما اجباری و با ضرب شمشیر بود ولی مفرنگی‌ما مختاری و برای پول.»

سخن کوتاه؛ «فقرروحانی ایران به‌جایی‌رسیده‌که می‌توان گفت خلق‌آن جماد متحرکند.» وسرانجام نویسندهٔ کتاب در قبال تشبه حکومت به‌سازمانهای حکومتی فرنگ وسروصدای تحولات می‌گوید : « درایران فقط وجود خلق بدل‌کرده‌اند ورنه‌که ملك همان ولایت کیخسرو است و ملك قباد.» بااین تفاوت که « آن وقت نصف دنیارا مالك بودند واز نصف دیگر باج می‌گرفتند و حالا به سه‌چهار شهر اکتفا می‌کنند وبه این قدر راضی هستند که تاج دارند وخراج از تبعه می‌ستانند.»

***

با این‌همه تصاویر نومیدکنندهٔ اجتماع ایران، وبا همهٔتناقضات

فکری وکشمکشهای درونی نویسندهٔ کتـاب، او متفکری خوشبین و امیدوار است ودر ضمن طرح یك سلسله مسائل اجتماعی زمان خود، پیشنهادهای مشخصی دارد ودر آیینهٔ زمان تصویر« مدینهٔ فاضله »ای می‌بیند که نه‌تنها میهن ما ، بلکه سیارهٔ مارا درخود گرفته است.

درنظراوتکامل‌اقتصاد وتحصیل‌ثروت‌ورفع احتیاج، بزرگترین مسئلهٔ بشری به‌حساب می‌آید و «نشر تمدن ومعرفت»، وحتی ایجاد «یك‌نوع دیانت معنوی»، را وابسته به‌آن می‌داند ومی‌گوید «که‌بعد از تحصیل ثروت وسامان، نشر تمدن وهدایت گمراهان سهل و آسان‌گردد، زیرا هرجاکه ثروت قدم نهاد معرفت وتمدن تالی اوست.» اما چرا دروطن ما ازتحصیل ثروت و تکامل اقتصاد خبری نیست؟ کتاب وجود مالکیت بزرگ ارضی و رابطهٔ ارباب رعیتی را، که روبنای سیاسی آن استبداد مطلقهٔ سلطنتی فئودالی است ، مانع عمدهٔ رشداقتصادی می‌شناسد، وفی‌المثل ازقول‌کدخدای دهی می‌گوید: اگر به‌جای گندم بخواهیم « بـرزك ، شاهدانه ، نخـود ، مـاش، آفتابگردان بکاریم که برای ما مال‌التجاره شود ومداخل‌جدید برای‌خودمان پیداکنیم آن‌وقت‌باید ازدست صاحب‌ملك‌بگریزیم. وقتی خواستیم مرغابی وقاز نگه‌داریم که گوشتش‌را بخوریم [و] مویش‌را بفروشیم، ملکدار از هـر دانه مرغ سالـی یك پناباد مالیات خواست.» کاشتن‌محصولات زراعتی‌تجاری «درجایی درست است که رعیت مالك باشد. آن وقت هرکس در توسیع زراعت و تزیید ثروت خود بذل مساعی می‌کند.» وکتاب بشارت می‌دهد که «مقررشده‌است‌که به‌واسطهٔ یك‌هیئت موثوقه،اراضی ملاکان‌ایران قیمت شود، آنهارا به تبعه تقسیم نمایندکه در عرض سی‌سال سهم خرید قیمت خودرا به‌ضمانت دولت‌ایران به‌صاحب ملك اداکنند. اگرکسی بخواهد نقد بگیرد بـا تنزیل صدوسه هروقت مختار است ازبانك پادشاهی پول خودرا اخذ نماید. بعدازاین نباید

درایران ملاك باشد. همهٔ اراضی شخصی یا خالصهٔ دیوانی باید به تبعه فروخته شود که خود تبعه مختار و مالك باشد. آن وقت سرحد اراضی با نقشه و خریطه معین گردد ودست اجحاف متنفذین بسته شود.» وطبیعی است که وقتی دهقان دانست که حاصل رنج او اسباب زحمتش نخواهد شد وبرعکس بررفاه زندگی او خواهد افزود به‌کاشتن محصولات باب‌بازار ونگهداری دامها دست خواهدزد، سپس برای نقل آنها به بازارهای فروش راه خواهد ساخت، و برای رونق بیشترکارخود به‌تحصیل‌خواهد پرداخت،همان‌طورکه مردم‌ده‌بایسنقور با تشکیلات آرمانی خود کردند :

این ده « سه هزار نفر جمعیت دارد. روغن خوب و زیاد ازاین ده بیرون می‌برند. ششصد خانوار اقلا دو گاومیش‌دارند، و اقلا ماهی دو خروار روغن درست می‌کنند. محض اینکه تبعه روغن وسایرحاصل خودشان را به سلم نفروشند، ارزان ندهند، به‌ضمانت پانزده‌نفر ریش‌سفید سیصدتومان استقراض نموده‌برای خودشان بیت‌المال درست‌کرده‌اند. به‌قدر احتیاج هرکس قرض می‌دهند. این‌احتیاج بیشتر وقت دادن مالیات است؛ از هرکس دارد می‌گیرد، ندارد از بیت‌المال قرض می‌دهد ، جمع می‌کند، یکدفعه می‌برد تحویل داده قبض می‌گیرد. گاهی کسی دختربه شوهر می‌دهد یا به‌پسر عروسی می‌کند، برای سی‌وچهل تومان دربه‌در می‌افتاد؛ مال خودرا به‌نصف قیمت، بعضی‌گامیش خودرا که مایهٔ معیشت اوست، می‌فروخت. بعداز درست‌شدن بیت‌المال همهٔ اینها موقوف شده، مردم درخود ده رفع احتیاج می‌کنند. هیچ‌کس حیوان‌خودرا نمی‌تواند بفروشد.همین یك‌فقره بیت‌المال هرساله‌هزارتومان ثروت جماعت‌را برافزوده.» وکدخدای‌بایسنقور می‌افزایدکه «حالا درخیال‌افتتاح یك‌مکتب‌خوب هستم.می‌خواهیم مالیات مخصوص ازهرخانه سالی یك‌تومان بگذاریم که‌پول‌داخل

بیت‌المال گردد، و به‌اطلاع امنای منتخبین به‌مخارج مکتب‌ومواجب معلم صرف شود.»

البته این مدینهٔ فاضله درحد اقتصاد محدود روستایی و دنیای محدود روستا محدود است، ودر آن‌ازصنعت ونیروهای تولیدی‌صنعتی اثری نیست. ولی کتاب‌گاه ازمحدودهٔ روستاخارج می‌شود و می‌گوید اگر ما ذبح قربانی وتأدیهٔ فطریه را که دوفقره ازاحکام اسلامی‌است، به شکل کنونی موقوف کنیم وآن را تحت نظم و قاعده در آوریم «بعد ازده‌سال دروطن ما لفظ فقیر محتاج فطره تکلم نمی‌شود. آن وقت ازاین دومبلغ ثروت ملتی، قربانی و فطره، خزانه‌ها درهرجا احداث گردد؛ کسبه وزارعین‌ازآنجا استقراض بی‌فایض کنند،امور وصنایع خودرا وسعت دهند، دخل خود را بیفزایند، حاصل خود رابه متمولین بی‌انصاف به‌قیمت نازل سلم نفروشند، املاك مایهٔ معیشت خودشان را به‌رهن بیع لازم نگذارند، درهمهٔ دهات مکاتب ومدارس بسازند، اطفال را مجاناً تعلیم بدهند.» وسرانجام «ازترشح این قطرات رسوم اسلام دریای استغنای آینده وامواج سعادت ورفاهیت حال عموم فقرا، ودرصورت رفع احتیاج، انتشار یك نوع دیانت معنوی ودفع مناهی و ملاهی و رفع اکثر معایب مولد ضرورت» پدید آید.

اما نویسندهٔ کتاب، که فکری انسانی واندیشه‌ای دورپرواز و جهانشمول دارد، ازاین نیز درمی‌گذرد وبشریت را ازقول «زردشت روح‌الله» بشارت می‌دهد که‌به‌جای سواری باشتر والاغ واسب‌وعراده «درآینده قانون طیران‌را تعلیم می‌کنم‌وسرعت طی‌الارض‌را نشان می‌دهم؛ درآن زمان ابنای بشرمعنی وقت ومسعودی نشاءِ فیض‌را می‌فهمند، ازحیات خود مستفید می‌شوند، ایجاد ماهیت‌خودشان را اعتراف نمایند، بنی نوع خود را مخلوق یك خالق ومأمور یك آمر واحد می‌دانند. اختلاف صوری به اتحاد معنوی‌تبدیل

گردد؛ هر کسی صلاح خود را درصلاح غیرداند ، محبت‌دیگری را محبت خود بشناسد . بساط مدنیت چیده شود وریاست عدل و صدق استقرار یابد» . واینها آن‌وقت می‌شود که « علم سوسیالیسم (که بنا به تعریف نویسنده علم اصلاح حالت فقرا ورفاهیت محتاجین است) منتشر گردد ، و مردم بفهمندکـه تکالیف نفوس باید در خور استطاعت و استعداد آنها باشد.» وچون چنین شد « کارهای عـالم صورت دیگـر گیرد و مخاطرات و محظورات از میان برخیزد . »

نویسندهٔکتاب دوباره ازجهان‌بشری به سوی وطن باز می‌گردد وبه مسائل مختلفی که مبتلا به‌مردم ماست می پردازد.او اظهارعقیده مـی کند کـه اسباب عمدهٔ عقب ماندگی مـا بیسوادی و جهـالت ما و «سبب عمده وعلت اصلی جهالت ملت اسلام الفبا یا ابجد مندرس ما است، که بعد از پنجاه سال تعلیم کلمات را بی‌قرینه و تصور معنی مـاقبل‌وما بعد او نمی‌توانیم‌درست بخوانیم.[1] باید ابجدرا بر- اندازیم وازنو بسازیم‌تا اززیادی یك نقطه«سور»ما«سوز»و«رحمت» ما «زحمت» نشود.» وبازهم پیشترمی‌رود ومی‌گوید « منظور اصلی تغییر الفباء اتحاد مذهب سنی وشیعی دین اسلام است . » « غیر ازتغییر الفبا وترك کتب قدیمه هیچ نوع اقدامات بالغهٔوطنپرستان ومذهب دوستان، یاقوت وکفایت تهیهٔ جنگ و سربـاز وتوپ و تفنگ پیشبندی نشر نصرانیت وانقراض اسلام را قادر نباشد ، و مسئولیت تعویق اجرای او در محضر خدا و رسول و مظهر ملت فقط برعهدهٔ روحانیان اسلام است و بس. »

کتاب‌در موردمدارس پیشنهاد می‌کندکه « مـدرسه خیاطخانهٔ

---

۱ . نویسنده یادآوری می‌کندکه فکر تغییر الفبا ازاو سرنزده وصد سال قبل ازاو گفته‌اند ، وبه فتحعلی آخوند زاده و ملکم اشاره می کندکه دراین زمینه ازاو پیشقدمتر هستند .

مخصوص داشته باشد. پارچه را کلی وارزان بخرد و بدوزند، به اطفال بی‌منفعت به قیمت خود بفروشد.» ودرقبال سختگیری برای تهیهٔ لباس متحدالشکل گرانبهای مدارس یادآوری می‌کند که «مقصود ازمدرسه‌وتعلیم توسعهٔ خیال، کسب شرف وتهذیب اخلاق است نه اجبار فقرا به تغییر لباس وکثرت‌وسواس. اتحاد صوری اطفال مکاتب محض مساوات فقرا واغنیاست، که اطفال فقیر به البسهٔ ماهوت یا فاخرهٔ اطفال غنی حسد نبرند»، وگرنه «از طفلی که پدرش قوت یومیه را بازحمت تحصیل می کند، لباس ماهوت رسم‌مکتبی خواستن، بیشعوری است». ومی‌گویدکاری نکند که لباس مکتبی هم «برای فقرا اسباب زحمت» تازه‌ای شود «و مانع تعلیم آنها» گردد.

در قبال ارتش کدایی آن زمان، کتاب استقرار نظام وظیفهٔ اجباری را مطرح می‌کند، وچون احتمال می دهد که دولتهای اروپا به ملل اسلام هجوم آورند می‌گوید «تکلیف این است که به حکم قانون جهاد را برهمهٔ جوانان بیست سالهٔ ما واجب بکنیم، که هرساله چندین هزار به قرعه دعوت شوند. به‌نام هرکدام قرعه درآمد دوسال، دررکاب، علم جنگ را بیاموزدو مرخص شود، حین لزوم تحت سلاح آید؛ وطن ومذهب خودرا ازتجاوزاجنبی حفظ نماید. واجب است که مجاهدین مسلح داشته باشیم وبرای مخارج نگه داشتن آنها مبلغی از هرتبعه، به عنوان مالیات جهادیه، هرساله اخذ نماییم وصرف لشکر و سرکردگان او بکنیم.»

کتاب مسالک‌المحسنین برای پیشرفت وترقی،مردم را به‌اخذ تمدن فرنگی ترغیب می کند ولی برای این کار شیوهٔ خاصی دارد. او برخلاف بعضی از متفکرین زمان، که مجذوب تمدن فرنگی هستند واخذ بی‌قید وشرط آن را پیشنهاد می‌کنند، از قول پدری به

پسرش می‌گوید : «ترا علم آموختم که ادارهٔ ملی را آشنا بشوی، حب وطن را بفهمی ، سلطان وقت را بپرستی ، عواید خود را محترم بداری وازهیچ ملت، جز علم وصنعت ومعلومات مفیده ، چیزی قبول نکنی . تقلید ننمایی، یعنی درهمه‌جا وهمیشه‌ایرانی باشی، وازبرکت علم ومعاشرت خارجی بفهمی، حالی شوی که مشرق زمین غیر از مغرب زمین است . مبادا شعشعهٔ ظاهری آنها ترا بفریبد . مبادا تمدن مصنوعی یاوحشیت واقعی آنها ترا پسند افتد! » کتاب به‌درستی درمیان‌تمدن واقعی فرنگستان وشعشعهٔ‌ظاهری آن خط‌تمیز می‌کشد، وازفقر وفسادی‌که درزیر رنگ ورونق ظاهری آنجا وجود دارد پرده برمی‌گیرد، وهشدارمی‌دهدکه « هرایرانی که وطن خود را مثل بلاد اروپا بخواهد، آرزوی آزادی ومساوات آنها را بکند ، به‌کثرت بلاد ایشان حسد ببرد، دراعمال‌واقوال تقلید آنها را نماید، و «سیویلیزاسیون» را تهذیب اخلاق بداند دشمن دین ووطن خود مـی‌باشد . کلمهٔ سیویلیزاسیون از آن الفاظ خوشآیند وگوش پسند است که هرکس‌بشنوداستشمام روایح ملکوتی را می‌کند ؛ بعدازآن که حاملین اورا دید وعاملین اورا شناخت، استنشاق کثافات اهریمنی را می نماید، و عوض تهذیب اخلاق هیولای بیحس وجدان را مـی‌شناسد . آزادی و مساوات آنها بی‌لجامی محض، خودپسندی صرف، بی‌عصمتی درجهٔ‌قصوی است . کثرت نفوس بـلاد ایشان جز اینکه فقرا گوشت سگ و گربه و خرچنگ بخورند فایده‌ای دیگر ندارد و نتیجهٔ بهتر نمی دهد . شبها در سواحـل رودخانـه ودرزیر دیوار محوطهٔ کارخانه‌ها چندین هزار زن و مرد بیخانمان ، که رقعهٔ لباسشان کاغذ و بالاپوش ایشان اوراق بزرگ جرایدمنطبعه است ، می‌خوانند . هرکس ازغربا بعد ازنصف‌شب درخیابانها وکوچه‌های آن بلاد بگردد ازدوهزار نسوان بیصاحب دعوت عیاشی، و در

عدم اجابت صد توبیخ وفحاشی می‌شنوند.»

ولی درمقابل تحذیر خلق ازفساد فرنگان ، آنان را به اخذ محاسن تمدن تشویق می کند . یکی از این محاسن صنعت فرنگی است ، و بازبان یك بازاری مذهبی می‌گوید: «ما پشم‌وپنبهٔ‌خودمان را هزار فرسخ‌می‌بریم و به فرنگی‌می‌فروشیم ، وماهوت و کرباس همین پشم وپنبه را به قیمت گزاف از آنها خریده، بازهزار فرسخ می‌آوریم، دروطن خودمان می فروشیم. دچار دواشکال بزرگ می‌شویم : یکی اینکه جنس خودمان را می فروشیم منی یك تومان وهمان جنس را می‌خریم منی ده‌تومان . دوم مال‌پاك می‌فروشیم مال نجس می‌خریم ؛ سودای حلال را باسود حرام مبادله می‌نماییم.» والبته به جای این کار ما باید خودمان «درایران کارخانه بسازیم، ازفرنگیان اوستاد چیتساز وماهوتساز ومکانیك بیاوریم . وقتی که خودمان یادگرفتیم آنها را، یعنی خارجه‌را، بیرون بکنیم . بعد ازآن اقلاً ازرفع ذلت احتیاج ازچلواری‌پاك کفن وازماهوت پاك جبه وقبا می‌دوزیم . » کتاب به‌هیچ وجه به آوردن استاد و مکانیك اکتفا نمی کند و می گوید برای ایجاد وبسط کارخانه‌هادرعین‌حال «صاحب کارهم باید عالم باشد وگرنه‌کارخانهٔ چینی‌سازی حاجی روشن می‌شودکه ده سال سفر فرنگستان کرد وهربار طور دیگر فریبش‌دادند، آخر غصه مرگ شد. یاراه‌آهن محمودآباد، که مزدورماهی پنج تومانی راعوض مکانیك‌آوردند، و تعمیر بندر را نساخته به راه‌آهن و حمل مهمات پرداختند ؛ لوکوموتیف به آب افتاد و خراب شد . » یابرای ساختن آسیای برقی متمولین «چون خودشان علم ندارند رفتند ازخارج اوستاد آوردند؛ فعلهٔ بازاری خود را مهندس آسیاساز به قلم داد.مبلغی پول‌گرفتند؛ بالاخره فلان چیز را باید آورد ، فلان اسباب را خرید. درسر هرمایحتاج مختصر دوماه معطل شدند . بعد ازآن

معلوم شد که تنگ یا گشاد، قصیر یا دراز است. نشد، باید خودم بروم بیاورم. اوستاد رفت و دیگر نیامد.»

علاوه بر اینها کتاب به مسائل بسیار دیگری که در آن زمان مورد بحث محافل مختلف اجتماعی بوده نیز می‌پردازد:

ساده‌نویسی به منزله یك مسئله ـ که مستقیماً به امر انقلاب اجتماعی مربوط است وبنای ادبیات منشیانهٔ قدیم را که خاص خواص است درهم می‌ریزد ـ دراین زمـان مطرح است، وکتاب خود علاوه براینکه به‌زبان مردم، به‌زبان ساده،نوشته شده، این‌شیوه رانیز توصیه می‌کند، وحتی دریك جا به جای «درازکشیدن واستراحت کردن» ازروی طنز اصطلاح «تمدد اعصاب» را به‌کارمی‌برد وآنهاراکه چنین عباراتی به‌کارمی‌برند «متکلمین مغلطه» می‌خواند.

نوشتن «فارسی‌تمیز و بی‌غش» چیزی‌بودکه درآن زمان‌برخی از روشنفکران را سخت به خود مشغول می‌داشت، و بـرجسته‌تر از همهٔ آنان جلال‌الدین میرزا نویسندهٔ «نامهٔ خسروان» بود، که کتاب خود را نیز با زبان پاك نوشته بود. کتاب مسالـك‌المحسنین یادآور می‌شود که او عقیده داشت «درایـران مسئله‌ای واجبتر از این و اقدامی مفیدتر از این نیست.» ونویسندهٔ کتـاب درضمن تـحسین احساسات این روشنفکران ، به حق آنان رابه تعصب و افـراط متهم می‌کند. ومی‌گوید: «بعد ازصد سال درمیان مؤدبین مـا یحتمل این مسئله اهمیت پیدا کند، امـا حالا هزارمسئلهٔ واجبی داریم که ازآنها به‌این مسئله پرداختن به بام هواسقف ساختن‌است.» وبه درستی اضافه می‌کند که «البته زبان هرقوم بخش‌طبیعی‌اوست؛ باید اورا حفظ کند، محترم بدارد. اما زبان کـه ده هـزارلغت ندارد، میدان ادبیاتش تنگ می‌شود. هرزبان‌که چهارصد هزار لغت ندارد گنجایش علوم این عهد را ظرف نیست. ملتی کـه هنوز ازهزارنفریك نفرسواد نـدارد درمیان آنهـا مسئلهٔ تصفیهٔ

زبان چه معنی دارد؟ ملتی که الفبای او بلای ظلمت وجهل اوست اگرازاصلاح اوصرفنظر نموده به‌تصفیهٔ زبان پردازند گناه‌است.»

وباز فکر جهانبین نویسنده اورا جلوتر می‌برد ومعترضانه می‌گوید: «حالا مجاهدین ترقی واتحاد نوع انسانی می‌خواهند یك‌لسان واحد عمومی را اختراع بکنند که همهٔ مخلوق دنیا متکلم زبان واحد باشند.» ودرجواب اینکه می‌گویند ما «برای خودمان‌لغات جدیده وضع نماییم» می‌گوید «وضع لغات جدیده محال و ممتنع است.ماچگونه که‌پانصدهزاراسامی‌قراوبلاد دیگران را نمی‌توانیم تغییربدهیم باید اعتقاد نمودکه لغات را نیز نمی‌توانیم. ما باید دیپلومات رادیپلومات وپولتیك‌را پولتیك بگوییم وبنویسیم. معارف معدودهٔ ایران فقط با آرزوی وطنپرستی درمملکت بیسواد وهزار معایب دیگرتصفیهٔ زبان فارسی‌را موفق نگردد. درعهدفردوسی فرنگی در هوا سیرنمی‌نمود، آیرستات نمی‌ساخت، لوکومبیل، لوکوموتیف، اوتوموبیل،تلغراف، تلفن، فنوگراف، غراموفون، فتوگراف، کابل، بارومتر، ترمومتر، آنامومتر ودویست هزار الفاظ نوظهوردیگرمستعمل ومصطلح نبود.»

کتاب، نفاق اسلامیان را یکی ازعلل ضعف و عقب ماندگی ملتهای مسلمان می‌داند ومی‌نویسد بااتحاد مذهب سنی و شیعی «رفع اختلاف منتبج ضعف مخرب ارکان استقلال دول اسلام حاصل می‌شود. عداوت وعصبیت مصنوعی، که سلاطین صفویه و آل عثمان برای پولتیك جهانگیری خودشان سر زده اسباب نکبت و انقراض قریب‌الوقوع امروزی اخلاف خود را فراهم آورده‌اند، بدل به‌محبت طبیعی‌آسیایی ومشرقی‌ومسلمانی گردد. دوفرقهٔ معتقد قرآن وتوحید، که در این دورهٔ منوره باز مال و جان یکدیگررا مباح وعرضشان را تباه می‌دانند، همدیگررا می‌شناسند، مأنوس می‌شوند، وحشت اسلاف و حسد دیرینه را

حربهٔ قاطع دشمنان دین ما نمی‌کنند. بعد ازاندکی، از نسج و الفت سیصد ملیان ملل اسلام قدرت مدهشه‌ای تشکیل گردد که درمرکزاوامورعالم فیصل یابد واوامرش را حکمداران دنیا اطاعت می‌کنند. وبرای حفظ اسلام وجوب‌این‌اتحاد مسلم‌است.»

اما فکرجهنده وپویندهٔ نویسنده ازاتحاداسلام هم بیشترمی‌رود و از نفی تعصب در دین سخن به میان می‌آورد ومی‌گوید: «ادیان هرقوم ازفضایل روحانی، واحترام عواید اوازخصایص ممدوحهٔ تمدن وانسانی است. ایام جهل وتعصب گذشته و به دورهٔ آزادی عقاید واحترام ادیان ملل داخل شده‌ایم.» وکلام خود را بااین نظر عرفانی تکمیل می‌کند که «هرکس هرچه می‌داند او را حق می‌پندارد، وهرطایفه هرچه دارد به اوخوشنود است. ناشرین این همه عقاید متباینه واقوال مختلفه اعلم واعقل اعصار خود بودند. پس بهترآن است‌که درمحاوره هرکس رأی ودلیل خود را واضح وساده بگوید وایرادکند، ودرعدم قبول «لکم دینکم ولی دینی» را میزان عمل‌نماید.» ودرمعنی دین ومذهب می‌گوید: «معنی دین عبارت از عبادت معبود یا معرفت خدا است، معنی اصول دانستن اساس احکام معنی فقه ، تشخیص حقوق و تعیین حدود.» وخطاب به مذهبیهای قشری اضافه می‌کند که «اگر آدم گمراه نباشد ، نیك و بد را در نفس عمل می‌شناسد نه در خوف سزا وطمع جزا. معنی عبادت را در معرفت نفس ومحبت نوع می‌فهمد نه‌درعادت‌بیحظور وکلمات نوظهور.»

وسپس یکباره خیال تمام متعصبین مذهبی را راحت می‌کند: «اساس همهٔ مذاهب خدا پرستی است، وحرارت ونوراثرتجلیات وجود واحد و مربی کاینات است [و] شریعت روح‌الله معرفت شرف نفس، حفظ وجود، محبت نوع مساوات تمامی خلقت.» وازقول روح‌الله می‌گوید: «اگرناشرین ادیان مبعوثین من هستند

پس همه حق گویند وطریقهٔ واحده می‌پویند. واگر دیگران با عناوین مختلفه خدا می‌خواهند وخالق می‌جویند چون جزمن خدای دیگروخالق مکرر نیست البته مقصود ومرجع آنها باز منم. وحدت‌الله را ذرات کاینات گواه است؛ زیرا که موجودات مرکب از ذرات است، و هرذره‌ای فی‌حده هم واحد وهم حامل وحدت می‌باشد.» وسپس یکسره به عالم عرفان قدم می‌نهد واز گفتگوی خود با مرتاض هندی چنین می‌نویسد: «گفتم ذکر شما چیست؟ گفت فکر. گفتم عبادت شما چیست؟ گفت حضور. گفتم قبله‌ات کدام است؟ گفت بیطرفی. گفتم معبد شما کجاست؟ گفت دل. گفتم سالك کدام طریقی؟ گفت راستی. گفتم معبودت کیست؟ گفت حقیقت. گفتم درکجاست؟ گفت در همه‌جا وهر کس.»

کتاب مسالك‌المحسنین پس ازسخن دربارهٔ ادیان ومذاهب به مسائل جهانی وپولتیکی می‌پردازد؛ و از آنجمله اتحاد آسیاییها را مطرح می‌سازد ومی‌گوید، «منافع زندگی عموم ملت آسیا مشترك است وهمهٔ آنهاچون اعضای یك بدن، به معاونت ومحبت یکدیگر محتاج ومجبورند.» اما چرا «عموم ملت آسیا به‌معاونت یکدیگر محتاج و مجبورند» وچرا «منافع زندگی» آنان «مشترك» است؟ آیا این معاونت برای کسب رفاه وترقی است؟ اینکه درمورد تمام بشریت‌نیزصادق است. وآیاآنان درقبال‌چه‌چیز«اشتراك‌منافع» دارند؟ ظاهراً جواب این سؤالات را باید به صورت اشتراك منافع آسیاییها درقبال‌فرنگان‌ومعاونت‌آنان‌را برای‌جلوگیری‌ازهجوم‌غاصبانهٔ اجنبیان فهمید. ولی‌اگرکتاب چنین منظوری هم داشته باشدنتوانسته است آن را به روشنی بیان کند زیرا ازپولتیك دول فرنگ واستعمار به نحوی بسیار سطحی و پرازتناقض سخن می‌گوید. مثلاً در مورد استعمارفرانسه، درعین حال که می‌گوید «فرانسه درآسیای قریب و اقصر بازارتجارت می‌جوید ومستملکات دارد»، میان این دولت و

استعمار روس وانگلیس فرق می‌گذارد: «فرانسه‌ها عموماً خیرخواه نوع بشری، خصوص ایرانی، هستند. باایران جزروابط تجارتی کاری ندارند. مجاور نیستند، خمیازهٔ نشر ونفوذ و تصاحب ملك مارا نمی‌کشند. مثل روس وانگلیس ایران را استخوان متنازعهٔ حمله ودفاع هند قرارنداده‌اند. هرچه بکنند و بگویند صمیمی است.»

کتاب حتی درمورد کیفیت استعماری انگلستان نیز تعبیر درستی‌ندارد‌واستعمارطلبی‌این‌دولت‌رابه‌شرایط‌جغرافیایی‌حواله‌می‌دهد؛ «هرگاه جزایرانگلیس درناف محیط اطلس محصور آب نبودی تا هزار سال دیگرعمل کشتیرانی عمومی نگشتی. اگردرجزایر زغال سنگی پیدا نشدی واراضی غیر مخصوبه، که درخور تغذیهٔ کافی سکنه نبود ایشان را مجبوربه جلب طعام از اراضی دور نمی‌نمود، تحصیل اسباب مبادله ومصرف نمودن محصول زغال آنها را ارائه به احداث کارخانجات وحمل مال‌التجاره وسیاحت بحار وکشف جزایر وحفرمعادن وتصاحب هشتصدکرورتبعه و قسمت چهارم همهٔ خشکی روی زمین نمی‌کرد.» وکتاب سپس این مثال‌را بسط وتعمیم می‌دهد وهرنوع ترقی وتکامل جوامع بشری را به شرایط جغرافیایی مربوط می‌کند، و از قول «بوکل» انگلیسی می‌گوید: «هوای مملکت وعقاید مذهبی هرملت مقیاس ترقی آیندهٔ آنهاست. اول وسیلهٔ تحریك غیرت و کفایت نوع بشری احتیاج وصعوبت زندگی ومعیشت اوست، و اول نتیجهٔ غیرت و کفایت،وضع قوانین واستقرارآزادی واطمینان مال‌وجان است». و «بعد ازتوسیع تجارت وکثرت کارخانجات وزیادی مستملکات لزوم استادان ماهرورجال عالم وکافی وصادق، و درمرکزمملکت تشکیل ادارهٔ محیرالعقول سلطنت مشروطه، و از جر يك ملزوم تعاقب لزوم دیگر، ملت را به احداث مدارس ومکاتب وتولید و

تربیت علمای علم معاش واخلاق که ملت خود را صد سال قبل‌از وقوع به‌حوادث آینده مطلع ومسبوق نمایند.» می‌کشاند.

کتاب به اختلاف نژاد وزبان در میان انسانها اشاره می‌کند و آن را به خالق نسبت می‌دهد، و ازقول او می‌گوید: «انسان را چهار گونه آفریدم: سفید، سیاه، سرخ، وزرد. لغات والسنهٔ آنهارا مختلف نمودم، طبایع آنهارا تباین دادم؛ درطبق هوای مسکن آنها لباس وغذا مهیا کردم، ایشان را [به] اقوام و ملل منشعب ساختم.» ولی این اختلاف وتباین به هیچ وجه نمی‌تواند دلیلی‌برای نابرابری میان افراد باشد، وکتاب برای رفع هرگونه سوء تفاهم از قول «زنان» می‌گوید «تنظیمات طبیعی بشریت برادری و برابری وآزادی است (اما نه‌آنکه درمغرب زمین است). برادریم به جهت اینکه همهٔ اولاد آدمیم، برابریم به جهت اینکه امتیازی درولادت ووفات نداریم، آزادیم به‌جهت اینکه اگر کسی بفرماید یا خودمان بخواهیم که نشنویم، نبینیم، نفهمیم نمی‌توانیم». حتی میان ملل وحشی ومتمدن فرقی وجود ندارد: «تفاوت‌ملل وحشی ومتمدن نه دراستعداد مادی وفطری است»، تفاوتی که میان این دو وجود دارد «درکم وزیادی احتیاج است. وحشی‌از لباس به پارهٔ پوست وکرباس اکتفا می‌کند، ازمسکن به چالاش مختصرومحقر، و از غذاهای لذیذ به‌گوشت قدید ومیوه‌های خودروی صحراوبیشه‌ها قانع است. متمدن به‌لباس حریروفاخر، غذای‌لطیف، تجملات، خدم وحشم، عمارات عالیه، بساتین، باغ، اسب وکاروت محتاج ومساعی هردو درطبق تحصیل مایحتاج‌خود صرف می‌شود»

کتاب همچنین از اشکال مختلف حکومت سخن به میان می‌آورد. دربارهٔ سلطنت جنبهٔ الهی‌آن را رد می‌کند ومی‌پرسد: «مگر سلاطین عالم را طغرای سلطانی ازآسمان نازل شده، مگرخدای

بزرگ صد سایهٔ بی‌وجود دارد. مگر از تاریخ نمی‌دانی که مؤسس آنها چپاولچی، آشوب انگیز، دلیر و یا رجال کافی صائب‌التدبیر بودند که اخلافشان هزارسال سلطنت دنیارا مالك شد.» و در جایی دیگر درستایش جمهوریت ازقول سفیرفرانسه می‌گوید: «لفظ جمهوریت کافی است بدانند که در این ملك همه یکسان و بالسویه انسان هستند.» والبته معلوم است که برابری افراد یك ملت تنها وابسته به شکل حکومت نیست بلکه مساوات ویکسانی را باید در روابط اجتماعی افراد جستجوکرد.

***

نویسندهٔ کتاب مسالك‌المحسنین فیلسوفی‌است اجتماعی وبه‌همین سبب بخش‌مهمی ازکتاب به مسائل‌فلسفی اختصاص یافته است؛ تکوین وآفرینش، ماهیت وجود و وحدت وتناسب کائنات، انسان، علم‌مذهب، جبر و اختیار و... مسائلی است که نسبتاً به‌تفصیل درکتاب آمده است.

او برای جهان به‌آفریننده‌ای اعتقاد داردکه: «کاینات را در کمال تناسب وحکمت حیرت‌انگیز خلق کرده، واسباب آسایش و حفظ وجود را بی‌کسر و نقص برای ایشان فراهم آورده» است. و از قول این آفریننده آفرینش جهان را چنین وصف می‌کند: «در مرکز فضای قدمت محروسهٔ الوهیت خود پرتو متحرکی ابرمانندآفریدم که از شدت حرکت، به امرمن، گاهی جزوی از خود متجزا نموده به فضا می‌افکند. همان متجزا نیزمتحرك می‌شد، کرویت می‌گرفت تا فضای وسیع ازکرات متحرکه پر گردید. برای این کرات متحرکه مراکز بیشمارقراردادم؛ اسم هرمرکز را شمس، ومرکز اول را شمس‌الشموس نهادم، و به هریك از شموس مساحت مخصوص درفضا معین کردم. برای آنهاسیارات،وسیارات را اقمارقراردادم، که‌اقمار به‌دورسیارات،

و سیارات بـه دور شموس، وشموس بـه دور مرکـز حقیقی یا شمس‌الشموس بگردد تا از این گـردش منظم ومستقیم همه جزو لایتجزای کائنات بالسویه سهمی درتولید قوا و حفظ کلیـهٔ وجود داشته باشد. بعد ازآن کرات متحرکه را به تولید مواد گـاز و ترتیب مایعی وسیالی، وقبول صور و انجماد امر نمودم تا تکمیل جسد کلیهٔ ماسوا از هیولای سیصد وشصت وسه عنصر بسیط دورهٔ گازی ومایعی و انجماد حاصل گردد»، و «زمین مسکن بنی‌آدم رایکی ازسیارات کوچك شموس، قراردادم. «بعد ازآنکه زمین با سایر افلاك تکوین خودرا تکمیل نمود [آن] را مثل سایـرین استقلال دادم که درمدار خود بگردد؛ هرچه دارد به خود بدهد و ازخود بگیرد. و در ایـن دوره آدم را ازخاك خلق کردم.» و بدین‌سان کار آفرینش پایان یافت. اما باید دانست که جـهان وجود با همه‌گونه‌گونی از یك منبع کسب فیض کرده و پهنهٔ وسیع «کاینات همهٔ کثرتی است که از واحد لاتحصی تشکیل یافته» است . «منی من همان اویی او وتویی تو است»، و آنهـا کـه جز ایـن بیندیشند «بافهم قاصرخودشان باید تولید دوقوهٔ مستقلهٔ مقتدره بکنند، در تعیین اشیاء وتعریف مقدرات دومدیرمتحرکه ایجاد نمایند و دو موجد متباینـه را اعتراف بکنند و درتعدد وجود واحد گمـراه بشوند.»

راز تناسب و بقای جهان درآنجاست که این کثـرات منشعب از واحد همه به یکدیکر مربوط ومحتاجند. «دانه اگر آب و خاك و حرارت و نور نباشد نمی‌روید، خاك وآب وحرارت بی‌تخم نه برگ آورد و نه بار می‌دهد، آب اگرخاك نباشد دانـه را می‌پوساند و فاسد می‌کند، حـرارت بی‌آب همه را می‌خشکاند ومی‌سوزاند و معدوم نماید. اگر انسان وحیوان تنفس نمی‌کرد زغال نمی‌بود، اگر زغال نبود ساقه وشـاخهٔ درخت ونباتات دیگر نمی‌شد، اگر

نبات نبود انسان نمی‌توانست زندگی نماید.»

علاوه براین، قانون دیگری نیز بر کاینات فرمانروا است؛ قانون استحاله. وکتاب از الواح روح‌اله چنین شاهد می‌آورد. «از قانون ترکیب عناصر، هیولای کاینات را استعداد استحاله یعنی ایجاد صور و اجساد دیگردادم واورا اساس تغییر وحدوث نمودم تاجسد کبیر موجودات هرلمحه، به واسطهٔ همان قانون استحاله، تغییر یابد یعنی چیزی از یکی بکاهد و به دیگری بیفزاید.» و اضافه می‌کندکه این تغییرناشی از حرکت اشیاء است، زیرا «همهٔ موجودات متحرك است. اگرساکن بود تغییر نمی‌یافت.» درجریان این حرکت وتغییر هیچ چیز از میان نمی‌رود وفقط تغییر شکل می‌دهد. «کلیهٔ موجودات دفتری است که درصفحات او سیرهرلمحهٔ ذرات از قدم به حدوث و از غیبت به شهود ثبت می‌شود و هرچه ثبت شد محو او محال است.»

چنانکه معلوم است‌کتاب مسالك‌المحسنین تغییررا درحدوث قابل تعبیر وتأویل می‌داند، ومی‌گوید «عالم حادث است وکل‌حادث متغیر.» و درجای دیگرمی‌گوید: موجود«اگر تغییر نمی‌یافت حادث نمی‌شد، و اگرحادث نبودی بایست قدیم بشود، و بدیهی است که نیست» زیرا «قدمت فقط مخصوص یك وجود واجب قدیم وکلام او، که قرآن مبین است، می‌باشد.» و«تنها قوانین‌الهی است که تقدیرات است و واجب وقدیم.» باقی ازافعال واقوال وهرچه مخلوق است حادث است ومتغیر است وحادث. و «اگر ماآنچه هزارسال قبل متعلق به حادث ومتغیر بود قدیم بدانیم ومصون از تغییر یا حدوث بشماریم سند بین جهل ما می‌شود و اثبات فساد عقیدهٔ مارا می‌کند.»

نویسنده از یکسو با توجه به واقعیات جهان مادی وبرمبنای قبول اصل حرکت همه چیزرا متغیر می‌داند، و از سوی دیگر بر-

مبنای اعتقاد به مذهب و ماوراء طبیعت‌که‌گاه رنگ عرفانی می‌گیرد۔ عدم تغییر وقدمت را به‌آفریدگار وکلام او نسبت می‌دهد و بدین‌سان خود وما را در یك تناقض معطل می‌کند: کاینات مخلوق است وچون مخلوق است حادث است ومتغیر، وخالق کاینات قدیم است وچون قدیم است لایتغیر، وحال آنکه خالق همان خودکاینات وکاینات همان خود خالق است و «منی من همـان اویی او و تویی تو است». من او هستم ولی من متغیرم وحادث، و او قدیم است و واجب! و اینجاست که این تناقض به‌قول خود نویسنده «اثبات فساد عقیـدهٔ مارا می ـ کند». اما به هرحال این تناقض در زمان نگارش‌کتاب قابل توجیه است، زیرا نویسنده فیلسوفی‌مذهبی است و ازاین‌رونمی‌تواند به خالقی قدیم معتقــد نباشد، اما درعین حــال صاحبنظری ترقیخواه است و نمی‌تواند به تغییر وحرکت در اجتماع عقیده نداشته باشد، وبه همین علت استکه او به خالق ومخلوق هردو معتقد است وحساب آنهارا از هم سوا می‌کند.

و این خالق قدیم درآفرینش‌آدم در یکی از الواح خود می‌گویدکه «آدم را از خاك خلق کردم، شرف و تکریم دادم، تعلیم اسما نمودم و صراط‌المستقیم قوانین خلقت را به او نشان دادم» واین موجودآدم نام از برکت لطف خاص خالق خویش برهمه چیز و همکان شرف وفضیلت یافت. « اگــر انسان نبود تعــریف حقیقت مجهول می‌ماند وتعریف فاعل ومفعول مجعول می‌شد. اگرانسان نبودبارسنگین‌امانت‌الهی‌را حامل که می‌گشت، وتکالیف‌بشریت را عامل‌که می‌بود؟ اگرانسان نبود«ولقدکرمنا» شأن نــزول نمی‌داشت.»

اما این موجود بینوا ـ که نویسنده به دست خالق خود این‌همه کرامت به اوبخشیده‌است۔ درتاروپود قوانین خلقت‌مختاراست‌ومسئول؛ مسئول‌است زیراآفریدگارش «صراط‌المستقیم قوانین خلقت را به

او نشان» داده است وسزای مسئولیت تمرد احکام خلقت را درخود او قرار داده است. مختار است زیرا «غضب را خود به خود دعوت می‌کند؛ زیاد می‌خورد مریض می گردد محتاج طبیب وتلخی دوا می‌شود، ولع می کند ضعف مغز و بدن از عمر اومی‌کاهد. اینها همه غضبی است که خود می کند.» و ازآفریدگارش می‌بیند. وکتاب دراین مورد بیش از هرمورد دیگرگرفتارتناقض است. نویسندهٔکتاب به‌بشر وعظمت اواعتقاد فراوان دارد و اورا می‌ستاید، واز اومی‌خواهد کاری‌کندکه شایستهٔ شأن ومقام الهیش باشد. انسان را به هر کاری قادر می‌داند ومی‌گوید «درجنب عزم بشری«محال» محال است» و «در نزد عزم رجال مستقیم‌الاقوال قلع جبال وخرق غربال یکسان است.» و اضافه می‌کندکه «محال نسبی است نه تقدیری؛ آنچه بر تو محال است بردیگری ممکن است.» ولی ازآنجاکه‌به تقدیر اعتقاد دارد می‌گویدگردانندهٔ جهان ومدیرکارخانهٔ امکان عزم بشری نیست، سابقهٔ نامعلوم یا تقدیر الهی است. وهمان تقدیرات عبارت از قانون خلقت است‌که درهیچ مدار از موضوع خود تخلف نکند. مقدر است که ازهرکس چه فعل آید، «درخت مغل نه خرما دهد ونه شفتالو.» ونویسنده خود به خاطر حل این تناقض برای عزم بشری حدودی معین می‌کند، ومی‌گوید: «اگرعزم بشری توجه به تربیت درخت شفتالو نماید درشتی اورا به انارساوه می‌رساند. ولی اگر بخواهد از درخت شفتالو انجیر بخورد، چون مخالف قانون خلقت یا همان تقدیرات است، عزم او باطل وسعیش عاطل می گردد. اشخاصی‌که مؤید هستند عزم خودشان را در طبق اقتضای تقدیر یا قانون خلقت صرف می‌کنند و نتایج محال انظار دیگران را ممکن می نمایند.» وسپس بدون هیچ دلیلی نتیجه می‌گیردکه «اساساً عزم‌وتقدیر ازیك‌منبع جاری‌است ودرهمه جا توأمند. واگرتوأم نیستند نه عزم باشد ونه نتیجه او.» وخواننده سرانجام نمی‌داندکه

اگر عزم وتقدیر،کـــه از یك منبع جاری است و ایـــن هردو توأمان حاکمند، پس چگونه‌گفته می‌شودکه تخلف ازتقدیرمقدورنیست و اگر عزم عین تقدیراست چرا تقدیرحاکم است و اگر تقدیر حاکم است پس بشر دیگرچه عزم وچه مسئولیتی می‌تواند داشته باشد؛ به‌خصوص اگرقبول‌کنیم‌که «خواص مذمومـــه درنهـــاد بشرطبیعی است وضعف نفس انسانی درمباشری سیئات مسلم است.»

و درجای دیگر ، تحت تـأثیر مکتب داروین ، تنازع بقا را امری مقدر می‌داند وبار دیگرانسان را ضعیف‌النفس وتمام‌موجودات را محکوم تقدیر معرفی می‌کند : «شیر اگرگاوبیندمی‌درد، گرگ اگرگوسفند دید پوستش را می کند ، مگس غذای عنکبوت‌است، غوك اگر مار بیند خود به‌سوی او می رودکـــه طعمهٔ او بشود، بنی‌آدم تاصیدی دید تیری به‌سوی او می‌اندازد. همهٔ اینهاطبیعی ومجبوری است . آفریدگار دردل سنگ آهن آفرید ، آتش را قوهٔ گداختن داد و درتعلیم استفادهٔ او « والنالدالحدید » فرمود: اگر نبایست بریده شود نبـایست برنده بـاشد . اگر بنی‌آدم از حوادث نمیرد از اجل حتمی می‌میرد . پس عین حوادث ذات مقدرات و جزو معلومـــات الهی است . » وما هیچ‌چیز نمی‌دانیم، حتی خودمان را نمی شناسیم . ما به هیچ‌وجه نمی‌دانیم «که‌هستیم، چه هستیم، سبب خلقت ما چیست، این آمدن و رفتن چند روزه چه معنی دارد ، این گروه مختلفه که به جان هم افتاده کیستند، این بینونت فاحش ازکجاست.» ولی نویسندهٔ کتاب فیلسوفی مبارز است‌وگاه تقدیر را به محاکمه‌می‌کشاند. « اگر منم پس چرا مختار نیستم، اگر اوست من چرا حمال حوادث ایام هستم . اگرخلقت منور است این ظلمت فوق تحدید از کجاست . » وبه این ترتیب یکباره به همهٔ آنچه در بارهٔ تقدیر گفته بود اعتراض می‌کند . ولی این تعرض را نیزجوابی هست: همه چیزاعتباری است، و ای انسان

این تو هستی که بین اشیاءوامور فرق می‌گذاری «نیك‌و بد و صواب وخطا » نسبی‌است. و«جزا وسزا غیر ازحوادث ومقدرات» چیزی نیست،و«خیر و شر ونفع و ضرر یاعلم و جهل در عالـم نسبت » وجود دارند . و سپس از قول آفریدگار خویش اضافه می کند که «درخلقت چیز بد نیافریدم که به‌من بد نماید . خوب و بددرمیان انسان ونسبت به‌وجود ایشان است نـه نسبت به غنی سبحان . » «درفضای قدرت خود پستی و بلندی وجهات نیافریدم، زمـان و مکان خلق نکردم . همهٔ اینها درموجودات است نه در وجود؛ حرکت بشری تولید زمان‌ومکان وجهات می‌کند . اگرمتحرك نباشد همهٔ آنها معدوم است. » ونویسنده به دنبال این الهامات در چاه‌ویل ایده‌آلیسم مطلق فرو می‌افتد: «همهٔ کائنات‌را منورآفریدم. آنچه برابنای بشر تاریك می‌نماید پردهٔ چشم اوست نـه ظلمت اجساد، وهرچه بنی‌آدم می‌بیند تجلیات منعکسهٔ اجساد است نه عین اجساد. » وبدین‌سان‌بشر را در دنیای تاریك جهل رها می کند ومی‌گوید ؛ «قرنها زنده‌باش‌وتحصیل معلومات‌بکن بازوقت‌مردن می‌دانی که هیچ نداشته‌ای». زیرا آفریدگار « قوانین خلقت را علم خـود قرار داده واسرار وجـود را از احصـاء بشری مخفی داشته است .» اما با این همه آن قدرها هم نباید نا امید بود زیرا همین آفریدگار « می‌خواهد که ابناء بشر چیزهـایی » بدانند . ولی تصور نرودکه آنچه را که می‌خواهد بشر بداند همین الان و در دسترس همـگان قرار داده است . خیر ، آفریدگار آنچه را که می خواهد ابناءِ بشر بدانند «درقلوب‌رجال‌خویش‌نگـاشته،وانکشاف اکثر آنها را در اعصار آینده وعده گـذاشته » است وبه هرتقدیر «هرروز تجربهٔ انسان بیشتر می‌شود، وسعت خیالش برافزاید ، افق نظرش توسیع یابد وازدفتر مرور ایام معلومات نـاخوانده تحصیل می کند.»

اعتقاد به ماوراء طبیعت وحقیقت نویسنده را ، باهمهٔ معتقدات علمی ، به‌آنجامی‌کشاند که حتی به کارهای جوکیان باور می دارد و از یکی ازآنان به نام «قوان چیان».نام می‌برد که بایك اشاره ویا ـ ادای یك کلام جای سایه را تغییر می‌دهد وکاسهٔ پرآب را به حرکت درمی‌آورد،وبه‌قول‌نویسنده«تغییر تقدیر می کند و مخالف قانون خلقت عمل می کند. » اما نویسندهٔکتاب مردی‌است که عمیقاً به علم اعتقاد دارد وستایشگر بزرگ دانش است و ازاین رو سعی می کند برای این‌امور تعبیری ـ هرچندشاعرانه ـ بیابد که درعین حال پایه‌ـ های دانش را درهم نریزد ، و می‌گوید انسان می‌تواند این کارها را هنگامی انجام دهد که به نفس علم بپیوندد . نبات علم را ببوید ودر معبد علم قدم گذارد؛ زیرا «هرکس به‌آنجا قدم نهد پرده‌ازچشم او برافتد، مقام شرف وعلویت خود را ـکه عبارت ازمعرفت‌نفس است ـ می‌بیند . هرکس تحصیل معلومات نماید وسعت قلب او به حدی رسد که احساس زجر ننماید ، یعنی هیچ نوع حوادث ناگوار اورا متغیر ومتأثرنمی کند، نزع‌روح یعنی اختیار ارادهٔ نفس دردست خود می‌باشد؛ هروقت سرکشی‌کرد می کشد و در اعتدال زنده می‌نماید . میان زمین وآسمان راه می‌رود، ازکشف حقایق واصول علوم طبیعی سفاین هوایی می‌سازد وعروج‌وهبوط می‌کند ، اسرار طی‌الارض را می‌داند یعنی در هردقیقه یك‌فرسخ باراه برقی طی مسافت می‌نماید ؛ ازتبریز به تهران نود و شش فرسخ را در ۹۶ دقیقه می‌آید .»

اما علم خود چیست ؟ استنتاجات از تجربیات زندگی . «اساس اکثر معلومات همان تجارب مردمان است. هرعالم کامل باید ازتجربه‌های خود ودیگران استفاده نماید، وتحصیل‌نتیجهٔ یك تجربه را ازفواید عمر خود بداند . » ولی روشن‌است‌که تجربه به خودی خود علم نیست. مثلاً در «قوانین‌طبیعی ومعلومات

فیزیکی تشکیل ذرات مائیه به صورت ابر وتولید برف و بینونت هوای طبقات «آتموسفر» ، کـه تولید استعداد آمدن باران یا تگرگ و برف می کند ، تجربهٔ نظری کافی نیست.»

ازعلم که بگذریم انسان سلاح دیگری نیز دردست دارد که‌او را ازتمام جانداران ممتاز می‌کند وبه والاترین مقام می‌رساند و آن سلاح عقل است . نویسندهٔ کتاب ، که درعین اعتقاد به‌تقدیر همه‌جا آن را به مبارزه می‌طلبد، برای درهم شکستن آن ازعقل یاری می‌جوید . او مدام در جستجو است و تسلیم تعبد نمی شود :«هر کس بگوید درحکمت سؤال نیست گمراه‌است ، آنچه قابل سؤال نیست حکمت نباشد . باید اعمال حکیم راکاوش نمود واسرار اورا پیدا کرد وحالی شد، وگرنه تعبدوتقلیدکورانه انسان را درتاریکی جهل وظلمت عصبیت گمراه می کند.»

اساساً نویسندهٔ‌کتاب درهرجا که ازعالم بالا به‌جهان مادی قدم می‌گذارد مادی می شود، وقوانین ونظاماتی‌را که بیان می‌کند به‌هیچ‌وجه ازعالم علوی رنگی ندارد وتوصیف او ازجهان مادی- حتی‌وقتی هم از زبان روح‌اله گفته می‌شود - علمی است : «اجساد موجودات را جسدکبیر مغناطیسی خلق‌کردم، که همهٔ اجسام بزرگ کوچك را جذب‌کند وبه خود بچسباند . دراجساد کوچك‌قوه‌ای آفریدم که درمقابل جذب اجساد بزرگ دفاع نماید . ومقیاس شدت و ضعف جذب و دفع آنها را مربع مسافت قرب و بعد خود اجسام قرار دادم . فضلات آب روی زمین را به حرارت آفتاب امر تبخیر نمودم وذرات‌میاه خشکیده باابخرهٔ مائی رابه‌هوای‌نسیمی سپردم، که هنگام اقتضا نم وباران به اراضی بریزد . ودرصعود ابخرهٔ مائی به هوا تولیدبرق را تعبیه نمودم تاهوا را خرق‌نماید وبه نزول باران مستعد بکند.»

بدین‌سان طالب‌اوف نویسندهٔ مسالك‌المحسنین به خوانندهٔ

کتاب خود القاء می‌کند که برطبیعت وجهان قوانینی عینی و واقعی فرمانروا است وفضلیت انسان درآن است که باحربهٔ عقل وعلم‌براین قوانین دست یابد وباپاره‌کردن پرده‌های جهل و تعبد به مقام والایی که شایستهٔ اوست قدم نهد.

م. ب. مؤمنی

مقدمه

به امید پسند لطف قبول — می‌زنم بوسه، می‌کنم تقدیم
چه کند بینوا، همین دارد — اثر خامهٔ محقر خویش
محضر «صدر» پاك خیر اندیش — برگ سبزی است تحفهٔ درویش[1]

این تألیف محقر و مختصر را به محضر انور معارف‌پرور وزیر بینظیر و سیاسیدان صائب‌التدبیر، حضرت اجل اشرف حاجی میرزا علی‌اصغرخان امین‌السلطان[2]، تقدیم نمودم تا نام نامی و عنوان گرامی

۱ـ ابیات این قطعه ظاهراً درموقع چاپ پس‌وپیش شده وقاعدتاً باید به ترتیب زیرباشد:

به امید پسند ولطف قبول — اثر خامهٔ محقر خویش
می‌زنم بوسه، می‌کنم تقدیم — محضر صدر پاك خیر اندیش.
چه کند، بینوا همین دارد. — برگ سبزی است تحفهٔ درویش.

۲ـ امین‌السلطان اتابك در ده سالهٔ آخر حکومت ناصرالدین شاه، وزیراعظم وسپس صدراعظم بود، ویك سال پس‌ازقتل ناصرالدین شاه، خلع شد. ولی پس ازسه سال مجدداً در ۱۳۱۷ صدراعظم شد، که صدارتش تا ۱۳۲۱ هجری قمری طول کشید. پس ازمشروطیت نیز در ربیع‌الاول ۱۳۲۵ قمری ازجانب محمدعلی شاه نخست وزیر شد،←

آن ادیب وحید وسخنسنج یگانه به شرف معنی این‌کتاب وداد، وافتخار تاریخی مؤلف بیسواد اوبیفزاید.

امید که حسن توجه ولطف قبول خودشان را دریغ نفرمایند. حضرت اجل‌اشرف می‌دانند که بنده درایران ملاك نیستم، وظیفه خور نمی‌باشم، حامل امتیاز و لقب نبوده‌ام، استدعا و تمنایی از احدی ننموده‌ام، دراین صورت ازتهمت متملقی وتوبیخ مغرضی باك ندارم. مضامین کتاب بهترین دلیل بیغرضی وحقگویی تقدیم کننده، وکمال آزادی واستحقاق پذیرندهٔ معظم می‌باشد.

۱۲ ربیع‌الاول ۱۳۲۲[۱]

عبدالرحیم‌ابن شیخ‌ابوطالب‌نجارتبریزی

←ودر ۲۱ رجب همان سال به دست آزادیخواهان کشته شد. او درزمان استبداد باقدرت تمام صدارت می‌کرد ومظهر استبداد بود، ولی در جریان جنبش مشروطیت به جلب محبت بعضی از مشروطه خواهان منجمله ملکم موفق شد. طالبوف از سابق با او دوستی و مراوده داشت.

۱ـ تاریخ چاپ کتاب ربیع‌الاول ۱۳۲۳ می‌باشد ودر ۱۳۲۲ اتابك صدراعظم نبوده.

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

قسمت اول

●

«غوغای دم بازار ـ تطیر آقا مصطفی ـ تعریف باغ بهادر ـ الملك ـ محاجهٔ رفقا درسر اقتدار دول اروپا ـ بیان معنی تقدیـر.»

دوشنبهٔ ۱۴ ذیقعدهٔ ۱۳۲۰ هجری هیئتی بـه ریاست بندهٔ راقم محسن‌بن عبدالـه ، متشکل از دو نفر مهندس «مصطفی» و «حسین»، یك نفرطبیب «احمد»، ویك نفـرمعلم شیمی «محمد»، از ادارهٔ جغرافیای موهومی[1] مظفری[2] مأمورشدیم که به قلهٔ کوه دماوند صعود نماییم؛ معدن یخ طرف شمال اورا ملاحظه بکنیم، ارتفاع قله را مقیاس و سایر معلومات ومکاشفات را با خـریطهٔ[3]

۱ـ روشن است کـه چنین هیئت و چنین مأموریت و چنین ادارهٔ جغرافیایی وجود نداشته است.

نویسنده نیزبرای رفع شبههٔ خواننده همه‌جا کلمهٔ «موهومی» را آورده است.

۲ـ منظور مظفرالدین شاهی است.

۳ـ نقشهٔ جغرافیایی.

معا برخویش به اداره تقدیم نماییم. واین مأموریت را در سه‌ماه به ختام آوریم.

رفقای سفر جمع شدیم. قرار گذاشتیم که به‌تعویق نیندازیم. فردا پیاده، بی‌نوکر و دواب رهسپارطریقهٔ صواب بشویم. برای زاد راه هرکس هرچه دارد اورا باخود بردارد. احمد ازمغازهٔ پدرش قند وچایی، محمدازباغچهٔ خودشان سبزیات و زردآلو، من ازآسیاب چند تا مرغ فربه پخته ونان خشك، حسین اسباب مهندسی وپنیر وکره. مصطفی چون از همهٔ ما قوی‌البنیه است قبول نمود همهٔ آنهارا به‌کول بگیرد وتادروازهٔ آسمان، یعنی به قلهٔ‌کوه ببرد.

حسین به من گفت چه خوب بخش‌کردی. ازاین ملاحظهٔ دقیقهٔ شما مشعوفم و یاد می‌دارم. از هرکس هرچه داشت او را خواستی‌که درایفای او رنجه نشود ومنفعل نگردد. این شیوهٔ ممدوحهٔ شما را ازمجالس شورا به‌ترتیب‌معلمین ودرجات مکاتب ولباس متعلمین‌یاد دارم. چقدر ایستادگی‌کردید وازپیش‌بردید. گفتم ارائهٔ شرع ما براین است. تکالیف خدا بر بندگان به وسع طاقت نفوس ایشان است. بدیهی است روغن را باید ازشیر خواست. فیاض عالم پرتوآفتاب است نه مهتاب. از معلم بیسواد منتظرتحصیل وتربیت اطفال بودن ازآهنگرساعتسازی خواستن است. ازطفلی‌که پدرش قوت یومیه را با زحمت تحصیل می‌کند ماهوت رسم مکتبی را خواستن بیشعوری است. بعد از اینکه‌علم «سیسوالیسم»[1] (علم‌اصلاح حالت فقرا ورفاهیت محتاجین) منتشر گشت، ومردم فهمیدندکه تکالیف نفوس باید درخوراستطاعت و استعدادآنها باشد،کارهای عالم صورت دیگرگرفت؛ مخاطرات

۱ـ سوسیالیسم.

ومحظورات ازمیان برخاست. دراعمال واقوال معنی منظوراست نه صورت. مقصود ازمدرسه وتعلیم تـوسعهٔ خیال، کسب شرف و تهذیب اخلاق است، نه‌اجبارفقرا به‌تغییرلباس وکثرت وسواس. اتحاد صوری اطفال مکاتب محض مساوات فقـرا و اغنیاست، کـه اطفال فقیر به البسهٔ ماهوت یافاخرهٔ اطفال غنی حسد نبرند. این خیال خوب، چون‌حدی به قیمت ماهوت یاپارچهٔ ملبوس مکتبی وخیاطان بی‌انصاف ازطرف دولت معین‌نیست، برای فقرااسباب زحمت واکثرمانع تعلیم آنها می‌شد. این بود که واقعاً من در خصوص لباس اطفال خیلی زحمت‌کشیدم. وزیر معارف بالاخـره قبول‌کرد که عبث مقلد مغربیان نگشتیم.[1]

(اگرمدرسه خیاطخانهٔ مخصوصی داشته باشد؛ پارچه را کلی وارزان بخرد وبدوزاند، به اطفال بی‌منفعت به قیمت خود بفروشد، صلاح است ورفع اشکال می‌شود.)

فردا درساعت‌مقررجمع شدیم. ملاحظهٔ تهیهٔ رفقارانمودم، همه درست بود. خورجین را به‌کول مصطفی بستم، دعای سفررا خواندیم وروانه شدیم. رسیدیم به‌دم چهارسوکه بایست‌ازمیانش عبورکنیم. دیدیم غوغای بزرگی برپاست. از میان بازار طناب کشیده‌اند. آنسوی طناب قریب پنجاه نفرباهم در زدو خـورد است. صدای «بگیرونگذار»... «بابا چه خبراست!» «مؤمن يك صلوات بفرست»... «به شیطان لعنت بکن»... گـوش آدمی را کرمی‌کند. هی مشت وچوب بود که برسرهمدیگرمی‌زدند.چند تیغهٔ قمه وقداره‌های‌کشیده دردست الوات برق می‌زد. عـابرین ازدوسومعطل، ناظرین دکاکین اطراف حیران ومتوحش. يك‌نفر

۱ـ خواننده توجه دارد کـه این مطالب همه پرداختهٔ تصور نویسنده وبه قول خود او «موهومی» است. نویسنده درسرتاسرکتاب برای تنبیه مسئولین امور ازاین‌گونه مطالب طرح می‌کند.

پیرمرد بلورفروش که آتش واقعه پیش روی دکان اومشتعل است جنگیان را به‌خدا و رسول قسم می‌داد که میدان معرکه راجای دیگرتحویل کنند. دراین بین ازمبارزان مرد قصیرالقامه‌ای، که قدش به‌کوفتن چماق بزرگ برسرحریف بلند بالای خود نارسا بود، به سکوی مغازهٔ بلورفروش برجست. صاحب مغازه خواست پایینش بیندازد. چماق را بلند کرد بزند، خورد به چهلچراغ آویزان بزرگ، و شکست. هرشکسته به‌دیگری، دومی به‌سومی می‌خورد؛ پارهٔ بلورهای شکسته مثل تگرگ به سایراسباب می - افتاد و می‌شکست. صدای زرانق زرانق مهیب عجیبی برخاست! دریك لحظه آن همه اسباب وجد افزای قیمتی که از بدبختی الان ربع ثروت ایران شده به یك تل شکستهٔ بیمصرف مبدل گردید. صاحب مغازه، چون مجانین، گریبان خود را چاك زده برسروسینهٔ خود می‌کوفت؛ فریاد می زد، به تظلم خود استمداد می‌نمود، کسی به‌دادش نمی‌رسید. هی‌معرکهٔ زدو خورد وسعت می‌گرفت وغوغا بلندتر می‌گشت. تا اینکه از طرف کوچه یك دسته فراش بیگلربگی هجوم آوردند. یك طرف تاب مقاومت نیاورده منهزم گشتند. روبه‌گریز نهاده طناب پاره شد. با هزار زحمت، که لگدکوب ازدهام یاقشون مغلوب نشویم، به سکوی دکان نان‌پز برجستیم. دکاندارآشنا بود، مساعدت نموده زن و بچه زیر پا ماندند. دیدیم ازکوچهٔ محاذی[1]، عروس سوار با یدك وتجملات وتشریفات داخل بازار گشتند و رو به قبله روانه شدند. معلوم شد دخترکلانتررا به پسر ذخارالملك بیگلربگی عروسی کرده‌اند، امروزبه خانهٔ داماد می‌برند. راه نزدیك و کوچهٔ خالی را گذاشته از بازارآورده‌اند، که عروس در همه‌جا

۱ـ روبه رو.

رو به قبله حرکت‌کند که از برکت این حرکت خوشقدم ومیمون گردد و به‌خانهٔ داماد بار سعادت واقبال بیاورد. آدمهای داروغه چنانچه رسم قدیم است به راه طناب‌کشیده رسوم خـواسته‌اند. پنجقران ویکتومان قبول نشده، وزیاد دادن را آدمهای بیگلر-بگی عار دیده، سودا برهم خورده وغوغا به‌همان شدت‌که دیدیم برپاشده. این بود که فراشان بیگلربگی رسیده آدمهای داروغه را زدند، وجنگ بازاری را بافتح بین[1] ختـام دادند.

حاصل‌این جنگ ولشکرکشی شکستن چندین سرودست، زیرپاماندن عابرین بی‌گناه، وپانصد تومان خسارت بلورفروش گردید. ازسکوپایین آمدیم. ازاین حرکات وحشیانه و زاریدن زخمیان، حالت مامنقلب شده بود.

مصطفی‌گفت بیایید برگردیم؛ آخراین سفرما خوب نمی-شود. دوسه روزمکث‌کنیم وبعد برویم. آنچه اولش بدآمدآخرش نیزبد می‌شود. گفتم تطیر[2] از شخصی مثل شما قبیح است. مـرد نباید از حوادث عالم ، وانگهی عادی و بازاری وحشت نماید ، مآل کار خود را فال بد بزند. اینهاکارجهال است؛ مـی‌گویند فلان‌کس عطسه زد نباید بیرون رفت یافلان‌کار راکـرد، اگـر کلاغ نعیق[3] بکند چنان می‌شود. حال شما می‌خواهید ما را از راه برگردانید و فال بد بزنید.

مصطفی‌گفت مگرشما بـه این چیزهـا اعتقاد ندارید؟ من صدبارتجربه‌کرده‌ام. گفتم اینهااثرضعف نفس‌است. اگرکارهای عالم تقدیری است چه معنی داردکه استقبال[4] یك چیزخوشایند

۱ـ آشکار
۲ـ به فال بد گرفتن.
۳ـ غارغار کلاغ
۴ـ پیش آمدن

یا بدنما ، آواز کلاغ و عطسهٔ دیگری به مجاری امور و تغییر تقدیرات نافذ باشد. ماهرگزحرف شما را قبول نمی‌کنیم. می‌رویم، به مقصد می‌رسیم و به مقصود نایل می‌شویم، به شرط اینکه رفیق محترم ما بعد ازاین فراموش نکند در این گـونه اتفاقات اظهار رأی وعقیده نفرماید، احباب را دلواپس‌وپریشان ننماید. زیراکه پریشانی حواس خود یکی از حـوادث مضره می‌باشد. یقین شما باآن اطلاعات ومعلومات شریك قول من هستید. شاید سنگینی بارشمارا به این تطیر بیموقع وادار می‌کند کـه دوش خودرا سبك نمایید.

مصطفی گفت همهٔ عقلای عالم وحکمای دنیا تطیرمی‌کردند. پیغمبرما محمد صلی‌الله وآله درحدیبیه[1] تاشنیدکه رسول یاسفیر قریش «سهیل»است فرمودکارماسهل شد. اگرمی‌خواهید یك کتاب ازتاریخ تطیرمعارف[2] عالم به شمااقامه می‌کنم. گفتم ملتفت‌باشید آنچه انبیا وحکما می‌کردند تطیر نبود، وازجبن و ضعف آنها ناشی نمی‌شد، برای قوت قلب دیگران وثبات عزم ایشان تفأل می‌نمودند. پیغمبر(صلعم) فرمودکارما سهل شد؛ بااین یك کلمه ضعف قلب پانصد نفر پیاده وغیرمسلح را، که خودشان را از سه هزار سوارهٔ زره پوش قریش در مقابلهٔ اول منهزم می‌دانستند و درعزم اواخلال می‌کردند، اصلاح نمود. ارواح افسرده وقلوب مردهٔ ایشان را شکفته وزنده ومتهیج ساخت. وگرنه آن حضرت درچندین مقام «لاطیرولازجرفی‌الاسلام» فرمود ولی «تفألوافی‌الخیرتجدوه» را فقط برای همین معنی تجویز وتصریح نموده.

---

۱ ـ محلی است در دو فـرسنگی مکه کـه پیغمبر اسلام در آنجا باقریش جنگید واین جنگ به عقد یك قرار داد صلح ده ساله منجر شد.

۲ـ اشخاص معروف.

وگرنه اشخاص اولوالعزم، که بایقین کامل به هدایت نوع گمراه یاعنایت قوم مظلوم برخیزند، اسناد جبن و ضعف نفس برآنها گناه و بی‌ادبی و بی‌انصافی است. باید دراقدامات مردان مسلم عالم دقت نمود، علت آنها را پیداکرد و فهمید، وگرنه زرع[1] ناقص من وشما مقیاس حرکات کملین[2] نمی‌تواند بشود.

مصطفی گفت این تنها تطیر نیست. هرکس که آدم است، حس دارد بعد ازاین واقعهٔ مؤثره چگونه پی‌کاربرود. چطور فراموش می‌کندکه‌درمیان بازار، دراین دورهٔ ترقی مردم یك بلد، به عنوان رعایت عواید[3] دیرینهٔ ایام وحشت وجهالت، به جان هم بیفتند وچنان بجنگندکه‌گویی دشمن خارجی بالشکرو توپ می‌خواهد به وطن‌ایشان داخل شود، و یا معابد آنها را بی‌احترامی کند، یااولاد آنها را اسیر ببرد. چه می‌فرمایید؟همهٔ رفقا، غیرازشما، شریك قول من هستند.

من براصرارخود افزودم، خواستم مصطفی را با اکثریت ملزم نمایم. اصل منظورمن دو نتیجه بود: یکی اینکه درآینده ازاین‌گونه وقایع فتوری در عزیمت رفقای من حادث نگردد. دوم طبیعت رفقارا بشناسم، که دراقدامات مهمه ومخوفه کدام‌یك ازآنها بیشترقوت‌قلب دارند، تاعیار صحیحی به‌استقامت واطمینان تحمل شدایدآنهارا داشته باشم.

یك یك رأی آنهارا پرسیدم. باخود مصطفی دونفرطرفدار ایاب، وبامن سه نفرطرفدارذهاب شدیم. مشعوف گشتم. به‌مصطفی گفتم خوب شد که اختلاف از میان برخاست و تفرقه میان ما نیفتاد.چون گاهی‌ازیك سخن بیموقع وحرکت بیجا میان‌جمعیتی،

۱ـ ذرع

۲ـ بزرگان وپیشوایان.

۳ـ عادات ورسوم

که مدتها درتشکیل اوزحمت کشیده بودند، اختلاف پیدا شود و نیل مقصود محال گردد. اگر شما نمی‌رفتید من تنها می‌رفتم و ننگ فسخ عزیمت‌را قبول نمی‌کردم. هر کس درعزم خود راسخ نیست قول وفعل اوقابل استناد و اعتماد نباشد. «امیرتیمور گورکان» «شاه عباس‌صفوی»، «نادرشاه‌افشار»، «امیرکبیر»«میرزاتقی‌خان» مرهون عزائم راسخهٔ خود بودندکه نائل شرف «کبیری» تاریخ شدند. در نزد عزم رجال مستقیم‌الاقوال قلع جبال و خرق[1] غربال یکسان است.

حکیمی‌گوید که درجنب عزم بشری «محال» محال است. «ناپلیون بوناپارت» می‌گوید: غیر ممکن را باید ازلغت خود اخراج نماییم.

احمد گفت فرمایش شما صحیح است. اما قول حکیم در نفی محال عزم رجال مسلم نیست. دراقدامات اشخاص‌اولوالعزم بیشتر بدا[2] واقع شده؛ راه رفته را برگشته، کارکرده را ناتمام گذاشته‌اند. یقین باید کرد:

«هزار نقش ببندد زمانه و نکند
یکی چنانکه درآیینهٔ تصور ماست»

حکیم مقلدی شما را می‌شناسم؛ از معارف آلمان است. درکتاب شرح تقدیرخود بیانات کافیه دارد، و عزم «بسمارك»[3] راشاهد می‌آورد. اساس اودر ده سال تشکیل هیئت متحدهٔ آلمان، ودرسی‌سال ترقی ثروت و صنایع آنها به درجهٔ محیرالعقول، توسعهٔ‌شهر«برلین» واقتدار سیاسی عالمگیرایشان‌است. همین، که حکیم سهومی‌کند ؛ موجد امکان این محال، تنها عزم «بسمارك»

۱- پاره کردن
۲- پیدا شدن رأی تازه دربرابر رأی سابق. تغییررأی.
۳- بیسمارك

نبود، مساعی «مولتکهٔ» سردار، استقامت «گییوم اول» متمم آن عزم، واراده‌ٔ غیبی مدیر آن عزم و سعی و استقامت گردید. وگرنه عزم بشری بی معاونت تقدیر منتج ظهور ومثمر ثمر نمی‌شود.

گفتم بدیهی است گرداننده‌ٔ جهان ومدیر کارخانهٔ امکان، عزم بشری نیست، سابقهٔ نا معلوم یا تقدیر الهی است. و همان تقدیرات عبارت ازقانون خلقت است، که درهیچ مدارازموضوع خود تخلف نکند. مقدراست که ازهر کس چه فعل آید: «درخت مغل[1] نه خرما دهد نه شفتالو». اما اگر عزم بشری توجه بـه تربیت درخت شفتالو نماید درشتی اورا به انار ساوه می‌رساند. واگر بخواهد ازدرخت شفتالوانجیر بخورد، چون مخالف قانون خلقت یاهمـان تقدیر است، عزم او باطل و سعیش عاطل گردد. اشخاصی‌که مؤید[2] هستند عزم خودشان را درطبق اقتضای تقدیر یا قانون خلقت صرف می‌کنند و نتایج محال انظار دیگران را ممکن می‌نمایند. پس اساساً عزم وتقدیرازیك منبع جاری است ودرهمه‌جا توأمند. واگرتوأم نیستند نه عزم باشد و نه نتیجهٔ او.

«بسمارك» تشکیل هیئت متشتتهٔ آلمان[3] را، که بـا وجود مجاورین مقتدر وقوی هیچ کدام ازضعف خود قادر حفظ وجود واستقلال خود نبودند، درطبق قانون خلقت «حفظ وجود» مقتضی دید، باعزم قوی اقدام نمود وموفق شد. «گییوم اول»، چون پادشاه «پروس» وازسایر سلاطین وحکمداران آلمان بـزرگتر بود، کثرت نفوس واستعداد واهمیت بیشترداشت، برحسب قانون

۱ـ درختی است که درکرانه‌های دریای عمان وهندوستان می‌روید وصمغی داردکه تلخ است. ۲ـ اشخاصی‌که موردتأییدخداوندهستند، موفق. ۳ـ بیسمارك صدراعظم مقتدر آلمان بودکه از۱۸۱۵ تا ۱۸۹۸ زندگی می‌کرد. آلمان قبلاازولایات وایالات وشهرهای مستقلی تشکیل میشدوکشورواحدی نبود، بیسمارك بنیانگذارکشورواحد آلمان بود.

خلقت «جذب اجساد» که کلی باید جزئی را کشیده به‌خود وصل نماید، باعزم راسخ اقدام نمود ، کشید و چسبانید . « مولتکه » برحسب قانون « رفـع محذورات وتسطیح مجرای میاه» اسباب وصل ینابیع[1] متفرقهٔ ملی را به چشمهٔ واحد، که لشگر منظم‌بود، بامساعی فوق‌العاده آماده نمود . ازجنگ فرانسه فاتح درآمد، ودر قلعهٔ «سدان» ناپلئون را اسیر گرفت. پس عزم آنها درهمه جا ودرهرحرکت مطابق قانون خلقت یاتقدیر بود.

مصطفی سخن نمی‌گفت وساکت راه می‌رفت. خواستم اورا دلداری کنم وبرخلاف تطیر خودش‌معتقد نمایم . راه مارا، که از مقابل قبرستان کثیف معروف[2] رفقا بایست بگذریم، به راه‌جنت‌آباد جدیدالاحداث میرزا بهادرالملك، که رفقا مخبر نبودند و نمی‌شناختند، تغییر دادم. مصطفی‌را نزدیك خود خواندم. گرم صحبت شدیم . طرف دست چپ‌راپیش گرفتم. رفقا ملتفت‌نبودند. صحبت‌کنان مارا تعاقب می‌کردند . قدری راه رفتیم. ازمصطفی پرسیدم حالا بگو ببینم‌که پیش ما چه خواهد آمد ؟ گفت معلوم است استقبال[3] ما تاآخر سفر امثال‌واقعهٔ ماضیه خواهد بود که‌دم بازار دیدیم. حالا گذار ما به قبرستان ومزبله وکثافت وعفونت است، چیز دیگر نخواهد شد.

گفتم از این خیال فاسد استغفار بکـن . پیش‌روی مـا منظره‌های قشنگ، تفرجگاه‌خوش وضع، صحراهای سبز، گلهای الوان ودرختهای پر ازفواکه[4] واثمـار خواهد بود. مصطفی‌انکار می‌نمود وعقیدهٔ‌خودرا تکرار واصرار می‌کرد . من می‌خندیدم. آسوده بودم . زیرا نزدیکی ما به بـاغ بـه تعجب و تغییر خیال

۱ـ چشمه‌ها ۲ ـ آشنا وشناخته شده .

۳ ـ آینده ۴ ـ میوه‌ها.

مصطفی جای تردید نگذاشته بود . هرچه به باغ نزدیک‌می‌شدیم عجلهٔ من به مغلوبی مصطفی و نفوذ اقوال خودم به رفقا، که یکی از نکات مهمهٔ ریاست است، مـی‌افزود. مصطفی نیز عجلهٔ خـود را در نشان دادن کثافت موعودی منتظری به‌من ازسرعت‌وهیجان خود واضح نشان می‌داد. تا اینکه به‌بلندی مشرف خیابان رسیدیم. چشم‌انداز غیر مترقبهٔ عجیبی، که ازرفقا هیچ کدام وعدهٔ التذاذ اورا به‌ذائقهٔ خود نداده بود ، نمایان گـردید . قدری سرازیر رفتیم، به اول خیابـان رسیدیم.

این‌کوچه بـاغ تقریباً پانصد ذرع طول وسی ذرع عرض دارد . ازدوطرف باطول مسـافت ، آب صاف چشمهٔ «سیدبخش» معروف‌است، که بهادرالملك پیرارسال به‌اتهام بابی بودن‌باسایر املاکش ضبط‌کرده وسید بیگناه درهیچ‌در، پناهـی نیافت. بستر جریان نهر سراسر از مرمر سفید ساخته شده . باطول نهرچهار قطاردرخت«آکاس[1]»، که گلهای‌زردانبوه‌چون‌خوشهٔ‌انگورآورده، کاشته‌اند . راهرو خیابان را چون قالی‌خوش نقش سراسر باـ خشتهای‌کاشی معرق[2] فرش‌کرده‌اند . درمسافت هرصدقدم برای استراحت متفرجین تختهای قوسی‌مفضض[3] طرح جدید سپارش ، خوش وضع ومنقش بامیزهای پیش روی متنـاسب گذاشته شده. به فاصلهٔ یك ذرع، دورقوسی تختها، باگلهای همیشه بهار و ازهار[4] شکفته وانبوه محصور می‌باشد . به فاصلهٔ مساوی تختهای‌نشیمن، از دوطرف راه، مجسمهٔ معارف تاریخی ایران را از مرمر سفید حجاری نموده، روی زیر ستونهای مرمرکبود نصب کرده‌اند . در میان مجسمه‌ها ، به‌تناسب مسافت ، هیئت و هیکل پهلوانهـای

---

۱ ـ اقاقیا ۲ ـ کاشی هایی که از قطعه‌های ریز ریز درست می شود . ۳ ـ آب نقره داده ۴ ـ شکوفه.

قدیم وسلاطین سلف را سواره و بعضی زره‌پوش، بااسلحهٔ قدیمه و البسهٔ عصر خود، از برنج وچدن ریخته و گذاشته‌اند که بیننده ازحجاری ونقاشی آنها متحیر می‌ماند. هرصورت، از حسن و غرابت، توجه عابرین را بی‌اختیار جلب می کند، ویکی بیشتر ازدیگری مشغول ومتفکر می‌ماند. ستونهای چراغ «الکتریك» ده ذرع بلندی، سراپا باسبزه‌های الوان پیچیده وپوشیده، فقط ازسرستونهای‌شیشه‌ای‌امرودی چراغ،چون الماس‌کوه‌نور ازمیان سبزه، در روز روشنی خود، وشبها پرتو نور برقی را سرور افزای قلوب متفرجین می‌نماید. ستونهای بلور آبپاشی طول خیابان چنان نصب شده‌که‌هرکس دکمهٔ برجستهٔ او راکه‌درکمال خوشوصفی نمایان است فشار بدهد مسافت قسمت خود را دریك لمحه آب می‌پاشد، ومرطوب می کند، وهمانقدر به روح‌اشجار می‌افزاید. دروسط خیابان حوضی است‌که فوارهٔ او سی ذرع‌بالا رفته، وازآن بلندی ذرات مائیه[1] چون سودهٔ الماس، در روز تلألو طبیعی و شبها ازپرتو چراغ برقی هرذره لون مصنوعی دیگر می‌نماید وصفای سحرنمای‌خود را منور، به اطراف‌مسافت دور می‌پاشد[2].

واقعاً سه‌سفر شاه مرحوم ودوسفراعلیحضرت «مظفرالدین» شاه خلدالله ملکه، اگرهم سی‌کرور خرج شد بی اثر نگذشت و بینتیجه نماند. وسعت تهران «دارالخلافهٔ» ناصری، خیابانهای فرسنگی، دروازه‌های‌کاشیکاری، پارکهای‌رجال معروف، تالار‌های بزرگ، طنابیهای[3] پنجاه ذرعی مزین، آینه‌های چندذرعی، وبلورآلات‌که سفرای‌خارجه هر وقت می‌بینند شعبده وبی‌صورت خارجی حساب می‌کنند، حال آنکه به‌کارخانه‌های خود آنها

---

۱ ـ ذرات آب. ۲ـ روشن‌است‌که این باغ ساختهٔ‌تصور نویسنده است. ۳ ـ اتاقهای بزرگی که شاه‌نشین داشت.

سپارش داده شده ، وتعجب می‌کنند از طرق ایران که قاطر با-
صعوبت می‌رود این همه اشیاءِ نفیسه وزود شکن را چگونه حمل
نموده‌اند و اگر حمل اینها ممکن است پس چرا لوازمات دیگر
را که بیشتر درکار است حمل نمی‌کنند، همه از مآثر تاریخ آن
اسفار است[1]!؟

چون وارد این شارع مینویی شدیم هرقدم که برمی‌داشتیم
ملتفت حالت رفقا، خاصه مصطفی ، بودم . تغییر حالت او از
حیرت زیاد وشعف مشوب به تعجب ، و تراکم تکذیب تطیرات
معتاد خود ، وتردید داشتن مصداق خارجی یاصورت واقعی این
همه مناظر ومرایای[2] فوق تحریر ، و حمل اورا به شعبده بازی
معروف بنده که هرلمحه در وجنات وسیمای او منطبع می‌شد، و
حرکت چین جبین و سرعت دوران حدقهٔ بلوری چشم او شارح
آنها بود، درکمال وضوح می‌خواندم. ولی سکوت نمودم که‌یکی
ازما سرصحبت را بازکند.

دراین بین صدای دلنواز احمد حالت سکوت مارا برهم
زد . به مصطفی گفت ازتماشای این خیابان نمونهٔ روضهٔ رضوان
چطوری؟ دانستی که حوادث بازاری نافذ استقبال امور نیست؟
کوقبرستان منتظری ما ؟ دیدی چطور مبدل به گلستان
گردید ؟ !.

مصطفی گفت بدیهی‌است، قرنها زنده‌باش وتحصیل‌معلومات
بکن باز وقت مردن می‌دانی که هیچ ندانسته‌ای. هرروز تجربهٔ
انسان بیشتر می‌شود ، وسعت‌خیالش برافزاید،افق نظرش‌توسیع
یابد وازدفتر مرور ایام معلومات ناخوانده تحصیل‌می‌کند.اگر
حالا به‌سوءِ عقیدهٔ خود معترف نباشم باید منکر آفتاب بشوم.اما

---

۱ ـ سفرها . ۲ ـ مناظر .

باهمهٔ اینهامواد جبن‌وسوءِ ظن درهیولای تکوین[1] انسانی‌چندان تخمیر شده که احدی‌ازابنای بشر دعوی خلاصی اورامحق نیست، واگر بکند خلاف است . نه اینکه وقایع موحشه ومدهشه، بلکه بعض توهمات بی‌اساس اسباب تخدیش[2] ذهن و تغییر حرکات اشخاص عالم وعاقل ورشید می‌شود. ازاحبا چندین ذوات عالم و معقول را می‌شناسم که روز دوشنبه به هیچ‌کار اقدام نمی کنند. می‌گویند اگرروز دوشنبه‌کار بکنیم بد تمام می‌شود. سودا بکنیم بی‌سود درآید، مکتوب بنویسیم کدورت‌آورد، مزرعه بخریم‌بذر نمی‌دهد ، و به هرچه اقدام نماییم بینتیجه می‌ماند . حال آنکه دوشنبه وسه شنبه یاسایر ایام ما اسم بیست‌و چهار ساعت، یعنی مقیاس یك‌گردش زمین ماست به‌دور محورخود . وانگهی‌هروقت آفتاب دوشنبهٔ ما غروب کند آفتاب دوشنبهٔ طرف دیگر زمین طلوع می‌نماید یابرعکس . همچنین دربعضی اراضی دوشنبهٔ ما ده‌بار گشته و دوشنبهٔ آنها هنوز نیامده . چندین نقاط مکشوفه ، که سیاحان رفته ودیده‌اند ، در روی‌کرهٔ زمین است‌که سی‌شبانه روز ما یك روز آنجاست . درقطبین کره نه ساعت موجود است نه روز، کجا مانده دوشنبه وسنگینی او . بعضی هستند که درایام طاق مثلاً یکم وپنجم وهفتم هیچ‌کار نگیرند وبه‌هیچ‌عمل اقدام نمی‌کنند مگر درایام جفت؛ دو، چهار شش وهکذا . حالاتصور بکنیدکه درخلقت ما چیز جفت یاعدد جفت هرگز وجودندارد. کائنات همه‌کثرتی است‌که ازواحد لاتحصی[3] تشکیل یافته . پس آنچه موجود نیست چگونه نافذ بد ونیك امورمی‌تواند بشود.

باز واضحترمی‌گوییم: منجمین‌کسوف شمس‌را می توانند

---

۱ ـ آفرینش . به وجود آمدن. ۲ ـ خراش دادن و آشفته کردن . ۳ـ غیرقابل‌شمارش.

پنجاه سال قبل ازوقوع ، تالمحهٔ آخری استخراج نمایند. بلکه هر کس قاعدهٔ تشخیص کسوف را یاد بگیرد درهیجده سال وچند روز می‌تواند به تکرار او حکم نماید ومنتظر بشود. الان عالم وعامی همه می‌دانندکه هروقت ماه درمدار خود درخط محاذی زمین وآفتاب واقع شودکسوف کلی وجزئی مرعی گردد . یعنی آفتاب ازچشم سکنهٔ آن نقطهٔ زمین به قدر عبور ظل ماه مستور می‌شود . با وجود این هر وقت واقع شد علما و منجمین نیز می‌هراسند ، حیوان‌ها وحشت می‌کنند، جوجه‌ها زیرپرمادرشان می‌دوند و پنهان می‌شوند ! نه تنها ذیروح، نباتات پژمرده و گلهای شکفته افسرده گردند . حالا بفرمایید اگر اینها جبن طبیعی نیست‌پس چیست ؟!

من به تقریرات مصطفی گوش می دادم ، محظوظ بودم . احباب مشعوف راه می‌پیمودیم . آثارکدر اولی یکجا زایل‌شده بود . سخن ازترقی ملل به‌میان آمد . محمد گفت: ملت‌انگلیس امروز ازسایر ملل مقتدر و مقدم است. دارای مستملکات بیست وهشت سلطنت، وهشتصدکرور[1] تبعه، و قسمت چهارم همهٔ خشکی زمین، وبیشتردر اراضی حاره و مخصوبه[2] ومعادن طلا و الماس است . شهرلندن دوانزده‌کرور سکنه دارد (نصف سکنهٔایران). «شکسپیر» و «نیوتون» برای افتخار این ملت کافی است . قوهٔ بحریهٔ (فلوت) غیر مغلوب آنها مسلم دنیاست . ملتی‌که درداخله هیچ اختلاف کلمه ندارند فقط انگلیس است . فرقهٔ مخالف «پارلمنت» را «مجلس مبعوثان»، برای روز بد تشکیل‌کرده‌اند که وزرای سرکارهروقت‌سهوی بکنندیااقدام مضره‌ای نمایندفرقهٔ دیگر سرکار آیند وسهو وزرای معزول را اصلاح‌نمایند، وگرنه

---

۱ ـ نیم میلیون　　۲ ـ پرمحصول.

درمسئله‌ای که مسلماً نفع ملت در اوست هرگز اختلافی در میان آنها نبوده ونیست، اگرچه جنگ افریقای جنوب و خسارت دوهزارکرور ثروت باشد.

حسین چون در روسیه تربیت شده، در مدارس روس [درس]خوانده، میان ملت روس نشوونمایافته، روسیه را مداحی می‌نمود. طول‌وعرض ممالك روسیه رابیان می‌کرد؛ دریك‌طرف مملکت آفتاب طلوع می کند در طرف دیگر ظهر است. دراین مملکت وسیعه رودخانه‌های کشتی‌رو، صحاری مسطح باصدوسی میلیون (۲۶۰ کرور) تبعهٔ کارکن، بیشه‌های هزارفرسخی، هشتاد خروار (دوهزار پوط) طلای حاصل یکسالهٔ معادن، سنگهای قیمتی ونقره وپلاتین وسرب وزغال‌سنگ بیحدوحساب است.همهٔ اینها را باکمال فصاحب تشریح می نمود. درآینده روسیه را مالك‌کل آسیا، وازاسلامبول تاپکن تابع فرمان روس‌می‌شمرد، ودراین باب ایراد ادله‌های قدیم خارج ازموضوع وحیز انتفاع می‌کرد.

حسین ناطق غریبی است. در فصاحت و بیان و احداث کلمات جدیده ومعانی لطیف و دلچسب از رفقای ما ممتازاست. دراکثر فضایل نفسانی و شرف انسانی‌بهرهٔ‌کافی دارد، مگراینکه قدری متعصب است وضاحك[1] بلاتعجب؛ چنانکه گاهی از ضحك خود درانظار بی‌ادب به قلم می‌رود. مکرر اتفاق افتاده که از حضار حرکت غیر مضحك صادر شده یاحرف معتادی[2] زده؛ مثلاً ازبیرون آمده‌گفته هوا بسیارگرم است بارش خواهد شدحسین خندیده، وقایل[3] رنجیده. درمحاوره که‌گاهی تعصب را ممزوج فصاحت خودکرده، اثبات ایراد خود را ادله‌های صوری می ــ

---

۱ ـ خنده‌رو. ۲ـعادی ومعمولی. ۳ـ گوینده.

تراشد ، به‌من ناگوار آیدکه شخص بادانش چرا این قدر در اثبات عقاید باطل خود اصرار دارد. سخن امپراتور روم«مارك اورل[1]» به یادم می‌آیدکه می‌نویسد : شکر خدا را که فصاحت بیان خود را دلیل اثبات عقاید خود ننمودم . باید دانست که هرکس هرچه می‌داند اورا حق می‌پندارد . و هرطایفه هرچه دارد به او خوشنود است . ناشر این همه عقاید متباینه و اقوال مختلفه اعلم واعقل اعصار خود بوده‌اند . پس بهتر آن است که درمحاوره هرکس رأی ودلیل خودرا واضح وساده بگویدوایراد کند . و درعدم قبول « لکم دینکم ولی دینی[2] » را میزان عمل نماید .

حسین باز حلوای لطیف سخن خود را، که ار روغن و عسل فصاحت وبلاغت می‌پخت، به نمك تعصب مخلوط کرد وبیمزه نمود . می‌خواست ثابت نمایدکه در روسیه علم وصنعت وآزادی ازسایر ملل متمدنه کمتر نیست . حال آنکه در روسیه دلی نیست که ازفقدان نشر معارف دراو اثری نباشد . در روسیه صاحب سواد از صد، سی‌نفر است، آن هم در بلاد. سکنهٔ قراء کلاً بیسوادند . اگر ششصد شهر روسیه وشانزده میلیون سکنهٔ نفوس آنها را صاحب سواد حساب بکنیم باز حسین اثبات قول خود را قادر نباشد. حسین گاهی از دارالفنون تهران چنان وصافی می‌کندکه‌گویی این مدرسه اقلا اسم بی‌مسمایی دارد ، حال آنکه مجلس معارف جدیدالاحداث تهران وبعضی اجزای اوکافی است که شخص منصف ارزش ونتایج آن مدرسه راکاملاً بداند ومشخص

---

۱ ـ مارکوس اورلیوس آنتونیوس که از ۱۲۱ تا ۱۸۰ میلادی زیست و در سال ۱۶۱ امپراتور روم شد . او در عین حال یکی از فلاسفهٔ بزرگ است . نویسندهٔ این کتاب پندنامهٔ اورا ترجمه کرده است .

۲ ـ شما به دین خودتان ومن به دین خودم .

نماید . مللی، که درشرح ذیل طبقات امم[1] باید نیم وحشی محسوب گردد ، در کتاب لغت آقاحسین ما متمدن نوشته شده.

احمد چون درفرانسه تحصیل کرده قدمت تربیت و نشر معارف و کثرت ثروت و ترفیع صنایع و ادارهٔ جمهوریت فرانسه را می‌ستود، وفتوحات ناپلئون اول را شاهد می‌آورد . دیگری فرانسه‌ها را به سبك مغزی ولامذهبی و بی‌عفتی تشنیع[2] می‌کرد. از ملت ایتالیا و رشادت وغیرت «غریبالدی»[3] وکفایت «کاوور»[4] و شرف «ویکتور آمانوئل اول»[5] توصیف می‌نمود ، و قدمت مدنیت رومیان را دروضع قوانین وتأسیس مشورتخانه، و الان ازترقی وتجدید شئونات تاریخی قرون ماضیه وتشکیل دولت‌کبیر ایتالیا تفاصیل نقل می‌کرد .

دیدم آخر این محاجه به جایی‌کشید که هیچکدام سخن دیگری را حالی نمی‌شد، درحین تکلم پیش‌آمده مصاحبش‌را مانع رفتارمی‌گشت. «تو نمی‌دانی!» و«تو نمی‌فهمی!» دربین‌ایشان‌مکرر درمبادله بود. به نظرم‌آمدکه مجالس متعصبین لفاظان ایران و مباحثه «شیخی» و «متشرع» درمیان است . بااینکه این آقایان عالم وتربیت یافته وهریك صد جلدکتاب علم اخلاق خوانده ، ولی چون ایرانی زاده هستند بالطبع آداب محاورهٔ اجدادی را فراموش ننموده‌اند . طوری آنها را به ترتیت سلوك آوردم . گفتم آقان من، جان‌من، برای معارف ایران شایسته نیست‌وقت

۱ـ جمع امت یعنی مردم وجماعت. ۲ـ بدشمردن وبد دانستن . ۳ ـ گاریبالدی قهرمان میهنی ایتالیا که در سالهای ۱۸۰۷ تا ۱۸۸۲ می‌زیست. او به‌خاطر جنگ در راه وحدت‌ایتالیا وبه ضد اتریش‌اشغالگر شهرت‌دارد. ۴ـ از ۱۸۱۰ تا ۱۸۶۱ می‌زیست ویکی از پایه‌گذاران وحدت ایتالیاست . ۵ ـ پادشاه ساردنی که از ۱۷۵۹ تا ۱۸۲۴ می‌زیسته است.

گرانبهای خود را صرف وصافی‌ومداحی ملل اجنبی بکنند.مارا ازاین چه که فلان ملت چنین است وچنان است.ما بایدبه‌اوقات شبانه روز خودمان، ازایام آتیه نیز استقراض نماییم ، لاینقطع مشغول تشریح معایب ومصائب وطن وارائهٔ اصلاح آنها بشویم نه اینکه هیجان‌نموده، به سرعت تکلم برافزائیم، وقول دیگری را تمام‌نشنیده فصل[1] نماییم، عمداً خود را بی‌ادب بکنیم. هرچه هرکس امروز نگفته برای او وقت‌گفتن باقی است ، امـا هرچه بیموقع گفته وقت او فوت وتلافی انفعال را مادام‌الحیات‌مدیون می‌ماند . کثرت قول[2] وعجلهٔ فعل به یك اندازه مذموم است . درصحبتهای عاجله سهو زیاد واقع‌شود وسند جهل یاتکلم لاعن شعور[3] قایل گردد. حکماگویند:

کم گو و بجز مصلحت خویش نگو
چیزی کـه نپرسند تو از پیش نگو
دادند دوگوش و یك‌زبانت زآغـاز
یعنی کـه دوبشنو و یکی بیش نگو

احمد گفت منطیقهٔ این رباعی درخور اقتضای عصرمتمدنهٔ ما نیست . حکمتی کـه داشت نسبت به عهد مـا مفقود نموده . وقتی این رباعی حاوی حکمت ایام خود بودکه زبان هـرکس راکه پر می‌گفت وصلاح غیر می‌گفت می‌بریدند ، دنیا و مافیها تیول مقتدرین بود . الان تکلیف ما این است که زیاد بگوییم ولی صلاح غیر بگوییم نه صلاح خـود . نمی بینید ناطقان دول متمدنه درمجالس خودشان گاهی دوازده ساعت متصل سخن‌می‌ـ گویند (درپارلمنت ویانه[4] دکتروولف[5] وشنایرر[6] درسال۱۹۰۲

۱ـ قطع کنیم، ببریم.
۲ ـ پرحرفی . ۳ـ بدون فکرحرف زدن.
۴ـ وین . ۵ـ و ۶ ـ اطلاعاتی از این دونفر به دست نیامد.

میلادی برای رسمیت و تفوق لسان نمسه[1] به سایر طوایف به‌دول متبوعهٔ خودشان) ویك کلمه صلاح شخصی نمی‌گویند. هرچه می‌گویند یامعلومات مفیده یامطالبهٔ اصلاح امور جمهور است. اثر این نصایح مندرسه فقط در ایران پردهٔ جهالت رجال ما می‌باشد، که جز صلاح خویش‌کاری نکنند، حرفی نزنند، بی‌مزد مباشر کار ثواب نمی‌شوند. جز افسانه ودروغ کتابی ننویسند، جز تملق بی‌ادبانه شعری نبافند! ... اگر دنیا غرق طوفان حوادث‌گردد هرکس می‌خواهدگلیم خود را از آب در آورد، پی‌نجات نفس خود می‌افتد وملت مظلومه‌را به‌ترحم خداوشفاعت ائمه هدا حواله می‌نماید. کتب ادبیات ما همه حاکی تملق و چاپلوسی وتحمل ظلم وفساد واستبداد واجبار است. و در همهٔ طبقات بایك تناسب تام مجرا ومعمول است. سلطان از واهمهٔ نفرین به‌دراویش‌و سادات خوش‌گوید وانعام‌دهد. رجال‌دربار، برای حفظ مقام تقرب خویش، پادشاه را ازوقایع موثره‌اطلاع ندهند. آتش سوخته را موج آب و حملهٔ دشمن را شرفیابی بوسیدن رکاب همایونی به جلوه وتقریر آورند. خرابی بلاد ومهاجرت عباد را آبادی زیاد وکثرت‌عدل وداد به قلم‌می‌دهند. مأمورین جزو رؤسای خود را می‌ستایند. هرخبط وقبیح‌که از آنها سرزند تحسین می‌نمایند. چنانکه‌گویی منابع ومواد شرف وتکریم بشری ازهیولای‌تکوین ایرانی معدوم شده ونفوس‌جامدهٔ آنها از«نفحت فیه من روحی[2]» زنده نباشد!...

ظهرنزدیك بود. به رفقا گفتم‌که قدری تند برویم خودرا به سرچشمهٔ معروف به سردار برسانیم؛ نماز بخوانیم ونهار بخوریم ودرسایهٔ درختان بید وچناراستراحت بکنیم. به سرچشمه

---

۱ ـ اتریش؛

۲ ـ ازروح خود در او دمیدم.

رسیدیم، دست و رو شستیم. این چشمه در دامنهٔ کوه کم ارتفاعی جاری است. اصل او از منابع عدیدهٔ چشمه‌سارهای چندین فرسخ دور از اینجاست. کان کنهای ماهر اززیر زمین درعمقهای متفاوت از ده تا بیست وچهار ذرع نهر بزرگی، کـه می‌توان درمیانش سرپا مشی نمود[1]، کـنده ودورش را مثل تونلهـای فـرنگستان (راهرو زیر زمینی) از سنگ وساروج دیواره وسقف درست کرده وچشمه‌های کوچك اطراف را داخل این قنات مستقیم نموده. در این نقطه که ما هستیم آب صاف و پاك به شیرینی شربت و صفای بلور درقطر نیم ذرع به سقایت[2] ده سردارآباد ومزارع و باغات او جاری است. آثار قدمت تمدن و«کولتور»[3] و استعدادهـایی، آسیاراکشیدن این قناتهـای عجیبه وجریان انهار زیاد، کافی و معروف دنیاست. تسطیح سه چهارفرسنگ راه جریان آب را از زیرزمین و در نقاط مقتضیه کندن ثقبه‌ها[4] برای تنفس کارگران و موازنـهٔ اعتدال جریان و استحکام تعمیر او، چنانکه درچندین سال هیچ صدمه وخرابی به‌آنهـا نرسد، دلیـل کمال استعداد و مهارت معمارآنهاست. پلهای ضربی ومناره‌هـای بلـند وطاقهای عالی الان نیز درهمهٔ آسیا تمجید مهندسین آنهـارا به قدر کفایت موجود است اگـر حالا بـرج «ایفل» می‌سازند، پل «فوزرس»[5] درست می کنند همـه از شیوع علم ریاضـی و جرثقیل است کـه می‌توانند هزارقطعه آهن را به هم قایم نموده وطاق یك چشمهٔ پل را به طول چهارهزار ذرع بسازند. عمل جراثقال را چنان سهل

---

۱ ـ سرپا راه رفت. ۲ـ آبـیاری

۳ ـ فـرهنگ ۴ـ سوراخ.

۵ ـ منظور پل «فورث» در اسکاتلند است‌که برروی رودخانهٔ «فورث» ساخته شد. ساختمان آن از۱۸۸۲ تا ۱۸۸۹ طول کشید و در زمان خود بزرگترین پل جهان بود.

نموده‌اند که‌یك نفر حمال می‌تواند ده خروار ثقل را به ارتفاع صد ذرع برافرازد. همین‌که ایران‌وآسیا از امتداد ایام هرج و مرج، و از نبودن مشوق، وفقدان اطمینان هم از استعدادطبیعی خودکاسته وهم از معلومات جدیدهٔ عصر استفاده ننموده‌ومصداق «ذلك هوالخسران‌المبین[1]» است.

سراین چشمه جای بسیار با نزهت وصفاست. تا چشم‌کار می‌کند همه‌جا سبزه و گلهای الوان وبوته‌های زرشك خودرو است، که خوشه‌هایش‌چون سنبلهٔ‌یاقوت ازپرتوآفتاب برق می‌زند وبرگهای زمردی خودرا شفق نیمرنگ خوشایند می‌اندازد. واقعاً فضای با روح و وجد افزایی است،عالمی دارد. ده سردار- آباد با درختهای سیب انبوه مشهورخودش ازدورچون سیاهی ممتدی نمایان است. ده‌آباد بزرگی است. پنج هزارسکنه ارد.

۱ـ آیهٔ یازدهم از سورهٔ حج ... (وچنین کسان در دنیا و آخرت زیان بینند) و این زیانی‌آشکاراست.

قسمت ثانی

●

دعوت درویش ـ لگد خوردن او از خرخویش ـ آمدن یکی از مجتهدین عظام ـ وجوب تغییر الفبای ما ـ میرزا و کدخدای ده سنور ـ معالجهٔ مریض رستاقی

غذا حاضر شد. می‌خواستیم بخوریم، دیدیم از دور مرد قطوری به الاغ لاغر وکوچکی سوار وجوان هیجده‌ساله درجلو او به سوی شهرمی‌روند. به مصطفی گفتم برو به‌آنها تکلیف بکن بیایند با ما نان بخورند. مصطفی گفت از دراویش خرمنگرد است، می‌آیند هرچه داریم می‌خورند. جوانك هم بچه درویش اوست که بعد از چند سال خدمت مرشد جزو گدایان بیعارخواهد شد. گفتم شما ازکجا می‌دانید که ازآنها و از پرخورها هستند؟ اطعام ابن‌السبیل از احکام ممدوحهٔ اسلام است، برو صداکن بیایند. اگر هرچه داریم می‌خورند بار شما سبکتر می‌شود. در منازل عرض راه هرچه خواهی موجود است. مصطفی گفت من به اینجاها بلدم، همهٔ دهات آباد وحاصلخیز است. هرسال صدنفر از این‌گردن کلفتان می‌آیند، می‌گردند، گندم وشعیر[1] وگردو و

---

۱ ـ جو.

بادام جمع می‌کنند، بارکرده، می‌برند و می‌فروشند وصرف الوادی خود می‌نمایند. آن کاروان الاغ عقبی که از دور نمایان است مال اوست، بگذارید برود. گفتم خوب چنین باشد. صحبت او برای ما تفریح می‌شود، دعوت کن بیایند.

مصطفی رفت صدا کرد درویش با کمال میل اجابت نمود. تا سرسفره همچنان سوار برخر بود نخواست قدری دورتر پایین بیاید. تعارف کردیم، نشاندیم، رفیقش‌را تکلیف کردیم، گفت نخیر. او نباید بنشیند، قدری نان و پنیر بدهید کنار می‌خورد. دیدم درویش مرد جاهل ومقید است. اصرار کردم، جوان معقول را نشاندم پهلوی خویش. اسمش را پرسیدم، گفت نوکر شما علی است. خیلی مؤدب بود. آقا درویش سه مرغ پختهٔ غذای دو روزهٔ ما را در یك لمحه شکست و نمك پاشید و نجویده بلع نمود. پنیر وکره وحلوای زیاد همه در دست او بر باد رفت. نوبت رسید به سبزی و زردآلو. مصطفی زیرلب متبسم بود، اشارهٔ سکوت نمودم. تا اینکه ماحضر هرچه غیر از قند و چایی بود طعمهٔ شیر یعنی لقمهٔ درویش بی‌پیر گردید! خیال کردم بیچاره یقین مبتلای مرض بیعلاج دولاب[1] است (مرضی است که از ادرار مریض شکر زیاد تجزیه می‌شود). اینجور مرضا زیاد چاق می‌شوند. متصل می‌خورند وآب زیاد می‌نوشند، چون به درجهٔ هلاکت می‌رسند در اندك مدت لاغر می‌شوند وضعیف می‌گردند، و درشرف موت اثری از فربهی اولی باقی نمی‌ماند، و از خوردن و نوشیدن بازمی‌مانند.

سفرهٔ خالی را چیدیم. از درویش پرسیدم چندسال داری؟ گفت از دولت مولا باید چهل‌سال داشته باشم. در جنگ عبیداله

۱ـ مرض قند.

کرد[1] ازده خودمان گریختیم. یاد دارم که چهارسال بیشتر نداشتم، چون هنوز «تنبان» نمی‌پوشیدم. گفتم سواد داری؟ گفت چرا، از عشق مولا درس خوانده‌ایم . گفتم پس قصیده‌ای یا ترجیع بندی برای ما بخوانید مستفیض بشویم. گفت قصیده نمی‌دانم، اما از «راجی» به چشم (به خیال او که من اسم راجی شاعر بیسوادرا ترجیع گفتم)، می‌خوانم. تبرزین ازکمر آورد، یکدفعه باصدای کریه وقبیح با سرسخن معتاد دراویش: آقاجان من، یا مولا، چنان نعره کشید که سراسیمه شدیم. ازآن طرف الاغ درویش نیز صدای عراعر خودرا به صدای خر صاحبش چسبانید، گویی الاغ و درویش به واگیری همدیگرمعتادند. آن‌قدرخندیدیم که بیحالت شدیم. خر خودش ساکت شد، و خرصاحب را استدعای سکوت نمودیم. دوسه بیت مزخرفات غریبی به هم بافت. فهمیدیم که از آن گدایان مسبوقی مصطفی است. وکاروان عقبی بار حبوبات تکدای[2] اوست. الاغ مال سواری خود درویش است. از بس که حیوان را درمیان خرمنها تشنه و گرسنه گردانیده و سوارشده، خرگوش خودرا نگه داشته وگوشت خود را به صاحبش داده.

روی الاغ خورجینی بود که درویش چشم از او برنمی‌داشت. از قراین چیزی در خورجین بودکه او را نگران نموده بود. به علی گفت حالاکه شکمت سیرشد، چه نشسته‌ای؟ برخیز الاغ را بگیر. توعادت اورا می‌دانی که می‌افتد ومی‌غلطد!... اینهارا به یك طورآمری گفت، ومعلوم شدکه قبل ازگدایی پیش حاکم فراشی می‌کرده. علی برخاست الاغ را بگیرد، الاغ

---

۱ ـ شیخ عبیدالله پیشوای فرقهٔ دراویش نقشبندی و رهبر جنبش ملی‌کرد علیه دولتهای ایران وترکیه بودکه درسال ۱۲۵۹ شمسی هجری درگرفت. ۲ـ گدایی.

گریخت وافتاد وغلطید. رنگ ازروی درویش پرید. دورغلطگاه الاغ، روی‌چمن باشیر وماست خیسیده، زرد وسفید به هم مخلوط ومالیده گشت. الاغ برخاست، چندبار خودرا تکانید، ته ماندهٔ خورجین را ازسیب و گردو، مثل گلوله‌به اطراف پاشید. اوقات درویش تلخ شد. سوقات خانه وحاصل یکماهه به قصاص مرغان پخته ضایع گشت. علی الاغ را دوید وگرفت. درویش برخاست چند چوب به علی زد؛ گفت توکه خررا بلد بودی، چرا جلو اوراگرفته زهرمارنکردی؟ بعد الاغ‌راگرفته‌برسرش با چوبدست می‌کوفت، وصاحبش را می‌شمرد. الاغ برگشت، جفتکی برسینهٔ درویش‌زد. درویش‌افتادوفریادکشیدکه: ای وای مردم... مردم.. ای خدا مردم... سلامت مرا دعوت نمی‌کردید.. شما بچهٔ‌آدم نیستید.. من ازخندیدن شما می‌دیدم‌که به من استهزا می‌کنید.. ای خدا مردم... بناکرد به قی‌کردن، و هرچه خورده بود همه را بیرون ریخت! به هیاهوی اوبرخاستیم، سینه‌اش را بازکردیم؛ زخم نداشت. جای نعل اسب درسینه‌اش معلوم بود. ازمجبرهٔ [1] دواجات، احمد شکرسرب‌آورد. جای لگدرا طلایه[2] کرد. دلداری نمودیم، آب‌آوردیم دست و دهنش را شست. کاروان عقبی رسید. گفت‌آنها مال من است، صداکنید بیایند مرا سوارکنند ببرند. گفتیم‌آمدند و درویش را سوارکرده بردند.

هنوزکلاه ماست‌آلود درویش از نظر غائب نشده بود، مصطفی قاه‌قاه بناکرد به خندیدن. چون ازاین‌حادثهٔ غیرمترقبه، که چیزی نمانده بود بیچاره بمیرد متأثربودیم، ازخندهٔ مصطفی خشنود نشدیم. گفتم چرا می‌خندی مگراینجا موجب‌خنده چیزی

---

۱ ـ دوات مرکب (نویسنده در اینجا به معنی جعبهٔ جای دوا به‌کاربرده).

۲ ـ مالیدن دوای رقیق برعضو مجروح بدن.

است؟ گفت نیست، اما چهار دقت در یکجا مرا بی‌اختیار خندهٔ قهرآمیز آورد: یکی اینکه نمی‌خواستم مهمان بی‌وجود آید، هرچه‌داریم بخورد، اطعام ما نه احسان باشد نه احترام محسوب شود، سخن من قبول نشد. دوم معنی مثل اتراك را، که گویند «مرحمتدن مرض حاصل اولدی[1]» الان دیدم، وفهمیدم که چگونه گاهی مرحمت بیموقع تولید مرض می‌کند. اگر درویش با راه[2] خود می‌رفت نه خیك او پاره می‌شد، نه خودش‌مشرف موت لگد می‌خورد، نه ما بیغذا می‌ماندیم ونفرین می‌شنیدیم. سوم نقشهٔ این حادثهٔ غیرمترقبه، که درنیم ساعت اسباب او از نزول ما به اینجا وعبور درویش و دعوت شما چه وچگونه فراهم آمد؟ و اثر او درعالم کون وفساد چه بود؟ می‌دانید که درعالم هیچ حادثهٔ مضره بی‌اثرخیر نیست: یکی می‌میرد دیگری ارث می‌برد، پای یکی می‌شکند جراح و دوا فروش منتفع می‌شوند، خرمن یکی‌را برق می‌زند یا مزرعه دیگری راتگرگ خراب می‌کند مجاورین آنها زراعت خودشان را گران می‌فروشند ونفع زیاد می‌برند. اگر با نظر دقت حوادث عالم را تشریح‌کنیم اثر همهٔ اینها را می‌فهمیم. اما افتادن درویش و پاره شدن خیك اوچه اثرداشت؟ چهارم بازجلوهٔ انطباع[3] تطیر اولی در دل من، به فقدان سعادت ونیل مقصود این سفر دست به هم داده، داعی شگفتی و خندهٔ بیموقع من شد.

اسبابهارا برچیدیم و روانه شدیم. حسین ازما مقدم بود. دیدیم صدای خندهٔ او بلند شد. خا.. خا.. خا.. هی پشت هم خا.. خا.. بود. با دو دست پهلوی خودرا گرفته ومی‌خندید. نمی‌تواند خودرا نگه دارد، می‌خواهد بیفتد. چون ضحك[4]

---

۱ ـ مرحمت شما مایهٔ دردسر است.

۲ ـ به راه. ۳ ـ نقش بستن. ۴ـ خنده.

حسین معروف است، تفتیش علت او هیچ کس را مشغول نکرد، و موجب تعجب‌ما نشد. قدری‌ساکت شد، پرسیدیم که‌چرا می‌خندی؟ باز شدت اولی را تکرار نمود تا اینکه بی‌طاقت شد، و نشست به حـال‌آمد. گفت ملتفت نبودیـد. الاغ تا از درویش دوسه چوب خورد، استمرار زحمت را فهمـیـد، یك دایـرهٔ نـیم قوسی مثل سربازهای پرمشق اروپا حرکت مسرعه[1] کـرد، سینهٔ درویش را هدف جفتك خود نمود و زد. بی‌اسلحه دفاع نمود و به خصم خود غالب‌گشت. همهٔ اینها را بالطبع و با مهارت تمام‌کرد. بعدکـه درویش افتاد و هرچـه خورده بود قی نمود، خواص دیپلوماسی بزرگ ازخرظاهر گشت؛ نفع نقد را ترضیهٔ ماجرا شمرد، غدایی دیدکه هنوز فاسد نشده چنان مشغول خوردن گردید، کـه گویی نه خودش چوب خورده و نه صاحبش را لگد زده! تصورمی‌کردم که اگر خر درویش را به محکمهٔ قاضی‌گیرند، به مرافعه ببرند، از این دوکدام یك مقصرترند؟ ! ... ایـن بود کـه بی‌اختیار خندیدم.

امشب منزل‌ما کاروانسرای‌شاه‌عباسی است، که‌در دوفرسخی بزرگ وآباد «سنور» واقع است. اگرچه اکثرمسافرین حالا در ده منزل می‌کنـند، و بیشتر در تحصیل مایحتاج سهولت دارد، چون ما قدری در سرچشمه معطل شدیم، اگر به ده برویم دیر می‌رسیم و خسته می‌شویم. ازآن‌جهت‌کاروانسرا رامنزلگاه قرار- دادیم. آمدیم، رسیدیم، دیدیم همهٔ ایوانهای طاقهـای اندرونی و بیرونی، که به گنجایش هـزارنفرآدم وهزار دواب ساخته شده، پر از مسافر و بارکش‌است. گویی اردوی بزرگی با خدم وحشم در اینجا منزل‌کرده. هرچه گشتیم یك‌گوشهٔ خالی نتوانستیم پیدا

---

۱ ـ تند وچالاك.

بکنیم. همه‌جا یخدان ومفرش وتنبلید[1] وخورجین واسباب چادر ومطبخ است، روی هم انباشته شده. مردم با هیجان غریبی، که هنگام زلزله می‌توان دید؛ آمدوشد می‌کردند . بعضی دوابشان را کاه وجو می‌دادند، بعضی مشغول تهیه و طبخ شام بودند. فانوسهای متعدد از هرجا آویخته و می‌سوخت. آدمها چنان مشغول هستند که نمی‌شد ازکسی پرسید چه خبر است؟ مسافر کیست؟ و این اوضاع و بساط برای چیست؟ می گشتیم. ازترس اینکه مبادا بفهمند که جزو آنها نیستیم مارا اخراج نمایند، چیزی نمی‌پرسیدیم. دراین بین‌از دورصدای سرفه شنیدیم. نزدیك رفتم شناختم. آقاصادق بزاز همسایهٔ ما بود. مارا برد به منزل خودش. چایی‌خوردیم، نمازخواندیم. معلوم شدکه‌یکی ازآقایان معروف ومجتهدین عظام حضرت مستطاب حاجی‌میرزا .... آقا سلمهم‌اله است، که بنده محض احترام از ذکر نام مبارك ایشان به‌سکوت می گذرم، ازخراسان‌تشریف می‌آورد. بعد ازاستیذان[2] مارا به حضوربردند. در زیرطاق مفروش با قالیهای ابریشمی و زیراندازهای گلدوز ممتاز، حضرت‌آقا، و از اطراف به فاصلهٔ دو ذرع‌حریم، معتبران ومستقبلین به‌دوزانوی ادب نشسته‌بودند. لاله‌های بلور، مردنگیهای زیاد می‌سوخت. طاق را، برای اینکه گرد و دودهٔ صدسالهٔ اوکه هیچ وقت دست وجاروب ندیده به‌روی جالسین[3] نیفتد، سراسر باچیت سبز پوشیده بودند. مجموعه‌های حلویات[4]، وفواکه و اثمار بسیار میان طاق، درمسافت دسترس، گذاشته بودند. در پایین طاق چندین خدمهٔ جوان، خیلی خوشوضع ولباس، قلیانهای‌سروته طلا در دست، وجمعی ازسادات

۱ـ خورجین، خورکوچکی که سرباز می‌گذارند.
۲ـ اذن گرفتن، اجازه‌گرفتن
۳ـکسانی‌که‌نشسته‌اند. ۴ـ شیرینی‌جات.

درباری حضرت شریعتمداری صف کشیده، با نظم و ترتیب ایستاده بودند. بسیار مجلس باشکوه و مجلل بود. حین ورود در پایین تواضع نموده سلام دادیم، بالا رفتیم و نشستیم. آقا مرحمت فرمودند. احوال پرسیدند، یك یك اسامی ما را سؤال نمودند. عرض کردم برای ما بندگان، شرفیابی حضور انور ومبارك سعادت غیرمترقبه بوده، و دلیل خیریت مآل[1] این سفرما می‌باشد. امیدوارم از یمن توجهات قدسی سماط[2] حضرت آقا، مأموریت صعبهٔ[3] بندگان، که صعود قلهٔ دماوند وتحصیل اطلاعات علمیه وترسیم نقشهٔ معدن یخ طرف شمالی اوست، به نیکویی و سهولت تمام شود، و به کتاب جغرافیای عالم معلومات جدیده افزوده گردد.

از استماع این جمله آقا ابروی خودرا چید، واثر کراهت جزئی که نظر دقیق می‌توانست دریابد، در ناصیهٔ ایشان مشهود گردید. فرمود من شمارا زوار عتبات عالیات پنداشتم. می‌خواستم التماس دعا بکنم، که به زیارت اماکن متبرکه مشرف خواهیدشد. واقعاً اگرسفری درعالم هست سفر کربلای معلا یا سفر حجاز مغفرت طراز است لاغیر ... خیلی جای افسوس است که مجهولات فرنگیان رفته رفته در ایران جای معلومات راگرفته، وبه عنوان معارف اشتهار یافته، وجوانان مارا از تعلیمات مسائل دینیه بازداشته. پیرارسال که به کربلا مشرف شده بودم، درنجف اشرف کتابی دیدم، مرد مجهول بیسواد تبریزی نوشته، اسمش را «سفینهٔ طالبی یا کتاب احمد»[4] گذاشته. بعضی شعبده‌ها در آن کتاب، ازقبیل افتادن تخم درست درمیان تنگ بلور وبلند شدن آب بالای

---

۱ ـ نتیجه. ۲ ـ بساط، سفر. ۳ ـ سخت.

۴ ـ منظور طالبوف نویسندهٔ همین کتاب است و «سفینهٔ طالبی یاکتاب احمد» نخستین ومعروفترین کتاب اوست که مسائل علمی و اجتماعی را در آن به زبان ساده بیان کرده است.

کلاس[1] خالی و از این قبیل داشت. پس آقاسیدعلی که درتحصیل است دیدم مشغول تجربهٔ آنها است. منعش کردم و مذمت نمودم. اینها همه تقصیر دولت ماست. اطفال خود را به فرنگستان می‌فرستند، ازآنجا برگشته نشرمجعولات ومجهولات می‌کنند، و عقاید مردم را سست می‌نمایند. بعد بادستمال عرق جبین خودرا پاك نموده، و ازمن با آواز خوشایند و لطیف پرسید: پس شما مأمورید قلهٔ دماوند راتحدید[2] نمایید؟ عرض کردم بلی. فرمود به‌آن زحمت پیاده رفتن وحمل اثقال چه فایده به دنیا وآخرت شما متصور است؟ عرض کردم فواید بسیار است. گفت بگویید بشنوم. اگر به‌کربلا بروید، به هرقدم که بردارید ملایك درجنت درختی برای شما می‌کارند. بعد از شرفیابی روضات مطهرات[3] هیچ‌گناه صغیره وکبیره درنامهٔ اعمال‌شما نمی‌ماند، همه را محو می‌کنند. چه عیب دارد اگر درسفر و زحمات شما نیزاین نتایج است بگویید، والا زحمت خود را لغو وتضییع اوقات بشمارید. صفحهٔ‌کتاب دین را باید افزود و اجر جزیل‌گرفت، نه جغرافیا وعقاید یونانیان بتپرست‌را! عرض‌کردم علم دین عبارت ازاصول خمسه وفروع‌سته[4] است. بنده دراصول وفقه تصنیفات زیاد دارم. معنی دین عبارت ازعبادت معبود یا معرفت خداست، معنی اصول دانستن اساس احکام، معنی فقه تشخیص حقوق وتعیین حدود...

آقا دراینجاسخن مرا فصل‌نمود، فرمود شما میرزامحسن خان مهندس نیستید؟ عرض‌کردم بلی. فرمود مشتاق ملاقات‌شما بودم. ماشاءاله به‌حسن تقریروطلاقت بیان ابوی مرحوم وارث بالاستحقاق هستید. من شمارا خیلی‌کوچك دیده بودم، بعدشنیدم

---

۱ ـ شیشه ولیوان. ۲ ـ تعیین و اندازه‌گرفتن حدود.
۳ ـ منظور مقبرهٔ امامان است. ۴ـ ششگانه، یعنی فروع دین اسلام.

درلندن تحصیل می کنید. وقت مراجعت ابوی‌را زنده دریافتید یا نه؟ عرض‌کردم یك‌سال بعداز آمدن بنده‌فوت شد. فرمود شنیده‌ام عربی‌را خیلی‌خوب می‌دانید، در کجا یاد گرفته‌اید؟ گفتم چهار سال دربیروت ودرشیراز نزد میرزا صلاح‌الدین مشغول تحصیل وتکمیل زبان عربی وفارسی بوده‌ام. پرسید چند زبان بلدی؟ گفتم غیرازعربی وفارسی چهارزبان می‌دانم. فرمود رفقای شما نیز السنهٔ خارجی‌را می‌دانند؟ عرض‌کردم بلی. فرمود واقعاً در این منزل آخری یه‌یك هیئت‌فضلا برخوردیم. دعای این‌خوشوقتی رابايد به‌آقاصادق بکنیم. مافردا برای ملاحظهٔ ساعت ورودشهر، واستدعای مستقبلین، و رسیدن عقب‌ماندگان‌خدام دراینجا توقف خواهیم‌کرد. شماهم فردا بمانید، مهمان ما باشید، یاما مهمان شما بشویم، هرطور میل دارید. همین‌که پیش من باشید بعضی مطالب درنظر است، می‌خواهم ازشما بپرسم، باسر فارغ صحبت بکنیم. عرض‌کردم زهی‌شرف وسعادت که ما بندگان طرف‌حجت وحسن‌سؤالات حضرت آقا بشویم. دیدم هرچه‌من به‌ادب‌وفروتنی می‌افزودم آقا بیشتر مشعوف می‌شد.

وقت شام شد. سفرهٔ بسیار مفصل ومجلل چیدند. «فیهاما تشتهی‌الانفس[1]» درمعنی خود گسترده بود. شربت نارنج وبهار و ریباس، خورشهای کبك ودراج وتذرو، دلمهٔ به وسیب وکدو و کلم، مربای بالنگ وبادرنگ وآناناس، آش انار وآبغوره و ماست، کباب برگه وکوبیده وحسینی، قوتلیت نیم‌کوبیده وتمام کوبیده وپاژار (این قوتلیت یاکوتلیت را از سینهٔ مرغ درست می کنند ویکی‌از غذاهای لطیف اروپاست)، انواع ترشیات‌موسیر

۱ـ آیهٔ ۷۱ ازسورهٔ زخرف:... ودرآن‌هرچیز که‌جانها طلب کنند (و چشمها را لذت بخشد).

، بیجار وانبه وزیتون، پلو، چلو برنج صدری، وعطر ادویه‌جات او نمونهٔ موائد بهشت موعودی بود. آقا بسم‌اله فرمود. مشغول اکل[1] شدیم. برای آقا دوتا ماهی کوچك سرخ شده آوردند که در سایر خوانها نبود. یکی‌را برداشت به‌من مرحمت کرد. این یکی معلوم است التفات مخصوص بود. آهسته بـه گوش مصطفی گفتم حالا فهمیدی که‌درویش‌را عبث‌اطعام نکردیم! «هل جزاءالاحسان الا الاحسان؟[2]» قول‌خداست. می‌بینی «وله عشرامثالها[3]» چه‌زود اثر بخشید! مگراین مجلس بهشتی ازاعجاز آیات‌طیبات نیست؟ میان صحرااین دستگاه ملوکانه واغذیهٔ لطیفه‌را جزموائدآسمانی چه می‌شود نامید؟

آقاگاهی به‌حضار فرمایشات لطف‌آمیز می‌فرمود؛ به‌یکی گفت‌آقارضا، شماحلوا را زیاددوست دارید، المؤمنون‌حلویون. به‌دیگری گفت جناب میرزا، رفیقت مثل من بیدندان است، از سینهٔ مرغها برای او حمایت بکن‌که سهل بخورد. به یکی گفت حاجی صفرآقا عازم بمبئی‌است، باید ترشی انبه‌را زیـادبخورد که برای‌ما زیاد بفرستد. به‌یکی‌گفت حاجی بخشعلی! ازتکسر[4] مزاج واهمه نکن؛ آب یخ دارد، آب بخـور و «لئن ضررتنی لعلی خصمك» را بخوان... همهٔ اینهارا بـا متانت مخصوص سر به‌پیش افکنده مشغول اکل می‌فرمود، وحضار تشکر می‌کردند. پیرمردی ازآن میان شربتی نوشید و گفت: آقا، شربت دنیاکه چنان سرد وگواراست پس شراب طهور جنت چطوراست؟! چشم داریم‌که ازآن شربت نیز مارا سقایت فرمایید. آقاخندید،گفت مشهدی گل محمد خیال می‌کندکه بهشت کاروانسرای شاه‌عباسی

۱ـخوردن. ۲ـآیا پاداش‌نیکی جز نیکی‌است؟ ۳ـ آیه‌ی ۱۶۰ از سوره‌ی انعام : (آن‌که نیکی‌کند) ده‌چندان به‌او دهند..

۴ـ شکستگی، اختلال مزاج.

است! ما بااین اعمال خودمان حق نوشیدن آن‌شراب‌را نداریم، مگر اینکه ساقی او مارا ترحماً شفاعت و سقایت نماید....

غذاتمام شد. سفره‌را برچیدند، قلیان آوردند. رفقاخسته، مجلس سراسر قید وتکلف تشریفات ملوکانه! حضار وآقا ازفرط سرورحضور، احیای چندین شب‌را مصمم! هرکس درفکـراظهار عقیده واخلاص وابرازمحبت و ارادت یااداى سجده وعبادت.من متفکربودم که چگونه ازاین بندعلایق خلاص شوم! ورفته به‌قول بعضی ازمتکلمین مغلطه تمدد اعصـاب نمایم، یعنی دراز بکشم و استراحت‌بکنم. جناب‌آقا ازآن ذکاوت‌فوق‌العادهٔ خودشان‌گویی ازماجرای دل من مطلع بود. به‌آقا صادق فرمود مهمانها خسته شده‌اند، آنهارا به‌خدا وشما سپردم، ببرید. امین‌آقا رختخواب ازصندوقخانه می‌دهند. شخصی‌را صداکردند، حاضر شد. فرمود امین‌آقـا. برای‌استراحت این مهمانها آنچه درشهرممکن است اینجا آماده بکنید.

رفتیم منزل آقاصادق. بعداز ده‌دقیقه تختهای آهنی‌سفری رختخواب‌خوب برای‌همهٔ ماحاضرشد. درکمال‌خوبی‌خوابیدیم. فقط آنچه ناقص داشت یکـی این بودکـه لحاف ابریشمی‌آستر موقتی دوم‌ـ که هفته‌ای یك بار می‌شویند، واز روی آستر اولـی چنان خفیف می‌دوزند که منفك نشود و نیفتد، و از این جهت آستر لحاف همه‌وقت تمیز وپاکیزه می‌باشد، واثر عرق دیگری وتنفس ثانوی دروی نماند ـ لحافهای ما نداشتند. معلوم شدکه ازاین نظافت واجبی بی‌اطلاعند. دیگر اینکه عرض ملفهٔ[1] کتان سفید، که سبب پاکیزگی روی دوشك و اسباب تبرید[2] حرارت شدیده و مولد نوم[3] است ملفه‌های کرباس الوان کشیده بودند.

۱ـ ملافه.　　۲ـ خنك کردن.　　۳ـ خواب‌آور.

معلوم شد چون رختشوی ندارند که بتواند پارچهٔ سفید را در وقت شستن به‌حالت اولی بیاورد ، ملفهٔ سفید معمول نیست. به قیمت یك‌روی لحاف که ابریشم وشال کشمیر بود می‌شود پنج‌دست رختخواب ساده و تمیز و منقح[1] درست نمود. رختها خیلی تمیز بود ولی بارختخوابهای ما، که برای مهمان موجود است، هیچ نسبت وشباهت ندارد. هرگز یك‌لحاف‌را به دونفر بی‌تغیر آستر نمی‌دهیم. عطر و گلاب که به‌دورهٔ رختخواب می‌زنند تا صبح به‌سستی اعصاب وشدت نوم تقویت می‌دهد. شبکلاه ترمهٔ دو سه تومانی دارند، اما ازپدر برپسر ارث رسیده، وصد نفر به‌سر گذاشته وخوابیده. رنگ سجافش معلوم نیست، بوی‌چرك‌وعرق آدمی ازدور شنیده می‌شود، حال‌آنکه بادو تومان می‌شود ده‌تا کلاه ساده درست نمود؛ هردفعه شست که هرکس بی‌عرق وچرك دیگری به‌سر بگذارد. افسوس که‌این سلیقه، یعنی نظافت وپاکی درایران ماعموما ودر دستگاه متمولین ومعارف اوخصوصامجرا و مفهوم نیست. خیلی غریب است که جهل نیزمثل علم در عالم خودش هرچه تولید می‌کند و احداث می‌نماید بی‌تناسب نیست. برای دونفر من ومصطفی پانزده جور غذا آورده‌بودند که ده‌نفر مرداکول[2] خوردن نصف‌آنها را قادر نبود. چند چیز پخته را دست‌نزدیم‌وطعمش‌را ندانستیم. چگونه که‌آوردند همان‌طور بردند. واین‌همه اسراف درحضور حاکم شرع بود که نهی « لایحب‌ـ المسرفین[3] » را بهتر می‌داند! ازآقاصادق پرسیدم‌که چرا نعمت خداراضایع می‌کنید، وبعداز اطعام این اردوی بزرگ بازنصفش را می‌ریزند و می‌اندازند؟! گفت درراه حضرت‌آقا هرچه بکنیم کم‌است. گفتم درراه حضرت‌آقا بهتراست‌که به‌فراخور حال‌خود

۱ـ پاك شده. ۲ـ پرخور.
۳ـ (خدا) اسرافکاران را دوست ندارد.

هر کس تصدقی بکند، به‌فقرا اطعام نماید. ازیك طرف بـا این بلورآلات واوضاع شکوه وتبذیر واسراف، سیاهی دیگ و لباس آشپز ودستمال ظرفشویی وطعم آفتابه لگنهای ایران، درشیلان کشی[1] هیچ‌ملت دیده نمی‌شود. دردستگاه خیلی مختصر متنظفین[2] سایر ملل، سالی صدذرع کتان برای دستمالی ظروف مطبخ، و تمیزکردن گرد روی طاقچه‌ها ودر وآقوشقه[3]ها کافی نیست. از همه‌اینها خواننده می‌تواند به‌خوبی دریابدکه صورتپرستی وطن ما تاکجا رسیده ومعنی چگونه ازمیان رفته! بوی چرك دستمال آشپزرا که ازدور شنیده می‌شود باعطر ادویه‌جات رفع می‌نماید واو را، یعنی ادویه‌را، جزو اعظم طبخیات می‌دانند. اماصابون دراین بساط عریض ودستگاه مطول اکسیر است! هرجاکه مطبخ می‌بینی به نظر تونهٔ حمام می‌آید.

رفتم‌میان رختخواب. ازتفکر ترتیب این‌اوضاع دوساعت خوابم نبرد. صبح‌بعد بیدارشدیم. امین‌آقا مهماندارما آمد، گفت آقا میل دارد چایی‌را خدمت ایشان بخورید. عرض‌کردم استدعا می‌کنم چایی‌را درمنزل که متعلق به‌حضرت ایشان‌است بخوریم. دوسه کاغذ مختصر واجبی دارم، بنویسم و شرفیاب شـوم، یعنی خواستم بیقید وتکلف یك‌فنجان چـایی‌را آسوده بخورم، مجلس آقا نیز قدری بی‌مانع باشدکه بتوانیم صحبت نماییم. بعداز یك ساعت رفتیم به‌حضور، تعارف ومرحمت زیاد نمودند. آقا فرمود اول به‌من بگوییدکه سبب آبادی، وترقی صنایع، وازدیادثروت وقدرت فرنگیها چه‌چیز است؟ ومعنی «سیویلیزاسیون[4]» که‌برای من تهذیب اخلاق ترجمه کـرده‌اند، چیست؟ گفتم قبل‌از اینکه جواب فرمایشات حضرت‌آقا را عرض‌کنم اول باید ساحت عقاید

۱ـ سفرهٔ رنگارنگ انداختن.	۲ـ اشخاص نظیف وتمیز
۳ـ آقشقه: در یاپنجره‌ای که‌پاشنه ندارد. ارسی	۴ـتمدن.

شخصی خودرا ازتلویث مخالطه[1] و نفوذ مؤانست[2] فرنگیان، یا نعوذبالله طرفداری عواید مذمومهٔ ایشان درحضورمبارك حضرت سامی[3] پاك بکنم واصول ایمان واسلامیت خودرا تکرار شهادت نمایم، تا معروضات دیگر این بنده بی‌غرض و پسنده باشد.

هرایرانی که وطن خودرا مثل بلاد اروپا بخواهد، آرزوی آزادی ومساوات آنهارابکند، به‌کثرت جمعیت بلاد ایشان‌حسد ببرد، دراعمال واقوال تقلیدآنها را نماید، و «سیویلیزاسیون» را تهذیب اخلاق بداند دشمن دین‌و وطـن خود می‌باشد. کلمهٔ سیویلیزاسیون ازآن الفاظ خوشآیند و گوش‌پسند است که‌هرکس بشنود استشمام روایح ملکوتی‌را می‌کند؛ بعد ازآن‌که حاملین اورا دید وعاملین اورا شناخت استنشاق کثـافات اهریمنی‌را می‌نماید، وعوض‌تهذیب‌اخلاق‌هیولای بی‌حس و وجدان رامی‌شناسد. آزادی ومساوات‌آنها بی‌لجامی محض، خودپسندی صرف، بی‌عصمتی درجهٔ قصوی[4] است. کثرت نفوس بلاد ایشان، جز اینکه فقراگوشت سگ‌وگربه وخرچنگ بخورند، فایدهٔ دیگر ندارد ونتیجه بهتر نمـی‌دهد. شبها درسواحل رودخانه وزیـر دیـوار محوطهٔ کارخانه‌ها چندین هزار زن ومرد بی‌خانمان، که رقعهٔ[5] لباسشان‌کاغذ وبالاپوش ایشان اوراق بزرگ‌جرايد منطبعه است، می‌خوابند. هرکس ازغربا بعدازنصف‌شب درخیابان وکوچه‌های آن‌بلاد بگردد از دوهزار نسوان بی‌صاحب دعوت عیاشی، ودر عدم اجابت صدتوبیخ وفحاشی می‌شنوند.

آقا فـرمود سبحان‌الله! تاکنون با هـرکس من صحبت فرنگستان را کرده‌ام ازوضع نیکویی، آداب ومعاشرت وحسن

۱ـ آلودگی آمیزش. ۲ـ نشست وبرخاست.
۳ـ بلندمرتبه وعالیمقام.
۴ـ درجهٔ نهایی. درجه‌ـآخرـ ۵ـ وصله.

خلق آنها مداحی و تمجید شنیده‌ام! ولی تقریرات شما برخلاف همهٔ آنهاست. عرض کردم بلی، این وقایع تاکنون نه اینکه به غربای ظاهربین، بلکه به خود اهالی مخفی بود که آزادی و مساوات ایشان منتج این مصائب شنیعه وسیئه[1] خواهد بود. حالا خودشان متنبه شده‌اند، ولی آب رفته را به جو باز آوردن چون عصمت باد رفته را ازصخرا رفتن محال است. اگر در اینجا تفصیلات که می‌دانم عرض نمایم موجب حیرت شما می‌شود. آقا فرمود شما منکر ترقی آنها که نیستید پس سبب اورا بیان کنید. هرچه من شنیده بودم همه را تکذیب کردید. دلیل ترقی و نظم و آبادی آنها را که شما می‌دانید تقریر نمایید. عرض کردم سبب وعلت اصل ترقی ملل مغرب زمین یکی این است که آفتاب علم وصنعت ازمغرب طالع شده. ودیگر قانون ایشان است که خود ملت برای مصالح امورخود وضع می کنند و حکومت اجرا می‌نماید. گفت خیلی خوب قانون یعنی چه؟ گفتم قانون یعنی فصول مرتب احکام مشخص حقوق و حدود مدنی و سیاسی متعلق به فرد وجماعت و نوع را گویند، که به واسطهٔ اوهرکس کاملاازمال وجان خود مطمئن واز حرکات خلاف خود مسئول بالسویه می‌باشد. گفت مگراحکام شرعی ما حقوق وحدود را مشخص نکرده؟ گفتم چرا برای هزارسال قبل بسیار خوب وبه‌جا درست کرده، بهترین قوانین تمدن وشرایع ادیان دنیا بوده وهست. ولی به عصرماکه هیچ، نسبت به صدسال قبل ندارد. باید سی‌هزارمسئلهٔ جدید براوبیفزاییم تا ادارهٔ امروزی را کافی باشد. واضح است احکام هرعصر متعلق به زندگانی معاصرین، و در طبق سهولت معیشت آنها وضع شده. آنچه درعصرخلفای عباسی لازم بود در

۱ـ زشت ، گناه.

این عصر ترقی از حیز انتفاع افتاده. آنها را باید همان طور بگذاریم ومتمم آنها را، آنچه امروز لازم است، وضع نماییم.
آقا برآشفت، گفت یعنی میخواهید که دراحکام شرع تحریف بکنیم؟! یااختراع وبدعت بگذاریم وکافربشویم؟! عرض کردم حاشا، ما نه به شریعت خود دست می‌زنیم و نه چیزی بروی می‌افزاییم. مسائلی که جزحکم قرآن است، و آنها را بیشتر در تعداد بشر برای سهولت عصرخود وضع نموده، و ازکثرت کار و امتداد هزاران سال وتغییرزمان پیر وعلیل وخسته شده، آسوده می گذاریم واحکام جدیده ومقتضیه‌را به‌کار کردن واداریم. اخلاف مامی آیند، درطبق اقتضای عصرخود احکام بیوجه موضوعی ما را آسوده درمخزن می‌چینند ومی گذارند، وازآن خودشان‌را وضع واجرا می‌نمایند. بدیهی است‌که عالم حادث است وکل حادث متغیر. اگرما آنچه هزار سال قبل متعلق به حادث و متغیر بود قدیم بدانیم، ومصون ازتغییریاحدوث بشماریم سند بین جهل ما می‌شود، واثبات فساد عقیدهٔ ما را می کند. قدمت فقط مخصوص يك وجود واجب قدیم و کلام او که قرآن مبین است می‌باشد. باقی ازافعال واقوال همه متغیر وحادث است[1]. حالا تا به این مسئلهٔ مفصله ازطرف تجربه نگاه می‌کنیم آن وقت ایراد ادله مجربهٔ بالغه، اثبات حقیقت امررا کافی باشد: امروز هیجده دولت اروپا نصارا هستند، ومتفقاً می‌خواهند به ملت اسلام غالب شوند، ممالك آنها را تصرف کنند، ومذهب خودشان را انتشار بدهند، وعواید خودشان را مرعی‌الاجرا نمایند؛ یعنی مساجد مارا کلیسا بسازند وما را عبد و تبعهٔ خود بدانند و بکنند. در

---

۱ ـ یعنی خدا وقرآن همیشه بوده وبه وجود نیامده‌اند و بقیهٔ چیزها همه بعداً بوجود آمده وقابل تغییراند.

این صورت البته ما باید جهاد بکنیم. بفرمایید افـراد مسلمین، که بنده وحضرات جالسین شربت‌خور حواشی است، به حمله و دفاع سربازمعلم[1] و تفنگ ته پر وتوپ، که هر دقیقه دویست و پنجاه گلوله به یك فرسخ مسافت می‌اندازد، قادرهستیم؟! ومی‌توانیم به‌جهاد برویم؟! واگر نرویم اسیرمی‌شویم، مغلوب‌می گردیم، و مذهب و وطن ما بهرهٔ غالبین می‌شود. در این صورت تکلیف این‌است که به حکم قانون جهاد را برهمهٔ جوانان بیست سالهٔ ما واجب بکنیم؛ که هرساله چندین هزاربه قرعه دعوت شوند. به نام هرکدام که قرعه درآمد دوسال، درر کاب، علم جنـگ را بیاموزد ومرخص شود. حین لـزوم تحت سلاح آیـد ، وطن و مذهب خود را ازتجاوز اجنبی حفظ نماید. حالا باچماق ونیزه وتبرزین حفظ ملك وملت ممکن نیست؛ واجب‌است که مجاهدین مسلح داشته باشیم، وبرای مخارج نگه داشتن آنها مبلغی ازهر تبعه، به عنوان مالیات جهادیه، هرساله‌اخذ نماییم وصرف لشکر وسرکردگان اوبکنیم.

آقا فرمود مگرما سرباز نداریم؟! گفتم بلی، داریم. تبعه برای آنها پول می‌دهد، ولی چون قانون اخذآن پول وخرج او رانداریم، پول‌سربسته به‌کیسهٔ دیگران می‌رودوسرباز گرسنه وبی‌لباس وبی‌اسلحه می‌ماند. اگراین قانون را مرتب ومبسوط وضع نماییم هرکس حق، ودرصورت تجاوز، حد خودرا بداند وازدستگاه قضاوت عسکریه مجازات یابد، دراین صورت مـگر خدای نخواسته به وجوب جهاد تحریف می‌کنیم؟! یا ترتیب و تنظیم اوبدعت گردد؟! فقط طرح او وصورت اجرای او درطبق اقتضای عصرمنظم ومضبوط می‌شود.

۱ـ تعلیم یافته.

یکی ازاحکام شرع ما زکات‌است. حالا تمول ما ده هزار شتر وصدهزار گوسفند وصدهزار نخل نیست، که ما ده یك اورا به واسطهٔ دوسه نفرعامل ازعین جنس اخذکنیم، وبه‌احتیاج فقرا مصروف نماییم. امروز نه جمعیت ما جمعیت قدیم ونه دخل ما دخل قدیم ونه ضرورت واحتیاج ما مثل قدیم است. این بودکه باالطبع سهولت جنس به نقد، بیمانع و دافع بدعت و تحریف، به عمل آمد. اگرما ادای اورا به اسم مالیات، به نظم و ترتیب بیاوریم مگربدعت وتحریف می‌شود؟! مگرنصوص تکالیف شرعی ما به وسع طاقت نبود، ونباید، و نیست؟! یکی ازاحکام ما ذبح قربانی است. مسلمین سالی شش‌کرورگوسفند را می‌کشند هرچه مصرف نشد قدید[1] می‌کنند یاگندیده می‌اندازند. از صرف این بیست وچهارکرورتومان دریك روز، جزاینکه فقرا سیرخورند وبرخلاف عادت ناخوش بشوند، فایدهٔ دیگرندارد. اگردرهرجا ادارهٔ قربانی واشخاص منتخبه تعیین گردد؛ هرکس‌پول گوسفند خود را به آن اداره تسلیم نماید، که به اطلاع ادارهٔ گوشت سالانه به فقرا داده شود و مبلغی اضافه بماند، بعد از ده سال ثروتی جمع شودکه فایض[2] او به‌رفع احتیاج جمیع فقرای‌اسلام کفایت بکند. وگوسفندکه امروزمحتاج‌اله ناس است دریك‌روز چندین‌کرور تلف نگردد! بمانند و تولید کنند و تکثیر یابند و ارزانی لحوم[3] را به فقیر وغنی یکسان نمایند و آسان بکنند، چه صدمه وبدعت به حکم هزارسالهٔ ما می‌رسد؟! . . . یکی از احکام مافطره‌است. اگرسکنهٔ ایران سی‌کرورباشد وبیست‌کرور فطره دهنده داشته باشیم سالی دوکرورتومان می‌شود. اگر این

۱ـ گوشت خشك کرده ونمك سود کرده.

۲ـ بهره وسود است.　　۳ـ گوشتها.

مبلغ را بقاعده بگیریم، درموقع خرج کنیم، بعد از ده سال در وطن ما لفظ فقیرمحتاج فطره تکلم نمی‌شود. آن وقت ازاین دو مبلغ ثروت ملی ـ قربانی وفطره ـ خزانه‌ها درهرجا احداث گردد، کسبه وزارعین ازآنجا استقراض بی‌فایض کنند، امور صنایع خود را وسعت دهند، دخل خود را بیفزایند، حاصل‌خود را به متمولین بی‌انصاف به قیمت نازل سلم نفروشند، املاك مایهٔ معیشت خودشان را به رهن بیع لازم نگذارند، و در همهٔ دهات مکاتب ومدارس بسازند، اطفال را مجاناً تعلیم بدهند...

واگر نتیجهٔ این اقدامات ساده و حتمی را شرح دهم، و از ترشح این قطرات رسوم اسلام دریای استغنای‌آینده وامواج سعادت ورفاهیت حال عموم فقرا، ودرصورت رفع‌احتیاج، انتشار یك نوع دیانت معنوی ودفع مناهی وملاهی و رفع اکثر معایب مولد ضرورت‌را نقشه نمایم، وهرمسلم ذیشعور ومنصف جزئی‌تأمل بکند داندکه اقتضای هرعصرورأی گذشته وآینده است. واگر اینها را نفهمیم وندانیم ونکنیم، ودرحالت هزارسال قبل‌بمانیم، واندکی این جهالت را ادامه بدهیم آن وقت نه اسلام خواهیم داشت ونه احکام وعواید او. ملل اجنبی ازاین غفلت ما منتفع می‌شوند؛ ماراغلبه می‌کنند، وکشتن گوسفند قربانی‌را درخارج شهرمحول به‌اجازه و ادارهٔ حفظ‌الصحه وتنظیفیه نمایند، و رفته رفته ازصعوبت اجرای اوامر متروك گردد. باید مسلماً معترف باشیم‌که عصرماعهد عتیق نیست؛ ما دردورهٔ جدید هستیم. پنجاه سال قبل سفرمکه یك سال می‌کشید، میان شام ومدینه پنجاه‌روز فاصله بود، بعدازآنکه راه‌آهن حجازیادگار«سلطان‌عبدالحمید خان ثانی» خلدالله ملکه وسلطانه تمام شد ازاسلامبول تا مکهٔ معظمه پنجاه ساعت راه می‌شود، و طی‌الارض موهومی ما حضر

عمومی‌گردد. بعد ازاتمام شدن خط بغداد، اگر از شهرارومی[1] بیست فرسخ راه آهن بسازیم ووصل راه بغداد نمائیم، ازتبریز روز دهم به مکه معظمه وروز سوم به‌کربلا و نجف‌اشرف می‌رویم. درهیجده روزاعمال حج وزیارت عتبات عالیات را تمام‌به‌انجام رسانیم و به خانه برگردیم، حوادث سفر خودمان را بـه احباء واقوام حکایت می‌کنیم. آیا به خیال احدی ازنیاکان واجدادما امکان این محال خطورمی‌نمود؟ یااینکه حالاکه بنده می‌نـویسم به تصوراکثرجهال می‌گنجد؟! وهمهٔ اینها را افسانه وگـویندهٔ اورادیوانه نخواهند شمرد؟! اگراینها چنین‌است وچنان خواهد بود، بفرمایید ببینم‌که عواید و قواعد هزار سال قبل به اقتضای امروزی‌ما نسبت بینا وکور و ظلمت ونور نیست؟! همهٔ شرایـع آسمانی وقوانین زمینی فقط برای سهولت زندگانـی بشر وضع شده! وقت است‌که‌ما قدری خدا ورسول را بشناسیم، معنی احکام را بدانیم، بدعت وتحریف را از اصلاح و تکمیل فرق بدهیم، و معتقد باشیم‌که همهٔ شرایع وقوانین برای هدایت، یعنی ارائـهٔ صراط‌المستقیم زندگی نوع‌انسانی است نه‌برای تراشیدن صعوبت وتردید واشکال ونادانی...

آقا فرمود چه مضایقه، همهٔ اینهاصحیح است ولی دوفقرهٔ آخری قربانی و فطره، خود شما می‌دانید که بـدعت مـی‌شود. اساساً قول شما از تقسیم امروزی قربانی و فـطره بسیار خوب، همه‌کس فهم و واضح است اما ازما هیچ‌کس دوراین‌کار نگردد. زیراکه‌ما نیز به‌رقابت‌همدیگر، که وسیلهٔ اسباب شورش جهـال‌را به دست مدعی ندهیم، دراکثرجا امساك می‌کنیم. واضح بگویم: وقتی شخصی مکتوباً ازمن استفتاء نمودکه ما پشم وپنبهٔ خودمان

1ـ رضائیه امروزی.

را هزارفرسخ می‌بریم و به فرنگی می‌فروشیم و ماهوت وکرباس همین پشم وپنبه را به قیمت گزاف ازآنها خریده، بازهزار فرسخ می‌آوریم دروطن خودمان می‌فروشیم، ودوچاردو اشکال بزرگ می‌شویم. یکی اینکه جنس خود مان را می‌فروشیم منی یکتومان، وهمان جنس را می‌خریم منی ده تومان. دوم مال‌پاك می‌فروشیم مال نجس می‌خریم؛ سودای حلال را با سود حرام مبادله می‌نماییم. اگراذن بدهید در ایران کارخانه بسازیم، از فرنگستان اوستاد چیتساز وماهوتساز ومکانیك بیاوریم. وقتی‌که خودمان یادگرفتیم آنها را، یعنی خارجه را، بیرون بکنیم. بعدازآن‌اقلاً ازرفع ذلت احتیاج ازچلواری پاك‌کفن، ازماهوت پاك جبه وقبا می‌دوزیم . . . تا در مجلس ، من سایرین را استمزاج[1] نمودم، نه‌اینکه قبول نکردند، فردا برای من در محکمه‌های خودشان هنگامه‌ای چیدند و داستانها بافتند! حال آنکه معاشرت اهل‌کتاب را همهٔ انبیاء و اولیاء می‌کردند، و خدام اهل‌کتاب، که از مسلمانان مزد بگیرند، تابع حکم و اوامر او بشوند، وبه‌اوتعظیم نمایند درحکم تابع اسلامند. اما نمی‌توان اشخاص مغرض را حالی نمود. اگر من تنها بودم فتوا می‌دادم و ایران را بعد از ده سال ازهمه چیز فرنگستان مستغنی می‌نمودم. شما خیال نکنید که ما از فهم اقتضای عصر و اصلاح نقایص پربیخبرو بیخبردیم، نه! عیب‌کارهمان‌اغراض‌است. من تاکنون باهرکس از این قبیل صحبت نموده بودم، به این وضوح وجامعیت این مطلب را کسی تقریرنکرده بود. اکثر از من می‌ترسیدند،اما نه! شورای امور دخل به مواجههٔ اوندارد. ما همهٔ اینها را باید بشنویم، بسنجیم، بدانیم، هرچه ممکن

۱ـ ازکسی درباره چیزی نظرخواستن.

است تقویت نماییم. هرقدر اینهارا بیشتربشنویم به اقتضای عصر وخطرات تمدن زیاد مستحضر می‌شویم.

بعد فرمود شخص موثقی به من نقل‌کردکه شما درکتابی نوشته‌اید یادرجایی گفته‌اید، درست در خاطرم نیست، که ابجد مارا بایدعوض‌کرد وتغییرداد. حقیقت دارد یابهتان است؟ گفتم این خیال عالی اگراول ازمن سرمی‌زد بنده آن وقت‌ازاشخاص تاریخی می‌شدم وشرف ذکرخیراخلاف را تیول ابدی خود می‌نمودم. ولی صد سال قبل ازبنده گفته و نوشته‌اند. بنده نیز هم گفته وهم نوشته‌ام. به عقیدهٔ من سبب عمده وعلت اصلی جهالت ملت اسلام الفبا یاابجد مندرس ماست، که بعدازپنجاه سال‌تعلیم، کلمات را بی‌قرینه و تصور معنی ما قبل و مابعد او نمی‌توانیم درست بخوانیم. فرمود ازانصاف شما بعیداست تااین درجه‌انکار بدیهی بکنید! قلم را گرفته یك کلمهٔ «کرد» نوشتم[1]. عرض کردم مرحمت فرموده این‌رابخوانید. گفت«کُرد». گفتم نیست. گفت«کَرد». گفتم نیست. «کِرد». گفتم نیست. گفت پس«کَرَد» است! گفتم یقین یکی ازاین چهار است، بفرمایید که مقصود نویسنده کدام یك آنهاست؟ گفت بدیهی است که مقصود نویسنده را محل موضوع کلمه مشخص می‌کند. عرض‌کردم پس بنده انکار بدیهی نکردم، حضرت آقا اقراربلیغ نمودند! معلوم‌است زبان آلت ادای‌کلمات به مستمعین حاضراست، ورقم‌آلت تبلیغ‌کلمات به منتظرین غایب. پس هر چه سهولت و سادگی این اداء و تبلیغ بیشتر است مطلوب ومحبوبتراست. وانگهی‌اگرچند نقطه را پیش هم بگذاریم خطی حاصل‌کنیم (......)، که باآن خط

۱ــ مثل فاضل محقق میرزا ملکم خان است درصحبت شیخ و وزیرآورده . (نویسنده)

می‌توانیم دویست وچهل جورحروف وعلایم ملل وحشی ومتمدن یا قدیم وجدید عالم را تشکیل نماییم. حقیقت این همه خطوط متباینه ولغات مختلفه‌ازیك نقطه بیش نیست. البته دراین تشکیل حروف هجای جدیده، درطبق مخرج تلفظ واجب ومفیداست که، هرکلمه را بی‌قرینه درست بخوانیم. آقا گفت ما اعراب داریم. اگرمی‌خواهید بی‌قرینه بخوانید اعراب بگذارید. گفتم اولا اعراب برای زبان عرب وضع شده، زبان ما غیر از عرب است. دوم معرب‌بودن کلمات وقت زیاد می‌خواهد، وآنقدر دشواراست که استقراراودرمکاتبات فارسی ممکن نیست. سوم اگراعراب‌از قلم بیفتد بازنقص اولی باقی می‌ماند. چهارم اعراب که داریم ناقص است. اگرما به ترکی «گل» را که به معنی آبدان است مضموم بنویسیم «گُل» می‌شود ومخالف مقصود معنی می‌دهد. لفظ «گودال» و «بدو» و «برو» چطور خوانده می‌شود؟! اگر به همهٔ اینها متحمل شویم نقطه‌بندی خطوط ماکافی است که ابجد مارا براندازیم وازنو بسازیم، تااز زیادی یك نقطه «سور» ما«سوز» و «رحمت» ما «زحمت» نشود. اگراوقات اطفال ما به جستن اعراب وپیداکردن نقطه وکاوش قراین مصروف می‌شد بازنقلی نبود. از دوایر و زوایای خط، که هرنویسنده به میل خود می‌سازد، چه بکنیم؟ صورت معین خطوط ما کو؟! خط امروزی ما نه هراغلیف[1]، نه خط میخ نمارده[2]، و نه خط کیان و یونان، نه چوب خط یادگارجان‌ابن جان، ونه خط‌کوفی اعراب است. اگرما اورا اصلاح نماییم؛ یعنی نقطه را براندازیم، اعراب را داخل‌کلمه بکنیم، زوایا را قائمه بسازیم، و اطفال را از این

۱ـ هیروگلیف. خطی که به جای کلمات شکل اشیاء را رسم می‌کرده است...

۲ـ نمرودها.

مرض مهلك استعداد و وقت که نزد ایرانی هیچ معنی ندارد آسوده نماییم وخلاص کنیم، که آنچه در ده سال یاد می گیرند درچهارماه بدانند، وطلاب ماکه در سی‌سال عالم وفقیه می‌شوند در هشت سال بشوند، چه ضرر به عالم اسلامیت وانسانیت دارد؟ مگرخط که‌الان ماداریم خط‌عصرائمهٔ ماست؟ یااختراع ابن‌مقله[1] وریحان[2] ومیر[3] ودرویش[4] وسنگلاخ[5] است؟.

بعد از همهٔ این توضیحات مفیده، منظوراصلی احیای‌این خیال معجزمآل تفسیر الفبا اتحاد مذهب سنی وشیعی دین اسلام است، که به این واسطه رفع اختلاف منتج ضعف مخرب ارکان استقلال دول اسلام حاصل می‌شود. عداوت وعصبیت مصنوعی، که سلاطین صفویه وآل عثمان برای پولتیك جهانگردی خودشان سر زده اسباب نکبت و انقراض قریب‌الوقوع امروزی اخلاف خود را فراهم آورده‌اند، مبدل به محبت طبیعی‌آسیایی ومشرقی مسلمانی گردد. دوفرقهٔ معتقد قرآن و توحید، که در این دورهٔ منوره باز مال‌وجان یکدیگررا مباح وعرضشان‌را تباه می‌دانند، همدیگررا می‌شناسند، مأنوس می‌شوند، وحشت اسلاف و حسد دیرینه را حربهٔ قاطع دشمنان دین ما نمی‌کنند، کتب سابقه را از تغییرالفبا متروك دارند، باخط جدید تألیفات مشید[6] بنای توحید اسلام ازطرفین انتشار می‌دهند. بعد از اندکی ازنسج و الفت سیصد میلیون ملل اسلام قدرت مدهشه‌ای تشکیل‌گردد، که در مرکز اوامور عالم فیصل یابد واوامرش را حکمرانان دنیا اطاعت می‌کنند. اگربرای حفظ اسلام وجوب این اتحاد مسلم

۱ـ از۲۷۲ تا ۳۲۸ هجری قمری می‌زیسته او مظهر حسن خط ومخترع خط ثلث وتوقیع ونسخ است. ۲ و۳ و۴ و۵ ـ خوشنویسان وابداع کنندگان خطهای موجود فارسی.

۶ـ بلند ومحکم.

است، شهدالله غیر از تغییر الفبا و ترک کتب قدیمه، هیچ نوع اقدامات بالغهٔ وطنپرستان ومذهب دوستان، یاقوت وکفایت تهیه جنگ و سربازوتوپ وتفنگ، پیشبندی نشرنصرانیت و انقراض اسلام را قادرنباشد؛ ومسئولیت تعویق اجرای او در محضر خدا و رسول ومظهرملت فقط به عهدهٔ روحانیان اسلام است وبس.

دراین بین آقاقهوه خواست. آوردند خوردیم. چند نفر از شهرتازه وارد شدند، دست آقا را بوسیدند. یکی جوان بود. آقا روی اورا بوسید، درپهلوی خود نشاند، احوال مادرش را پرسید. معلوم شد خواهرزادهٔ آقاست؛ اسمش میرزا علی اکبر. خیلی مقبول و مؤدب به نظر آمد. آقا از یکی پرسید در شهر چه‌خبراست؟ گفت منتظرورود حجت خدا هستند. نه تنها مردم، به‌خدا درودیوار شهر درغیبت چهارماههٔ شما می گریست. آقا فرمود مرحبا! چون در آیینهٔ محبت شما هجرت من این طور جلوه نموده ، قسم شما متعلق بـه مصداق ذهنی و صحیح است .

آقا ازمن پرسیدکـه جناب مهندس باشی، شنیدم حالا سفاین درناف بحار ازدویست فرسخ مسافت‌به‌واسطهٔ اسباب‌جدید‌الاختراع می‌توانند باسواحل مخابره نمایند، اگر مشرف غرق وخطرند استمداد کنند وگرنه نقاط سکون وعبور خودرا اطلاع بدهند. این فقره صحیح است؟ اگر معلومات اورا داریـد مرا حالی نمایید . گفتم « مارکون[1] » نام جوان بیست و دوسالهٔ ایتالیایی، چهار سال قبل درکارخانهٔ اسباب تلغراف سازی لندن دستگاه جدیدی اختراع نمودکه‌باآن اسباب (آپارات)، بی‌واسطهٔ سیم ممتد ، میان دونقطهٔ مأموله[2] می توان مخابـره نمود. الان

۱ـ مارکونی مخترع ایتالیایی از ۱۸۷۴ تا ۱۹۳۷ زندگی می‌کرده . درسال ۱۸۹۵ با استفاده‌ازامواج الکترو مغناطیسی‌هرتز تلگراف بیسیم را اختراع کرد .

۲ـ مورد نظر، آرزو شده.

دولت ایتالیا وانگلیس دربنادر وکشتیهای خود آن آلت‌رادارند وبااطلاعات صحیحهٔ آخری ازپانصد فرسخ مسافت مخابره می‌کنند. اساس دستگاه جدید «مارکون» تقریباً همان تلغراف عادی است، ولی درسواحلی‌که این تلغراف را درست‌کرده‌اند چند ستون درجنب یکدیگر نصب‌کرده‌اند، که یکی از آنها در وسط و صد ذرع ارتفاع است. مفتول یاسیم سایر ستونهای پست دور اورا به هم وصل نموده، ازسرستون صدذرعی پایین‌آورده، درخانهٔ تلغرافچی به آن دستگاه وصل نموده‌اند. هروقت دکمهٔ آن دستگاه را حرکت حروف تهجی بدهند درنقطهٔ مقابل، که باز ستونهای بلند منصوب است، ماشین نویسنده حروف برقی‌را که ازسر ستون بلند به سرعت سیرنور مستقیماً می‌رسد نوشته به صاحبش می‌رساند. چگونه‌که درتلغرافهای‌معموله قوهٔ الکتریك (کهربایی) یابرق حامل صور حروف ازروی سیم لغزیده وبه سرعت سیر نور می‌رود (هرثانیه بیست هزار فرسخ) می‌برد، در دستگاه بیسیم جدید قوهٔ برق همان صور باعلایم حروف را ازآن بلندی تانقطهٔ مأمولهٔ خودش، ازروی هوا، با جریان خودحمل می‌نماید. اول «ستاسیون» تلغراف «مارکون» را میان سواحل امریکا وانگلیس درمسافت دویست‌وپنجاه فرسخ ساختند. تلغرام اول را خود «مارکون» به پادشاه حالیهٔ انگلیس «ادوارد هفتم» کرده، وبه‌کشف‌چنین حقیقت تالی[1] معجزه، که درعصر ومملکت او به عمل آمد، پادشاه را تبریك نمود. آقا تعجب نمود. فرمود آخر چگونه بی‌سیم یاواسطهٔ دیگر این مخابره‌را ازاین مسافت می‌کنند، این را تشریح نمایید‌که من حالی بشوم. گفتم تشریح طرف علمی این مسئله را مقدمات زیاد لازم است. باید

۱ـ نظیر ومانند.

اول قوهٔ برقیه را بدانیم، بعدازآن تولید اورا بفهمیم، و بعد از آن ببینیم که کائنات چگونه این قوه‌را هم تولید می‌کندوهم حمل می‌نماید . به این ترتیب می‌رویم تامی‌رسیم به‌جایی که«مارکون» جوان رسید وشناخت وساخت . آن وقت معنی آیهٔ شریفه‌را، که می‌فرماید «ولا یحیطون بشیئی من علمه‌الا بماشاء[1]» حالی می‌شویم ، وگرنه بیشتر از این تفصیل وضع تألیف ما را تغییر می‌دهد وازاحاطهٔ اطلاعات بنده خارج است.

وقت نماز رسید . برخاستیم، وضوگرفتیم ، باآقا نماز جماعت را خواندیم، فارغ شدیم. ازآقا استدعا نمودم اذن بدهند مرخص بشویم، شب را به‌ده «سنور» برویم ، منزل خودراقدری نزدیکتر نماییم . آقا ازوداع ما تأسف نمود ، به هریك ازما یك تسبیح تربت بادست خود مرحمت فرمود. بوسیدیم وگرفتیم وروانه شدیم . رسیدیم به‌ده . خانهٔ کدخدارا پیداکردیم.دوساعت به غروب مانده بود . اسم‌کدخدا، عبداله‌بك است. مرد بیسواد وزبری است . مارا پذیرایی‌کرد ،منزل مهیا نمود، شیر و تخم مرغ ونان هرچه خواستیم آورد . نمی‌شناخت که نوکربابیم . گمان می‌کردکه بااین اسلحه وپیادگی‌به خریدن‌گوسفند ازاین صفحات، برای بردن روسیه، آمده‌ایم . چون بردن‌گوسفند از سرحد ایران قدغن‌است برای خود وعدهٔ مداخل مبلغ معتنابهی دویست‌وسیصد تومان داده وباشوق غریبی جست‌و خیز می کرد، صحبت می‌نمود ، سخن ازکفایت خود دربیرون نمودن گوسفند زیاد ازسرحد ایران وتغافل نمودن قراسورانها[2] می‌گفت.گاهی

۱ـ آیهٔ ۲۵۵ ازسورهٔ بقره (. . وخدا است که ازآنچه در پیش روی خلق ودرپس آنان است آگاه است) وآنان به چیزی از دانش او نخواهند رسید مگر به آنچه او خود بخواهد. . .

۲ ـ نگهبانان راه وقافله ـ به اصطلاح امروزی ژاندارم.

سکوت می‌کرد ، ازحالت ما اشتباه می‌نمودکه شاید نوکر دیوان باشم .درآوردم پنج قران دادم‌که اینها را مصرف بکنید، بعد بازهرچه لازم شد می‌دهم . یکجا آسوده شد که مأمور یا نوکر دیوان نیستیم . چون نوکرهای ایران به‌هرجا بروند اول تعلیقهٔ[1] خودشان را نشان می‌دهند، تحکم می‌کنند ، امر می فرمایند، همه‌چیز می‌گیرند اما هیچ چیز نمی‌دهند .کدخدا مشعوف ومست نفع بزرگ خدا دادهٔ ما متکلم وحده شده بود. ازعدل و انصاف خود به رعایا متصل نقل می‌کرد . هی منتظر شد که ما ازخرید گوسفند حرفی بزنیم، تکلیف به‌اوبکنیم ومعاونت اورا استدعا نماییم نشد . آخر پرسیدکه شما ازکجا می‌آیید، چکاره هستید، کجا می‌روید ؟ مصطفی می‌خواست جواب بدهد به فرانسه گفتم هیچ‌نگو . گفتم مسافر هستیم امشب شما اسباب استراحت مارا فراهم بیاورید صبح زود روانه می شویم . گفت به چشم، واهمه نکنید، اگر میل به خرید گوسفند دارید من برای‌شما می خرم، می‌برم درخارج سرحد به شما تحویل می‌دهم . به هرگوسفند از شما یك‌منات می‌گیرم . ازاین یك منات یك قران مال من‌است باقی مال «شندوارخان» امین سرحد . شما باهیچ‌چیز کارندارید. گفتم ما خریدار نیستیم ، مسافریم، امشب می‌مانیم فردامی‌رویم. کدخدا مأیوس شد . بعد از اندکی گفت از حاکم حکم جدید رسیده هرکس شب در ده بماند‌اسم ومقصود مسافرت اورا بپرسم ودر دفتر مخصوص‌که فرستاده‌اند بنویسم . از برکت این نظم جدید حالا نویسنده داریم‌که عرایض مارا می‌نویسد . سابق‌چون نویسنده نداشتیم بایست خودم بیست فرسخ راه بروم ، چند روز بمانم تا به‌خان سرتیپ که ده سنور مال اوست عرض خود را

۱ـ منظور حکم مأموریت است.

برسانم . پرسیدم جمعیت این ده چقدر است؟ گفت دوهزار نفر. حمام داریم، مسجد داریم، دکاکین داریم، چهارسرباز می‌دهیم. سالی سیصد خروار گردو ازاین ده فروخته می‌شود . گفتم پس در مسجد ملا ندارید ؟ گفت چرا داریم ، حاکم شرع ماست، نماز می‌خواند، تلقین می‌دهد . سی سال است دراینجاست اما خطش بداست . سه سال قبل برای من عریضه نوشت، فرستادم . خان سرتیپ پس فرستادکه نتوانستم بخوانم، کدخدا خودش بیاید . پرسیدم وعظ می‌کند ؟ گفت شکیات وسهویات را به‌همهٔ اطفال ما یاد داده، این چیزهاش بدنیست. عمداً صحبت‌راطول می‌دادم که مارا نشناسد. گفتم عموجان، خان سرتیپ کیست؟ گفت نمی‌شناسد !! پسر امیر صاحب جم است . گفتم نمی‌شناسم. گفت چطور نمی‌شناسی ، هزاروپانصد شتر پادشاهی در اباجم[1] اوست! ... شماکه درکاروانسرا مجتهد آقا را دیدید، پیش او جوان هیجده ساله ندیدید، دو روز است به استقبال آقا آمده ؟ گفتم چرا خوشگلی متکبری دیدم . گفت آری ... آری ... خودش است ! پرسیدم ده تیول آنهاست یا ملك موروثی ایشان است؟ گفت می‌دانی، این ده‌اول مال کنزالدوله بود، رسید به دخترش قمرنسا خانم . امیرصاحب جم اورا به‌زنی گرفت . بعد ازدوسال خانم مرد. خان سرتیپ پسر اوست. این ده ازمادرش به‌او مانده.

بعدکدخدا به یك‌نفر، که دربیرون بود، گفت بروبه‌میرزا بگو قلمدان ودفتر را بیاورد ، اسامی مهمانها را ثبت نماید . چند دقیقه گذشت جوان مزلفی آمد.سلام‌داد، گفت‌چه‌می‌فرمایید؟ کدخدا گفت هردفعه باید پی‌تو آدم بفرستم تاپیدا شوی؟ می-

---

۱ ـ منظور ابوابجمع است.

بینی که مسافر آمده چرا نمی‌آیی اسامی آنها را ثبت کنی! میرزا نشست، قلمدان را نهاد ودفتر را گشود. پرسید اسم شما چیست؟ گفتم محسن. گفت کجایی هستی؟ گفتم سمنانـی. گفت سمنان کجاست؟! کدخدا گفت من بافوج به خراسان می‌رفتم، سمنان‌و دامغان را دیده‌ام، بنویس. پرسید چکاره هستی؟ گفتم مهندس. به روی کدخدا نگاه کرد که شاید کدخدا در راه خـراسان این صنعت‌را نیز شنیده ... ازکدخدا جوابی به‌اسکات[1] میرزا نرسید. میرزا گفت‌شوخی‌نکن، بگوچکاره‌ای؟! روزی پنجاه نفرازاین‌ده عبورمی کند به‌زیارت می‌رود؛ بقال‌است، نجار است، کفاش‌است، آهنگراست.. .من‌صنعت‌مهندسی نشنیده‌ام. راستش را بگوچکاره‌ای؟ مرا خنده می گرفت، خودداری می‌کردم، اما حسین نتوانست. بنـاکرد به خندیدن. میرزا برآشفت، گفت بچهٔ آدم نیستی، چرا عبث می‌خندی؟! به‌که می‌خندی؟! به‌نوکر پادشاه!.. گفتم جناب میرزا، این رفیق ما قدری خفیف[2] است، شما متعرض او نشوید. گفت آخر بگو چه بنویسم؟ گفتم بنا. گفت پس‌چرا اول نمی گفتی! رفقا را پرسید. گفتم ماهمه بنا هستیم وهمه‌سمنانی. نوشت، تمام‌کرد. بعد گفت نفری یك قران رسوم دفتر، وحق زحمت مرا هرچه می‌خواهید، بدهید. گفتم رسوم دفتـر یعنی چه! حق‌الزحمه چرا؟! مـا پی شما نفرستادیم شما مـارا زحمت دادید، معطل‌کردید، بی‌تقصیر استنطاق نمودیـد! میرزا گفت فرمان خان سرتیپ است، سواد داری بگیر بخوان. گفتم فرمان طفل سرتیپ را چه می‌دهند وچرا بخوانم؟! دولت ما سرشماری نفوس تبعهٔ خود را نکرده نفوس نـویسی عرض راه چه حقه‌بازی است! میرزا باصدای بلند گفت فضولی نکن، پول دربیار! من

۱ـ ساکت کردن، قانع کردن. ۲ـ سبك.

سکوت نمودم. کدخدا گفت مشهدی، پاپی نباش . خوب است که به اختیار بدهی . میرزا ازدولت مواجب نمی گیرد، مادرش را که نمی‌تواند مکید، باید ازآینده ورونده بگیرد! اینجا آدمهای بسیار بزرگتر از شما می‌آیند منزل می کنند، هرچه می‌خواهند می‌دهند ومی‌روند . اگردرخانهٔ من نبودید شما را برای تعرض حکم دولت تنبیه می کردم، بااین اسلحه ویراق راهزنان‌مغلولا[1] به شهر می‌فرستادم...

منظورمن نیزهمین بودکه اینها را به‌جسارت ووحشیگری بیاورم وتماشا بکنم. پول درآوردم رسوم دفتر و دوقران نیز به میرزا دادم . برخاست برود ، ازچانتا[2] تذکرهٔ مرور خودمان‌را که اسامی وشئونات مارا نوشته وبه حکام عرض راه امر معاونت واجرای همهٔ فرمایشات مرا مرقوم نموده‌اند ، درآوردم . به میرزا گفتم این را بخوانید من سواد ندارم . میرزا بازکرد . قدری ایستاد وآهسته می‌خواند . دیدم دستش لرزید ، رنگ از رویش پرید ، افتاد پای من. گریه‌می کند ، مرا به خدا ورسول سوگند می‌دهدکه ازتقصیراو درگذرم .کدخدا مثل قالب بیروح سرپا ایستاده لاینقطع به من سرفرود آورده، سجده می کرد ، و مثل دیوانه حدقهٔ چشمانش سرخ شده و بیرون برجست . هردو را تأدیب کردم ، اطمینان دارم ، مـرخص نمودم . شب آسوده خوابیدیم، ازاین «کمدی» طبیعی ذکرکردیم ، خندیدیم . رفقا صبر مرا تحسین کردند . صبح زودکدخدا اذن خواست ، داخل شد، سرفرود آورد . پنجقران را باهفت قران‌میرزا تقدیم کرد. گفتم پول را بردار. برنمی‌داشت. می گفت‌ما بندگان شما هستیم،

---

۱ ـ بسته بـه غل وزنجیـر. ۲ـ چنته، کیسه اسباب شکارچیان ودرویشان.

هرچه داریم تصدق سرشما باشد. ده قربان خاکپای شما . گفتم دروغ نگو ، ده مال سرتیپ است، توچرا قربان می کنی. هفت قران را به میرزا دادم گفتم اینها ملوث شد، غیراز توبه‌دیگری حرام است.

دراین بین پیر مرد فقیری آمد ، به کـدخدا گفت پسرم جـان می‌دهد ، می‌میرد. ازاین مهمانها بپرس شاید دوایی به او بدهند یابگویند .کدخدا باچشم و ابرو اشارهٔ سکوت می نمود ، پیر نمی‌فهمید، اصرار می کرد .کدخدا از ترس من نمی توانست به او تغیرکند . آخر پیرمرد برگشت، به من گفت ای مسافر، به خاطر خدا پسر بزرگم می‌میرد. اگرعلاجی می‌دانیدبگویید. اگر بمیرد گاوآهن ما زمین می‌ماند. پرسیدم ناخوش کجااست؟ نشان داد. احمد را بامجبرهٔ دواجات برداشتم ، رفتیم . دیـدم جوان بیچاره ده روز است تخلیه نشده . میزان‌الحراره گذاشتم چهل درجه حرارت داشت ، مشرف به‌موت بود. احمد «کلستر» درست نمود ، طبیعت مریض به فعل آمد، حرارت تنزیل یافت . چهارساعت این معالجهٔ ما طول کشید . مادر مریض دست و پای مرا می‌بوسید ، دعا می کرد. به احمدگفتم امشب اینجا می‌مانم، فردا از صحت او مطمئن می‌شوم و می‌رویم . زیرا بهتر از همهٔ اعمال حسنه طبابت مرضا و عود صحت آنهااست. به صدق این سخن «فکانما احیاالناس جمیعاً[1]»کافی است. غذای خفیف برای مریض ترتیب دادیم ، که چند روز باهمان قرار پرهیز نماید . کنه‌گنهٔ زیاد برای او حاضرکردیم ، بـرگشتیم بـه منزل نهار

۱ـ آیهٔ ۳۲ ازسورهٔ مائده : (و ازآن‌رو به‌بنی‌اسرائیل حکم کردیم که آن که کسی را بدون‌اینکه‌کسی‌را کشته ویادر زمین‌فسادی کرده باشد بکشد مانند آن است که تمام مردم را کشته باشد و آن که نفسی راحیات‌بخشد)مانندآن‌است‌که تمام‌مردم راجان داده‌است. . .

خوردیم . بعد ازظهر دوباره عیادت کردیم، از صحت او آسوده شدیم . معلوم شد دراین ناحیه شصت پاره ده، وتقریباً شصت هزار نفوس ساکن است، یك نفر طبیب نیست . مرضای این ده را، چون گذرگاه است، گاهی ازمسافر ودراویش معالجه می کنند و کمتر ازدهات حواشی می‌میرند: هرچه خواستم حسابی ازتوفای[1] ده ساله وسکنهٔ این ده دست بیاورم دوساعت کدخدا انگشت خود را دهن گرفت واسم خانه‌های ده را ذکر نمود ومرده های هرکس‌را برشمرد بازچیزی حالی نشدم . این‌قدر دریافتم که ازهزار نفر چهل نفر وفات می کند.

در روسیه ، که نسبتش به اروپا نسبت ایران‌وروسیه است، به‌هیجده هزار نفر وپنجاه فرسخ مربع مسافت یك نفرطبیب‌است. درایران به‌پانصدهزار نفروصدفرسخ‌مربع‌یك‌طبیب نیست. درآلمان به دوهزار نفر دربیست فرسخ یك طبیب دارند. مصطفی با اینکه خودش حاضر است ، می بیند ، باز نمی‌تواند باور بکند که در میان هزاروپانصد نفر نویسنده نیست، خط ملای ده را نمی‌شود خواند ، بی‌اطلاع حکومت کدخدا ازعابرین ومسافرین باج‌می‌گیرد ، بـه سیصد و پانصد هزار نفر مخزن دوافـروشی نیست ، طبیبشان زنان پیر یـا دلاکان بی‌پیر ومخزن دوافـروشی همان توبره‌های صد سالهٔ ادویه‌جات دکاکین عطاری است. نمی‌تواند حالی بشود که دستگاه «ستاتیستیك[2]» نداریم، دفتر نفوس نداریم، ولادت و وفات سکنه‌درهیچ‌جا ثبت نمی‌شود. حال‌آنکه هرچوپان می‌داندکه‌کدام‌گوسفند او توأم زاییده، وهمهٔ بچه گوسفند یابره های او چند است! من اورا ساکت می کردم. گفتم درکاروانسرا آن آقای بزرگوار را دیدی؟ همهٔ ایران وایرانی‌حلقهٔ‌انگشتری

۱ـ مرگ ومیر.   ۲ـ آمار.

آنهااست. آنچه در محك معلومات ایشان کم عیار است رایج بازار ملت ما نمی‌تواند بشود . کدخدا شب تدارك شام دیده بود. خوردیم، خوابیدیم. صبح باز به او پنج قران دادم. اقامهٔ دو روزهٔ ما خیلی ارزان تمام شد . روانه شدیم. کدخدا نیم فرسخ ما را مشایعت کرد، راهنمایی نمود ، دست مرا بوسید و مراجعت کرد.

قسمت ثالث

●

نزول ملك شموئیل به کمبیزدوم شاه ایران ـ ملکهٔ ایران خود را مسموم کـرده وفات می‌کند ـ سیفون وزیر اول زن خود را می‌کشد ـ حفر خزانـه و الواح دیوجانی ـ ویران شدن درهٔ بایقو ـ صیادی وتفصیلات او ـ جعفر آقای کرد می‌خواهد مهاجرت نماید ـ جواد بك کـد خدا ـ ورود شهر سمندر وحاکم او.

در دوفرسخی سنور درهٔ عمیقی است‌که ازمیانش رودخانهٔ «بایقو» می گذرد. شاهراه بزرگ است، روزی هزار نفر آدم و دواب ازآنجا عبور می کند. به رفقـا گفتم پیش روی ما حـالا درهٔ بایقو است. اخبارقلعهٔ قلهٔ‌کوه اوراکه درالسنه سایر[1] است شنیده‌اید؟ مصطفی ومحمد گفتند شنیده‌ایم، معروف است. حسین گفت من تـاریخ قلعهٔ بایقـو را درکتاب « التکـوین » تألیف «ابوالمعارف‌لامکانی»، که‌باخط خودمؤلف درکتابخانهٔ «توهمات سیمرغی» محفوظ‌است، خوانده‌ام. ماحصل تفصیلات زیادش این

---

۱ ـ جاری ورایج.

است که «کمبیز دوم» پادشاه ایران شبی درخواب دید ملکی براو نازل شد، گفت چه خوابیده‌ای؟ برخیز برو به درهٔ بایقو، بالای دره سر کوه قلعهٔ مخروبه‌ای هست. دویست قدم دور ازدروازهٔ قلعه زمین‌را بفرما بکاوند. درآنجا خزانهٔ بزرگی مدفون‌است در بیاور، مذهب آتشپرستی‌را ترویج‌بکن. هشت لوح طلای محکوك باخط «دیوجانی» درمیان آنها است. آنهارا بادست خود بردار که الواح مقدسه می‌باشند. مضمون الواح را جز«سیفون» وزیر و«پارزم» سردار دیگران ندانند. اگر خلاف این امر را بکنی مغضوب می‌شوی. کمبیز پرسید تورسولی یاخودآمری؟ازکجایی؟ اسم توچیست؟ وآن خزینهٔ مدفون مال کیست؟ گفت من ازطرف زردشت روح‌الله مأمور به تبلیغ این رسالت هستم ویکی ازملایك خدام او می‌باشم. نام من «شموئیل» است. گفتم خود روح‌الله درکجا است؟ گفت درآسمان چهارم. گفتم من خط «دیوجانی»را آشنا نیستم. گفت تاآن الواح را دیدی غشاوهٔ[1] چشمهای تو رفع شود. همه را می‌خوانی واسرارخلقت را می‌دانی. هرکس آنها را ببیند می‌تواند بخواند. اینست سپردم که آنها را جز «سیفون» و «پارزم» کسی دیگر نباید ببیند وگرنه فسادی در زمین پیدا شود که روح‌الله به زحمت افتد وترا سخت غضب‌نماید. کمبیز می‌گوید پرسیدم که اساس شریعت‌آتشپرستی چیست؟ اورا چگونه ترویج نمایم؟ گفت اساس همهٔ مذاهب خدا پرستی، و حرارت و نور اثر تجلیات وجود واحد و مربی کاینات است. شریعت روح‌الله معرفت شرف نفس، حفظ وجود، محبت نوع، مساوات تمامی خلقت.

ازخواب بیدار شدم. دیدم ازبسترم بوی گل‌آید، خانه‌را

۱ـ پرده.

بوی عطر پیچیده، چراغ طلا که بالای سرمن می‌سوخت ده‌مقابل بیشتر روشن است. اندکی تأمل کردم که هیجانم ساکت شود و تأثیرخواب و نفوذ تحصیل خزانهٔ بزرگ به اعصاب من قدری تخفیف یابد و پرتو صورت ملکوتی شموئیل ازآینهٔ تصور من محو گردد. دیدم بوی عطروزیادی نورشمع حقیقت دارد نه تصوری ونفوذ رؤیاست. خادم حرم را صدا زدم. ملکه را بیدار نمود آمد. خواب خود را گفتم. ملکه گفت عجب خواب دیده‌ای از رؤیای صادقه‌است. باید تدارك سفررا دید وعازم شد. امامقصود وطرف توجه خودرا به هیچ یك ازامرا خبرنده که طرف عزیمت ترا ندانند. پرسیدم اگربدانند چه می‌شود؟ گفت هوای گنج رایگان مدعیان سلطنت را به طمع وحسدآورد. به تومی‌شورند، به مخالفت توهمدست می‌شوند. اگرغلبه هم نکنند مدتی امرترا به تعویق اندازند. دوم ترویج مذهب جدید از اقدامات مخوفه است واول مرحلهٔ اوگذاشتن ازتخت وتاج است. در«لاخاس»[۱]، دالایلام[۲] کبیرتاشنید که تو می‌خواهی بتهارا بشکنی قبه «اولتور-موز»[۳] را براندازی آن وقت به همه‌جا دعوت‌نامه‌ها نویسد، «آنگلیمون»[۴] بزرگ‌را بیرون‌آورد، به قتل‌وکفرتوحکم می‌دهند. بعد ازآن گمان ندارم که جزمن صادق ومعینی ازهمهٔ ملك وملت برای توباقی‌بماند. نباید این‌کاررا سهل شمرد. کمبیز گفت در این صورت رفتن من چه معنی دارد وخزینه‌ای را که بیم جان و ویرانی خانمان در او است چرا تحصیل نمایم! مرحبا به عقل وآفرین به محبت تو. ازاین خواب بد به‌کسی سخن نگویم و پی‌خزانه نمی‌روم. عجب مرا به اطراف‌کارآشنا کردی. تا این

۱ـ لهاسا. پایتخت‌کشور تبت. ۲ـ دالائی‌لاما پیشوای مذهبی مردم تبت. ۳ـ ؟ ۴ـ شاید «انکلیون» کتاب رسالت مانی باشد.

خبرمنتشر گشت پسر «جان خو» که حالا به من تمکین نمی کند آشوبی برانگیزد، پیش جنگ می‌شود. «لاما»ها طرفداراوگردند وهمان نقشه‌ای که الان می کشیدی‌ازقوه به فعل آید. ملکه رفت. کمبیز برخاست، بیرون آمد و برتخت خود نشت. پرده دار پرده را بالا برد. امرا ورجال به سجده‌افتادند. کمبیزمتفکر بود به کسی التفات نفرمود. امرا متوهم شدند. هر کس ازخود می‌ترسید که حالا برق غضب پادشاه کدام یك از آنها را خواهد زد. کمبیز برخاست.صف سلام برهم خورد. رجال نگران ودلگران متفرق شدند.

پادشاه غرق خیال روز را به‌شب آورد، خوابید. همان ملك دیشبی نازل شد. گفت کمبیز تو در اوامر روح‌الله که ترا برگزیده ومی‌خواهد به واسطهٔ تو نشرمذهب پاك خدا پرستی‌را بکند با زن ناقص‌العقل مغرض شورنمودی. حال آنکه درملك تو هیچ‌فتنه حادث نشود، هیچ کس مخالفت ترا نمی کند. احدی از قواد[1] و رجال با تودل بد ندارند جزآن زن که تو او را صادق می‌دانی وسخن اورا به صلاحدید روح‌الله ترجیح می‌دهی. ملکه اول ترا به رفتن ترغیب نمود که به اغراض اوپی نبری بعد به اقدامات توموانع نشان داد وبه ترك تاج ومرگ ترا تخویف کرد، وکتمان رؤیا را توصیه نمود که وحشت تو زیادگردد واز مشاورین خیرخواه سخن صدق وترغیب و تشویق نشنوی. گفتم ای رسول روح‌الله ملکه دوست من است، سی سال از او خلافی درحق من سرنزده، علت عداوت او را باخود نمی‌دانم. تومرا مأموربه امربزرگی می کنی که اجرای او بی‌قتال وجدال ممکن‌نیست. حالا که اساس مذاهب یکی‌است پس چرا می‌خواهی

۱ـ جمع قائد. فرماندهان وپیشوایان وبزرگان.

مرا به خدایان خود، و مردم را برمن بشورانی، رسم ستایش اجداد مرا براندازی وعمارت معابد ما را ازنو بسازی؟ اگر از ملکهٔ محبوب من خلافی نسبت به من می‌دانی مرا مسبوق بکن. اثبات قول خود را سند بین نشان بده، وگرنه مرا باپول تطمیع نکن. امتداد ایام صلح وآسایش تبعه برای پادشاه بهترازخزاین مدفونه می‌باشد. من ازصلاح ملکه تمرد نمی‌کنم وتغییر مذهب و آیین نمی‌نمایم. شموئیل گفت کمبیز، تومرد بیقریحه وزودباور وساده لوحی. روح‌الله می‌خواهد چشم ترا باز کند دل ترا وسعت بدهد و به کفایت تو بیفزاید تا این ملت جاهل و مظلوم را خوب اداره نمایی. اسرارعالم درلوح محفوظ به ما معلوم است. من ترا به عداوت ملکه مسبوق می‌کنم اما اول باید قسم یادکنی که بر وی غضب ننمایی. گفتم زبان من بخشکد اگرمن به او حرف درشت بزنم، نه اینکه غضب نمایم. هرچه می‌دانی بگو. شموئیل گفت تاقسم [یاد] نکنی نمی‌گویم. گفتم به‌آیین ثمود وصور اعظم قسم که غضب نمی‌کنم . شموئیل گفت تو هشت ماه قبل دختر خوانسالارخودنوشزاد را عقد نمودی· شب اول از تو به پسری حامله شد. این‌کاربه ملکه بسیارناگوارآمد ، برای اینکه تو از حرکت وسیمای او رنجیدن اورا نفهمی اذن خواست به زیارت «دالایلام» (روحانی اعظم) برود. تواسباب سفر اورا از هرباب بهتر وزودتر فراهم‌کردی، هدیه‌های گرانبها برای تقدیم دالا-یلام کبیردادی. ملکه ازاین مرحمتهای توبیشتر متأثر می‌شد. چنان می‌پنداشت که از رفتن اومشعوفی. می‌خواهی در غیاب او بامعقودهٔ[1] جدیدآسوده عیش بکنی وتمتع نمایی. بعد ازآنکه به کوه «تیقو» رسید ازدالایلام استدعا نمودکه نوشزاد را نفرین

---

۱ ــ زن عقد کرده، زن عقدی.

نماید. دالایلام قبول نکرد، گفت نوشزاد به پسری ازکمبیز حامله است. بعد ازانقضای مدت می‌زاید، تربیت یابد، ولیعهد شاه می‌شود، به سلطنت می‌رسد، جهان را مسخرمی‌کند وممالك خود را با عدل و داد آباد می‌نماید. ملکه ناامید و مأیوس مراجعت نمود. هرروز دراین خیال است که نوشزاد را مسموم کند، مردم را به تو بشوراند. وزیراول تو سیفون به‌واسطهٔ زن خود ازخیال ملکه مطلع وشریك اقدامات اواست. خواب ترا وتدبیرخود را به سیفون گفته، سیفون با زنش پرتو نیاز همراز ملکهٔ غمازتومی‌باشد. غیرازاین سه نفراحدی ازاسرارآنها آگاه نیست. روح‌الله می‌فرمایدکه بیترس وتوهم‌به‌کوه بایقو سفر بکنی، واوامر اورا مجرا نمایی. اگرباز کسی‌را درحکم روح‌الله طرف شورا بکنی مغضوب می‌شوی، وتخت وتاج را وداع می کنی. حکم آسمانی‌را مخفی ندار، ازهیچ‌کس نترس، راه تومفتوح ودشمنان تو مغلوب می‌شود.

کمبیزازخواب بیدارشد. دید عطر و روشنایی دیشبی به همان قراراست. مبهوت ومتحیر فکرمی‌نمود، که ملکه را دعوت کند، خیانت اورا بشمارد، یاسیفون و زنش را بکشد. شکستن قسم، یعنی نقض عهد را چگونه بکند؟ چگونه بازباآنها ملاقات نماید ، وحضور اعادی[1] خود را هر روز متحمل شود ؟ کمبیز گاهی متوجهٔ وجدان خود می‌شد. می دید که از شنیدن اخبار موثوقهٔ شموئیل، محبت ملکه ذره‌ای دردل اوتنزل نشده وانوارش تاریك نگشته. هرچه درمحروسهٔ خیال سی‌سالهٔ خود درحق‌ملکه کاوش علت داعی دلرنجی او را می‌نمود پیدا نمی‌کرد. می‌دید عقد نوشزاد به‌صوابدید وانتخاب خود ملکه شده، وتبعیت نوشزاد

---

۱ ـ دشمنان.

به اوامر ملکه هرروز درتزاید است. پس این بد دلی ورنجش، اوازکجا تولیدکرد. چیزی نمی‌دانست‌وجستن نمی‌توانست، مگر اینکه بار حیرتش سنگینتر ودل محزونش غمگینتر می‌شد.

ساعت بیدارشدن پادشاه گذشت. محرمان خوابگاه از پس پرده نگران ومنتظربودند ولی بی‌اذن جرئت دخول نداشتند. ساعت دیگر گذشت، خواجهٔ حرم به ملکه خبر داد، ملکه تاپس پردهٔ خوابگاه آمد. آواز نمود قربانت شوم، مأذونم شرفیاب شوم؟ کمبیز صدای ملکه را شنید، رنگ از رخسارش پرید. بیتأمل گفت تو بروکاری که دردست داری تمام کن. ملکه چون قالب بیروح به اتاق خود برگشت. چون صبح زود برخاسته، خودش سمی تعبیه می‌نمود که داخل غذای نوشزاد بکند. متفکر شدکه پادشاه مرا بارندهد، یعنی چه! به من بگوید بروکارخود را تمام‌کن، چرا! پس یقین ازکارهای من خبرشده! که خبرداده؟ سیفون منافق وخائن نیست، وانگهی از دیروزبه حضور نیامده. ازتعبیهٔ سم امروزی من حتی سیفون نیزمطلع نیست. اما پادشاه معلوم است همه را می‌داند، ازکجا می‌داند؟ ازکه می‌داند؟!... تصورملکه مثل برق ازیك گوشهٔ خیال به‌گوشهٔ تصور دیگر، واز یك ظن به‌گمان وتحسردیگرمی‌دوید، ولی جزشدت نگرانی و وحشت مرگ ناگهانی چیزی حاصل اونمی‌شد. کمبیز از امتداد پریشانی خیال چنان آشفته حال شد که ضعف اعصاب مستعد تولید مرض ماخولیای منتهی به جنون گردیده، نمی‌توانست برخیزد یادریك نقطهٔ عفووغضب سکونت‌نماید. دراین بین‌صدای خرق[1] شدیدی شنید، متوحش ازرختخواب برجست. دید دیوار شرق خانه تاسقف منشق شده وازآن شکاف چشم انداز وسیع که

۱ـ پاره کردن وشکاف برداشتن.

گویی هزاران فرسخ طول دورنمایی اوست گشوده، ازعمق آن مسافت، دایرهٔ منوربسیاربزرگ که درمرکز او صورت بینظیری چنان اززیرپرده زنبوری نمودداربود که گویی آفتاب از زیر ابرخفیف تابیده دایرهٔ قرص خود را تمام می‌نماید و خوشه‌های نور به اطراف می‌فشاند. تخت نور که این صورت متمکن بود خدام ملکوتی اورا بالای سرخودشان حمل می‌دادند. شموئیل باهشت ملك جمیل مثل خود پیش روی تخت، هریك شاخی از درخت طوبی دردست، تسبیح‌خوان می‌خرامند. در طرف بالای تخت ازیمین ویسار دوملك پرهای خودرا محاذی همدیگر باز ودیگری را برچیده، دست راست یکی بادست چپ دیگری، در فرازتخت، تاجی از نورگرفته، ازپی تخت چندین هزار صور ملکوتی باترتیب عجیب روان است. تخت وارد خوابگاه کمبیز شد. شموئیل پیش آمد، گفت کمبیزاین دیگرخواب نیست مکاشفه است. به صورت روح‌الله سجده بکن وایمان بیار. ازاین حضور نور توبرافزاید، کارتوبالاگیرد وسلطنت عالم نصیب اخلاف تو می‌شود. برخاستم، سجده کردم، ایمان آوردم . شموئیل مرا نزدیك برد. حب کوچك آتشین به‌من داد. گفت بخور. روح‌الله ازنورخود ترا قسمت داد تاسموم‌اعادی برتوکارگر نباشد. به‌دهن گذاشتم، دراین حال برقی زد وچنان ترکید که هرگز صدای چنین خرق شدید ومهیب نشنیده بودم. از ترس بیهوش افتادم. بعد ازمدتی‌که ندانستم چند دقیقه بود به حال‌آمدم. دیدم دیوار خانه درصورت اولی است و ازآن بساط‌کبریایی اثری نمانده. برخاستم درخود وجد وسروری یافتم که گویی پرتوی از مبادی عالیه بردل من تابیده وظلمت غضب را مستور نموده. خدام را آوازکردم. اول‌شیرزاد، که‌مأمورحفظ رختخانهٔ‌من‌است، درآمد. پرسیدم که امروز برخاستنم‌دیرشد؟ عرض‌کرد بلی، همهٔ بندگان

درباری نگرانند. ملکه آمد و برگشت، رجال درسلام منتظر دیدار پادشاهند. گفتم توازپس پرده صدایی ازاین خانه شنیدی؟ گفت نه، فقط روشنایی ازسایرشبها صد مرتبه بیشترمی نمود؛ خیال کردم همهٔ چراغهای خوابگاه راکه معمول شبهای زفاف و اعیاد است برافروخته‌اند. لباس پوشیدم، به تختگاه آمـدم. امرا هر کس جای خود بود. سیفون عرایض خودراکرد. رسم سلام تمام شد. سیفون وپارزم سپهبدار را بالا خواستم. امر نمودم که پنجاه هزار سوار وسه‌هزار کلنگدار پس فردا حاضراردوی بیرون شهر بشود. پارزم گفت تشریفات خدای جنگ را چگونه بکنیم، یعنی خدام معـابد کی و در کجـا حاضر رکاب شوند؟ گفتم مـا به جنگ نمی‌رویم، باخدای جنگ کاری نداریم. دردل دارم اورا یکجااز زحمات اسفارآسوده بکنم. نه باکسی بجنگم ونه معاونت او را محتاج بشوم. پارزم گفت پادشاه من، فرمـایش ترا نمی‌فهمم. توصورت خدایان ما هستی، اگر باآنها کارنداری وآسوده می‌گذاری آن وقت صورت خدایی تونیز محوشود. ملك تو ویران وتخت وتـاج نصیب دشمنان می گردد. گفتم پارزم، هرچـه امر کردم جا به جا کن. جسارت زیـاد تو سبب عزل و مغضوبی تو می‌شود. من به جنگ نمی‌روم که خدای جنگ را همراه بـرم ولاما[1]هارا تیمار نمایم . امرا تدارك سه ماهـه را ببینند، و روز پنجم به هرسو امرکردم روانه شوند. پارزم مرخص شد، بـه سیفون گفتم باتوکاردارم، در این‌جا باش تامن برگردم. رفتم به اندرون، ملکه را خواستم. گفتم توچرا بیهنگام امروز مرابیدار کردی؟ملکه گفت وقت بیداری تو گذشته وآفتاب بلند برآمده بود، ازدیرخوابیدن تونگران شدم. گفتم بـامن بیا به اتاق تختگاه،

۱ـ خدام بتکده‌هاست. (نویسنده)

پس پرده روی صندلی بنشین، حرکت نکن، حرف نزن، منتظر باش. هروقت تراخواستم برخیز وبیا. برگشتم ازسیفون پرسیدم تومی‌دانی من پریشب چه خواب دیده‌ام؟ به صوراعظم قسم اگر راست گویی ترا می‌بخشم وازشأن تو نکاهم. سیفون بـه پای من افتاد. گفتم برخیز جواب بده. گفت می‌دانم. پرسیدم از کجـا می‌دانی؟ گفت ازملکه. گفتم‌ملکه‌می‌خواهدنوشزاد را مسوم کند و تبعه را برمن بشوراند؟ گفت راست است، همه را می‌دانم. گفتم این خیال فاسد ملکه ازکدام وقت است؟ گفت بعد از برگشتن‌از کوه تیقو. گفتم در این باب چه اقدامی کرده‌اید؟ گفت مسموم نمودن نوشزاد را ملکه خودش مباشراست، من فقط دومکتوب به دونفرازسلاطین«وسال»[1]؛ یکی به«آریان» هند ویکی به«کیوشان» خطا نوشته‌ام، که هنوز نفرستاده‌ام. غیرازاین‌دو مکتوب قولاً و فعلاً حرکتی برخلاف پادشاه، نه از من و نه از ملکه، سر نزده. کمبیز گفت مرحبا، راست گفتی. بعد از آن ملکه را آوازکرد که درآید، نیامد. تکرارنمود، بازنیامد. کمبیز برخاست، پرده‌را برداشت. دید ملکه درروی صندلی همان طورکه نشسته بودسرد شده، دردست راست نوشته‌ای دارد. گرفت و خواند. نوشته بود که ای پادشاه محبوب من، عوض محبتهای سی‌سالهٔ فوق‌العاده‌تو اهرمن مرا فریب داد. خیانت‌کردم، پی فساد افتادم، خدا به من غضب نمود. سمی‌که برای نوشزاد حاضر نموده بودم خودم خوردم‌که دیگرچشم‌انفعال‌من به‌روی تو نیافتد. خیال‌کردم شاید مرا ازآن نیك نفسی معروف خود ببخشی، غضب‌نکنی، من‌سالها زنده باشم و در آتش ندامت و خجلت خود بسوزم. ترا به صور اعظم قسم می‌دهم روح مراآزادکن وازگنـاه من درگذر. پادشاه

۱ـ تابع (این کلمه اصلا فرانسوی است ودر روسی ایـن طـور نوشته می‌شود).

تاج خودرا به زمین زد. خود را به روی ملکه انداخت وچنان گریست که بیهوش افتاد. سیفون مکتوب ملکه را ازدست‌پادشاه ربود که هیچکس نبیند. کمبیز به حال آمد ملکه را در روی صندلی به‌اطاق خودش بردند. پادشاه مکتوب ملکه را می‌جست، سیفون گفت پیش من است. نخواستم‌کسی از ماجرا مطلع باشد. البته راضی نمی‌شویدکه ملکه بعد ازمرگ متهم گردد ودرانظار، شخص اقدس پادشاه سبب مرگ ملکهٔ محبوب خود معدود[1]شود. کمبیز سیفون را تحسین نمود. تشریفات دفن ملکه را به او سپرد، که اجرای مراسم سوگواری را در پایتخت و سایر بلاد محروسه، هرچه فرماید وامر نماید، مختاراست. بعد از دو روز که ملکه را در تیزاب مرگ موش خیسانده بودند در آورده، روغن بلسان[2] زده، درتابوت دفن قایم نموده، به مقبرهٔ مخصوص خانوادهٔ سلاطین بردند. دوکرور نفوس‌ازهرطبقه درتشییع‌جنازه حاضرشده بود.

کالسکه‌های دو اسبی دولتی و عراده‌های زره‌پوش جنگی زیاد ازدوطرف معبرجزو تشریفات دفن‌ایستاده بودند. پانصدنفر خواجه تاشان حرم ازپلاس‌خشن گیمه[3] بی‌دست پوشیده، ازجیب سینهٔ خودبه‌آهنگ‌حزین نوحه می‌خواندندوگاه برسرمی‌بیختند. پانصدکنیزلباس سیاه دربر، باموهای پریشان، مویه‌کنان سر و صورت خود را می‌خراشیدند. پانصد نفر خدام معابد بیرقهای خدای مرگ‌را برافراشته باالحان «یموری» تلاوت‌الواح «صاب» را می‌نمودند. پانصد طفل‌ده‌سالهٔ‌دارالتربیهٔ‌پادشاهی، باالبسهٔ مخصوص عزاوتاجهای سفید، مجمرهای‌دسته دارطلادست گرفته روغن عبیر

۱ـ شمرده شود.
۲ـ درختی است که بیشتردرمصرمی‌روید وشیرهٔ آن به روغن بلسان معروف است.
۳ـ یك نوع لباس گرانقیمت است.

ولادن بر آتش می‌نهادند و تبخیر می‌کردند. پنج‌هزار سوار زره‌پوش قراول خاصه از زیر زره خفتان سیاه پوشیده، سر نیزه‌های خود را رنگ سیاه مالیده، ترکش و کمان را وارونه حمایل ساخته بودند. پنج‌هزار فلاخنچیان جوان فلاخنهای خودشان‌را با سنگهای سیاه رنگ از گردن آویخته و در سینهٔ خود بسته بودند. پانصد نفر سرکردگان لشکر میل دبولقه‌های خودرا رو به پشت‌سر نهاده بودند. کمبیز و شهزادگان با ده‌هزار سوار کماندار آخر مشایعت‌کنندگان تابوت ملکه بودند.

کمبیز از دفن ملکه فارغ‌شد، سان لشکر را دید، کلنگچیان[1] چیره دست را ملاحظه کرد، به بارگاه آمد. سیفون را احضار فرمود، گفت می‌بینی ایزد مرا چه تنبیه سخت نمود! از ملکه جدا شدم. می‌دانی که از آسمان به‌کجا مأمورم؟ باید بروم امانت روح‌الله را درآورم. اینك تاج و تخت و اساسهٔ سلطنت و خانوادهٔ خود را با نوشزاد به تو می‌سپارم. هرگز به‌تو دل بد ندارم. تا زنده‌ام تو پیشکارمنی. از صلاحدید تو تمرد نمی‌کنم. تو نیز وظیفهٔ اعتبار مرا مقدس شمار. مأموریت خود را در حفظ ملك من با کمال صدق وصفا به انجام بیار. سیفون عرض کرد همه را چنان کنم که امر فرمایی ولی دو استدعای مرا قبول کن. کمبیز گفت می‌کنم. سیفون گفت استدعای اول من این است که فردا «بهمنیار» را در سلام جانشین خود قرار بده. مرا با خود ببر که بودن من در رکاب صلاح است. بهمنیار از سایر امرا رشید و امین است. حفظ ملك‌را در غیاب پادشاه به‌خوبی می‌تواند، و از عهده برآید. دوم، امشب پاسی از شب گذشته مرا احضار بفرما تا بیایم و عرض خود را بکنم. سیفون مرخص شد. از مرحمت پادشاه، مشعوف،

۱ـ رسته‌ای از ارتش که اکنون رستهٔ مهندس نامیده می‌شود.

به خانهٔ خویش آمد.

زن سیفون پرتو نیاز، که درجمال وکمال معروف و بینظیر بود، بازینت تمام وآرایش کامل منتظر ورود شوهر مهربان خود. تاصدای سیفون را شنید به‌استقبالش دوید، برآغوش خود کشید، از اوضاع دربار وحرکت پادشاه احـوال پرسید. سیفون گفت محبوب من، اوضاع دربار خوب، مرحمت کمبیز به‌من صد بار ازسابق بیشتراست.می‌خواست‌مرا جانشین‌خودنماید قبول نکردم. بهمنیارجای من می‌ماند، من‌دررکاب همایونی ملازم خواهم‌بود. باتو می‌خواهم وداع آخرین‌را بکنم ورابطهٔ محبت چندین ساله را قطع نمایم. پرتو نیاز گفت فرقت تو به‌من کافی‌است، دیگر به‌آتش وداع آخر وقطع رابطه‌ام چرا می‌سوزی؟ من مگر بیتو می‌مانم، همراه تو می‌آیم وهزار بادیه با تـو می‌پیمایم. سیفون گفت به‌صور اعظم قسم‌که محبت تو اساس زندگی من بود. اگر می‌توانستم یك‌لمحه حدقهٔ بلوری چشم خودرا جزجلب وانطباع انوار منعکسه جمال زیبای‌تو به‌هیچ‌نقطه دیگر معطوف نمی‌داشتم وبه‌هیچ سو ومنظر نمی‌گماشتم. هرکس‌درعالم حیات بالطبع و-الخلقه جاذب و مجذوب است جز من، که ازتسخیر و غلبهٔ عشق توچون‌صورت بیجان، ازوجود خود درگمان، وازشدت‌مجذوبی جزو بینشان بودم. ای‌کاش دهقان جهان تخم عشق را در مزرعهٔ وجود بشری نکشتی، یامکون[1] حقیقی مـادهٔ محبت‌را درهیولای انسانی نسرشتی. آن‌وقت گردون ورق عداوت‌را درنوشتی وآدم بهشتی مقیم خاك نگشتی. اگر نه‌مهرتو پریوش اهرمن‌چشم مرا نمی‌دوخت برآتش خیانت ولینعمتم نمی‌سوخت. پـرتونیاز گفت ای گرانتراز جان من، ارغنون شکوه می‌نوازی. یقین ازپرتو

۱ـتکوین‌کننده. آفریننده.

نیازت بینیازی وعشق ومحبت را بهانه می‌سازی. اگر من ترا به‌معاونت ملکه تحریص می‌نمودم هوای اقتدار و سعادت آیندهٔ ترا می‌پختم، انتقال تاج وتخت کل آسیا را نتیجهٔ اقدامات تو می‌دانستم. مگر سلاطین عالم‌را طغرای سلطانی ازآسمان نازل شده، مگر خدای بزرگ صد سایهٔ بیوجود دارد، مگر ازتاریخ نمی‌دانی که مؤسس آنها چپاولچی، آشوب‌انگیز ، ودلیر، و یا رجال کافی صائب‌التدبیر بودندکه اخلافشان هزار سال سلطنت دنیارا مالك شد؟ اگرمی‌دانستم‌که تو مردجبون هستی و از یك تهدید پادشاه اسرار خود و دیگران را فاش می‌کنی، ملکه را تصویب همدستی ومعاونت تو نمی‌کردم، واگر خود می‌خواستی نمی‌گذاشتم ومانع می‌شدم. درکارهای خطیر یاباید جان سپرد یا گوی مقصود ازمیان برد، ازاین دو یکی‌ناگزیر است. اگر تو به‌اندازهٔ عقل وتدبیرخود رشادت وشجاعت نیزداشتی راه‌مقصود تو بعداز فوت ملکه بهترباز بود. پادشاه بیقریحه می‌خواست با دست خود تاج وتخت‌را به‌تو بسپارد، قبول نکردی. بعدازچهار ماه برمی‌گردی دست‌بهمنیار زیردست خودرا می‌بوسی وسلطنت اورا تصدیق می‌کنی. کمبیز می‌خواهد صد وبیست کرور مردم ایران‌را تغییر مذهب نماید. مگراین‌کار سهل‌است؟ خدایان بر اوغضب نمی‌کنند؟ برای نکبت‌او خدای بزرگ چنان‌آشوبی بر انگیزد وغوغایی برپاکند که جسد مردهٔ او درصحرا طعمهٔ‌بهایم گردد. مگر توباور نمی‌کنی‌که خیانت خدا را نتیجه جز این نیست ؟

سیفون ساکت‌گوش می‌داد، تا سخن بدین‌جا رسید گفت به‌صوراعظم که راست‌گفتی. خیانت‌خدا رانتیجه جزمرگ‌نیست. چون تو نیز خائن خدا بوده‌ای، مرا ترغیب نقض عهد وقسم و خیانت نموده‌ای قتل‌تو واجب است. این بگفت، شمشیر خودرا

کشید حوالهٔ گردن لطیف پرتـو نیاز نمود. سر نازنینش از یك ضربت ده‌قدم دورافتاد. سیفون گفت ای خدای بزرگ، قربانـی مراکه به‌شکرانهٔ‌حیات جدیدوتو به‌شکستن قسم‌خود تقدیم‌نمودم، قبول کن. روح اوراکه خواص اهریمنی داشت بـه مالك دوزخ بسپارکه ازهیکل دیگر سر نزند، واغوای دیگری‌را به‌گناه ترك اوامر تو نتواند، واین‌خون ریخته را دردل پادشاه آب خاموشی آتش‌خجلت وندامت من‌کن. ای‌خدای کبیر، تومی‌دانی که باهمهٔ غنج‌وناز وعشوهٔ‌دلفریب پرتو نیاز به‌سهولت معاونت ملکه‌ومخالفت ملك‌را متقبل نشدم. نتایج نقض‌عهد را شمردم ، نصایح الـواح صاب‌راخواندم، ولی بالاخره‌نفوذ دو زن عفریت‌خوی وملك‌سیما مرا ازراه برد؛ چشم‌هوشم را پوشید، گوش عقلم‌را کـر نمود، وجدان روشنم را تاریك ساخت وفریفته شدم. تو آگاهی‌که در غیاب آن دو شیطان انس شرف انسانیت من چگونه مرا به سوء مآل‌حق‌نشناسی و وخایم سیئات[1] ناسپاسی تنبیه وتوبیخ می‌نمود. ای‌خدای، ازکردار ماضی من درگذر، دیگربار مـرا به ناصح مغرض دچار نکن. بریقین من بیفزای وتیرگی تردید را ازآینهٔ قلب من بزدای، وگرنه خواص مذمومه درنهاد بشر طبیعی‌است وضعف‌نفس انسانی درمباشری سیئات مسلم است.

دراین بین حاجب بار داخل شد. امـر احضار پادشاه را تبلیغ نمود. سیفون اورا روانه‌کرد. سر پرتو نیاز را شسته، به عطروعنبر آموده، به‌سینی طـلا نهاده باخود به‌حضور برد. تـا وارد شد کمبیز گفت سیفون عرض‌خودرا بگو، هرچه می‌خواهی مقبول است. سیفون گفت اعلیحضرت ولی نعمت، من امروز از خدای‌بزرگ استدعا نمودم‌که‌آبی برشعلهٔ آتش انفعال من، که‌از

---

۱ ـ ناگواریهای‌گناهان

سیئات خیانت خود به‌پادشاه رئوفی مثل تو درکانون سینه و دل من است وازعفو واغماض نفس ملکوتی شاهانه هـر لمحه شدت انفعالش بیشتر است، به‌پا شد. خدای بزرگ استدعای مرا شنید وپذیرفت. اینك به شکرانهٔ این اجابت سر قربانی خود را، که چون اهریمن، سبب عمده وفریب دهندهٔ اصلی گمراهی من بود به‌حضور آوردم، ببین. توبهٔ مرا قبول کن و به‌صداقت عبودیت‌من مطمئن باش. این بگفت، سرپوش سینی‌را برداشت وسر پرتونیاز را پیش پادشاه به‌زمین گذاشت. کمبیز برآشفت، گفت مگرتو به سخن من اعتماد نکردی که گفتم تورا تقصیری درنزد من نماند، همه‌را عفو کردم. دیگرچرا همسر عاقلهٔ خودرا مقتول نمودی ! سیفون گفت پادشاه، اگر او را نمی‌کشتم بایست خود را بکشم. اگر تو به‌من غضب می‌کردی برمن سخت گوارا بود، چون‌عفو کردی واجب شد خون زنی راکه مصر و علت خیانت من بـود بریزم. دیگر آنکه زن بیخرد شاید درغیاب ما سر مردن ملکه رامی‌گفت. مخفی‌منتشر می‌شد؛ امرا ورجال می‌دانستند، محرمانه صحبت می‌نمودند، اراجیف ترتیب می‌دادند، اشعار می‌نوشتند و ازانتشار این‌گونه اخبار مردم به‌خیانت پادشاه جرئت وجسارت پیدامی‌کردند. برای‌پیشبندی این‌وقایع محتمله بایست اورابکشم وآسوده بشوم.

پادشاه روی سیفون‌را بوسید، سیفون دست اورا بوسید و تجدیدعهد نمود وتکرار یاد قسم کرد. روز دیگـر بهمنیاررا در حضور رجال‌دربار نیابت سلطنت داده به‌همراهی سیفون و سایر رجال ملتزمین رکاب، هشت‌روز بعداز حرکت اردو، عازم سفر گردید. روزسوم به‌اردو رسیدند. روزهیجدهم درکنار درهٔ بایقو خیمه زدند. روزدیگر پادشاه وچندنفر ازامرا سـوار شده دور قلعه راگشتند. کمبیز نزدیکی دروازهٔ شمال‌قلعه، جایی که‌قدری

برآمدگی داشت به‌نظر آورده دورآن‌زمین‌را باقدم خودپیموده، ازابتدای آنجا تادروازهٔ قلعه دویست‌قدم مساوی مسافت بود. به پارزم فرمان‌داد که فردا این‌زمین برآمده‌را به‌همان‌صورت بر-آمدگی حفر نمایند، هروقت به‌سنگ‌رسید به پادشاه خبر بدهند. پس‌از دستورالعمل سوارشده، به‌اردو مراجعت نمودند. پارزم کلنگچیان‌را به‌کندن آنجا امر نمود. هفده روز هرروزه پانصد نفر می‌کند وپانصد نفر خاك کنده را بیرون می‌برد. هرشب از عمق کنده وپیشرفت کار به‌کمبیز خبر می‌دادند. گاهی کمبیز و سیفون پیاده وسواره می‌رفتند، دورکنده را می‌گشتند وتماشا می‌کردند. شب هیجدهم کمبیز شموئیل‌را در خواب دید. گفت فردا ازطرف جنوب سنگ اول سرپوش خمهای مدفون باز می‌شود. محض‌اینکه اوامرتو درقلوب رسوخ یابد ومسموع گردد بامداد برخیز، ازجنوب‌غربی به‌انحراف دودرجه‌گوشهٔ سنگ‌بزرگی‌در دیوارکنده نمایان‌است. امرکن زمین‌را بکنند. امرا ورجال‌را نشان بده‌که اینجا درخزانه است. بعداز نیم‌ساعت همانجا سنگ بزرگی پیدا شود. دورسنگ‌را خوب پاك‌کنند، که ازگرفتن به زیرزمین خاك نریزد. سنگ‌را بردارند. اول خودت داخل‌می‌شوی. بیست‌وچهار خم پراز طلا می‌بینی، بعد از بیرون آوردن خم‌ها زیر خم دهم ویازدهم ودوازدهم وسیزدهم را نشان بده. قدری می‌کنند، به‌سنگ‌سرپوش می‌رسد، بردارند. خودت‌داخل می‌شوی. چهارصندوق سنگی، که درهریك دولوح مقدس نهاده شده، بادست خود برمی‌داری وبه سیفون وپارزم می‌سپاری. آن وقت همه می‌دانندکه تأیید تو ازآسمان است. الواح‌را به‌چادر خود ببر وطلاهارا درچادر دیگر جابده و برای آنها صندوق حمل‌مهیا بکن. بعد ازانجام اینها ترتیبات ثانوی‌را به‌تومی‌گویم.

کمبیز بیدار شده، به‌قرار مأمور کنز[1] محفور[2] حمل چادر مخصوص والواح‌را به‌چادر خویش آورد. درهرخم صد هزار طلای مسکوك «دیوجانی» بود.

دراین بین برحسب احکام کمبیز، که به‌سلاطین اطراف از پایتخت نوشته شده بود، ازجانب پادشاهان سند وختا و مانجور ومغول ونمرود وفرعون وآسور سفرا باهدیه‌های گرانبهامتوالی وارد اردو شدند. رسوم استقبال سفرا به عمل آمد. بار حضور یافتند، پیشکشهارا تقدیم نمودند، مجالس‌مهمانی وعیش ترتیب دادندکه به‌آن شکوه کسی یاد نداشت. رسولان سلاطین علی‌قدر مراتبهم انعام و نوازش یافتند و مرخص شدند. صندوقهای حمل خزانه پانصددانه ساخته‌شد. هیجده‌روز منتظر دستورالعمل ثانوی ورؤیت شموئیل گذشت، تا شب نوزدهم شموئیل به‌کمبیز گفت فردا کوچ بکنی، رو به پاتخت عزیمت‌نمایی. الواح‌را بخوان، اسرار اورا نشرنکنی تاوقت افشای‌او به‌تو الهام شود؛ نقشهٔ معبدجدید رابه‌تو بنمایم، حکم کسراصنام[3] ونشرمذهب پاك‌زردتشتی‌را بیاورم. کمبیز ازخواب بیدارشد، ازنگرانی‌آسوده گشت. صندوق‌الواح راگشود. لوح‌اول را برداشت، دید بسیارسهل‌وآسان‌می‌خواند.

لوح اول

ای دیوجان، درمرکز فضای قدمت محروسهٔالوهیت خود

---

۱ ـ گنج. ۲ ـ حفرشده. ۱ ـ شکستن‌بتها

پرتو متحرکی، ابر مانند، آفریدم که ازشدت حرکت بـه امر من گاهی جزوی ازخود متجزا نموده به فضا می‌افکند . همان متجزا نیز متحرك می‌شد ،کرویت می گرفت تـا فضای وسیع از کرات متحرکه پر گردید.

از حـرکت کلیهٔ آنهـا قوه‌ای بنام «اپیر» یاروح‌الارواح تولید نمودم که خلل وفرج کائنات وبعد فضا مخلا نماند، ورابطهٔ جذب ودفع آنها را،که به‌هم نخورند، ازهم درنروند وازمدار خود منحرف نشوند، اسباب استقامت واعتدال باشد. ازحرکت روح‌الارواح تولید نور وحرارت نمودم وآنهارا به‌تربیب‌کاینات مأمور فرمودم . ترتیب تربیت را به‌مراکز بیشمار تقسیم‌داشتم. اسم مرکز را شمس ومرکزاول‌را شمس‌الشموس نهادم. به‌هریك ازشموس‌مساحت مخصوص‌درفضا معین‌کردم. برای آنها سیارات، وسیارات را اقمار قرار دادم که اقمار دورسیارات، وسیارات به دور شموس ، وشموس به‌دورمرکز حقیقی یاشمش‌الشموس‌بگردد، تاازاین‌گردش منظم ومستقیم همهٔ جزولایتجزای کاینات بالسویه سهمی درتولید قوا وحفظ کلیهٔ وجود داشته باشد . زمین مسکن بنی آدم را یکی ازسیارات‌کوچك شموس مربی تو نمودم. کرهٔ قمر را همراه لاینفك او قرار دادم کـه در پنجاه هـزار فرسخ مسافت به دور زمین بگردد تاشبها روشنی آفتاب را بـه اراضی مظلمه وسیلهٔ اقباس[1] بشود ، واسباب سهولت معاش باشد. بعد از آن،کرات متحرکه را به تولید موادگاز وترتیب مایعی وسیالی و قبول صور و انجماد امر نمودم تـاتکمیل جسد کلیهٔ ماسوا از هیولای سیصدوشصت وسه عنصر بسیط دورهٔ گازی ومایعی‌وانجماد حاصل گردد . وحدوث قدمت را آیت واجب تعریف خویش و

---

۱ ـ نور گرفتن.

هدایت ممکنات نمایم . و بعد از تشکیل طبقهٔ منجمدهٔ کرات ، حرارت محبوس داخل آنها را امر تزلزل دادم تا از ناف به سطوح خویش به قوهٔ وولکانی[1] (معرب شهلکان است)، جبال مرفوعه براندازند وسلاسل معادن برافرازند واز صعود بخار گرم به فضای بارد[2] تولید میاه وافره نموده فرج مخلای خودرا پر کنند ؛ و آنها را بخار نامیدم تا تعدیل هوای نسیم و سیر سفاین و نزول امطار،[3] درخور اقتضای مخلوق، استقرار یابد. ای دیوجان، این تشریح عالم خلقت را به زبانی که تو بفهمی می گویم، و به خطی که تو آشنا هستی می نویسم.

لوح دوم

بعد از آنکه زمین مسکن تو باسایر افلاك تکوین خود را تکمیل نمود، قوهٔ انبات[4] براو دادم. هوای نسیمی به دور او پیچیدم ، فصول اربعهٔ اورا مقرر داشتم ، درهوای نسیم تشکیل برف وتگرگ وتموج خلق کردم . آن وقت کرهٔ زمین را مثل سایرین استقلال دادم که درمدار خود بگردد، هرچه دارد به خود بدهد وازخود بگیرد، ومستعد تعیش حیوان بشود . دراین دوره آدم را ازخاك خلق کردم، شرف وتکریم دادم، تعلیم اسما نمودم، و صراط المستقیم قوانین خلقت را به او نشان دادم، و سزای

---

۱ ـ آتشفشانی. ۲ـ سرد.
۳ـ بارانها. ۴ـ رویندگی.

مسئولیت تمرد احکام مرا درخود او قرار دادم . درفضای قدرت خود پستی وبلندی وجهات نیافریدم ، زمان ومکان خلق نکردم ؛ همهٔ اینها درموجودات است نه دروجود . حرکت بشری تولید زمان ومکان وجهات می کند ، اگر متحرك نباشد همهٔ آنها معدوم است . هرچه مخلوق است حادث است ومتغیر، مگر قوانین من که تقدیرات است وواجب وقدیم.

لوح سوم

ای‌دیوجان، از قانون ترکیب عناصر هیولای کائنات را استعداد استحاله، یعنی ایجاد صور واجساد دیگر دادم، واو را اساس تغییر وحدوث نمودم تـاجسدکبیر موجودات هرلمحه بـه واسطهٔ همان قانون استحاله تغییر یابد؛ یعنی چیزی ازیکی بکاهد وبه دیگری بیفزاید، واسم اورا علم کیمیا نهادم . قوانین خلقت را علم خود قرار دادم، موجودات را مظاهر آن نمودم. اسرار وجود را ازاحصاء بشری‌مخفی داشتم، وآنچه خواستم‌بدانند در قلوب رجال خویش نگاشتم وانکشاف‌اکثرآنها را دراعصارآینده وعده گذاشتم. مطلع انوار معلومات را افق مخصوص و شرق‌معین نیافریدم ، زیرا درکاینات نقطه‌ای نیست‌که مطلع انوارمعلومات یامظهر آیات نباشد . ای‌دیوجان، همهٔ‌کائنات را منور آفریدم ، آنچه برابنای بشر تاریك می‌نماید پردهٔ چشم اوست نـه ظلمت اجساد، وهرچه بنی‌آدم می بیند تجلیات منعکسهٔ اجساداست نـه عین اجساد . درهوای نسیمی محاط افلاك، ذرات حامل اصوات

خلق کردم که اصوات را حفظ کند وحمل نماید، وذرات حامل نور آفریدم که پرتو الوان سبعه را بـه نبات و جماد وحیوان تلقیح نماید وصور متبـاینه رااسباب تشخیص گردد. کلیهٔموجودات دفتری است که در صفحات او سیر هـر لمحهٔ ذرات ، ازقـدم به حدوث وازغیبت به شهود ، مثبت می‌شود، وهرچه ثبت شد محو او محال است زیراکه اورا لوح محفوظ نامیده‌ایم.

لوح چهارم

ای‌دیوجان، بندگان ازمن چنان می‌ترسند که ازسلاطین جبار می‌ترسند . گمان می‌کنند که من برآنهاغضب می‌کنم.وسعت رحمت مـرا نمی‌بینند، نعمت حیات و وقت ونشاء فیض و قسمت خود را نمی‌فهمند که من به آنها عطا فرموده‌ام. در خلقت چیز بد نیافریدم که به من بد نماید. خوب وبددرمیان انسان‌ونسبت به‌وجود ایشان است نه نسبت به غنی سبحان، عبادت را به من‌از بیم غضب می‌کنند یاطمع جنت نه از روی محبت و استحقاق من به عبادت . بنی‌آدم غضب را خود به‌خود دعوت می‌کند،هروقت ازصراط‌المستقیم انحراف نمود مغضوب می‌شود. زیاد می خورد مریض می‌گردد، محتاج طبیب وتلخی دوا می‌شود. ولع می‌کند ضعف مغز وبدن ازعمر او می‌کاهد. اینها همه غضبی‌است که خود می‌کند وازمن می‌بیند . اگر بنی‌آدم گمراه نباشد نیك وبد را درنفس عمل می‌شناسد نه‌درخوف سزا وطمع جزا. شکـررا در رضای من ازخود می‌داند نه‌دررضای او ازمـن. معنی عبادت را

درمعرفت نفس ومحبت نوع مـی فهمند نه درعـادت بیحضور و کلمات نوظهور . خفت وثقل[1] گفتار وکردار خود را در میزان وجدان خود می‌سنجد نه درتصدیق وتکذیب این وآن.

لوح پنجم

اگر ناشرین ادیان مبعوثین من هستند پس همه حق‌گویند وطریقهٔ اواحده می‌پویند . واگر دیگران باعناوین مختلفه‌خدا می‌خواهند وخالق می‌جویند ، چون جز من خدای دیگروخالق مکرر نیست البته مقصود ومرجع توجه‌آنها بازمنم . ای‌دیوجان، وحدت‌الله را ذرات‌کائنات گواه است، زیراکه موجودات مرکب ازذرات است ، و هرذره‌ای فی‌حده هم واحد و هم حامل وحدت می‌باشد. پس ذره‌ای درکائنات نیست‌که منکرخود یامنکروحدت من گردد، واگر منکری پیدا شد همان وجود او اقرار اوست.

لوح ششم

هرکس بگوید ازحکمت سؤال نیست‌گمراه است ، آنچه

۱ـ سبکی وسنگینی.

قابل سؤال نیست حکمت نباشد. باید اعمال حکیم‌را کاوش نمود، واسرار اورا پیداکرد وحالی شد وگرنه تعبد وتقلید کورانه انسان را درتاریکی جهل وظلمت عصبیت گمراه می‌کند. اگر می‌خواهی بدانی‌که موجودات چگونه به هم محتاجند واستغنای عالم تجرید ازآنها چطور سلب شده و مجبور استغانت یکدیگر می‌باشند ببین دانه اگرآب وخاك و حرارت ونور نباشد نمی‌روید، خاك وآب وحرارت بی‌تخم نه‌برگ آورد ونه‌بارمی‌دهد، آب اگر خاك نباشد دانه‌را می‌پوساند وفاسد می‌کند، حرارت بی‌آب همه را می‌خشکاند ومی‌سوزاند ومعدوم نماید، اگرانسان وحیوان تنفس نمی‌کرد ذغال نمی بود، اگر ذغال نبود ساقه و شاخهٔ درخت ونباتات دیگر نمی‌شد، اگر نبات نبود انسان نمی توانست زندگی نماید زیراکه تنفس نبات تولید حموضت[1] می‌نماید وباعث حیات انسان وحیوان می‌شود. درخلقت، بی‌تناسب چیزی نیست. دردل هرذره آفتابی است، واگر بپیمایی‌می‌بینی که آن ذره همهٔ‌کاینات است. همهٔ موجودات متحرك‌است، اگر ساکن بود تغییر نمی‌یافت، اگر تغییر نمی‌یافت حادث نمی‌شد، و اگر حادث نبودی بایست قدیم بشود، وبدیهی است که‌نیست.

لوح هفتم

اجساد موجودات را جسدکبیر مغناطیسی خلق کردم که

---

۱ - به‌معنی ترشی است.

همهٔ اجسام بزرگ‌کوچك را جذب کند و به خود بچسباند . در اجساد کوچك قوه‌ای آفریدم کــه درمقابل جذب اجساد بزرگ دفاع نماید، ومقیاس شدت وضعف جذب و دفع آنهــا را مــربع مسافت قرب وبعد خود اجسام قراردادم. فضلات آب روی زمین را به حرارت آفتاب امــر تبخیر نمودم وذرات میاه[1] خشکیده باابخرهٔ[2]مائی را به هوای نسیمی سپردم که هنگام اقتضا به‌صورت نم وباران به‌اراضی بریزد . و درصعود ابخرهٔمائی به هوا تولید برق را تعبیه نمودم تاهوا را خرق نماید وبه نزول باران‌مستعد بکند . ودرآینده تحصیل قوهٔ برقیه را، که درجمیع اجسام‌تولید وحمل او تعبیه شده، به علمای عهد دست‌آموز می‌کنم که از آن قوه پرتو برافروزند ، صدا واقوال والحان را به هزاران‌فرسخ تبلیغ نمایند ، وبنی‌آدم را در سرعت سیر و سفر و تهیهٔ ماحضر تسهیلات بزرگ فراهم آورند.

لوح هشتم

انسان را چهارگونه‌آفریدم: سفید، سیاه، سرخ وزرد . لغات والسنهٔ آنها را مختلف نمودم، طبایع‌آنها را تباین دادم، درطبق هوای مسکن آنها لباس وغذا مهیاکردم، ایشان را [به] اقوام وملل منشعب ساختم . هرچه تکثیر بنی‌آدم و امتداد ایام براحتیاج ومحذورات آنها برافزود، به‌دفع ورفع‌وتکمیل‌معیشت،

---

۱ ـ آبها.　　۲ـ بخارها.

معلمین اولوالعزم برایشان گماشتم . نمی‌بینی اول الاغ و اسب و شتر بار بستند و بعد به عراده نشستند؟ در آینده قانون طیران را به آنها تعلیم می کنم وسرعت طی‌الارض را نشان می‌دهم. اینها آن وقت می‌شود کـه ابنای بشر معنی وقت و مسعودی نشاءِ فیض را می‌فهمند ، ازحیات خود مستفیدمی‌شوند،اتحادماهیت خودشان‌را اعتراف نمایند، بنی‌نوع خودرامخلوق‌یك خالق ومأمور آمرواحد می‌دانند، اختلاف صوری به اتحاد معنوی تبدیل گردد ، هرکس صلاح خود را درصلاح غیرداند ، ومحبت دیگری را محبت خود شناسد ، بساط مدنیت چیده شود و ریاست عـدل وصدق استقرار یابد ، قضاوت واقامهٔ شهود لازم نگردد ونقض اقوال و عهود از کسی سر نزند.

حسین این حکایت خوش‌را با نطق فصیح وبیان دلکش‌تقریر نمود . مـاراچنان مشغول کرد که ندانستیم دوفرسخ راه‌راچگونه پیمودیم . به‌کنار دره رسیدیم، خواستیم برویم بالا ببینیم‌ازکندهٔ کمبیز علامت پیداست یا نه. معلوم شد اقلاً هشت ساعت بایدوقت خود را ضایع نماییم، شب درصحرا بمانیم. منصرف شدیم . این دره بسیار تنگ وعمیق است. اگر آن طرف کسی سخن گویدمی-توان شنید اما فراز و نشیب اوراکه راه تنگ ومعوج و مشکل و مخوف و متوحش است درسه ساعت باید طی نمود . دوبارگیر[1] باهم نمی‌توانند عبور بکنند، باید یکی ازپی دیگری بیاید. در این بین ازطرف مقابل ششصد قاطر بارکش پشت هم بایك جرگ مستقیم داخل راه شدند . چون برای ما امکان‌عبور نبودمجبوراً برگشتیم . بایدمنتظر بشویم تاکاروان بگذرد و بعد مـا برویم متوجه حرکت قاطرها بودم؛ تاچه‌هارا کتابی‌درست کرده بودند،

۱ـ منظور حیوان بارکش است.

بیشتر ازدو وجب ضخامت نداشت و گرنه به دیوارهٔ راه برمی‌خورد و بارکش را به ته دره‌پرت می‌نماید. دراین راه جزاستر، که ناخنش دوام کندن گودهای سنگی ده‌هزار سالهٔ این معبر جهنم را دارد، حیوان دیگر نمی‌تواندبار بکشد یاخالی‌بگذرد. عرض راه درهیچ جا بیشتر ازنیم‌ذرع نیست، به اندازهٔ پهنای قدم قاطر. سنگ حلب سراسر به عمق نیم ذرع گود شده وطول راه به‌یك‌سلسله‌گودمستوی‌المسافه‌می‌ماند،چنانکه حیوان بارکش یاپیادهٔ راه رو باید باتأمل ودقت پای خود را ازیك گودبردارد وبه‌گود دیگر بگذارد.

اگر درشمردن یاپیمودن این چندین هزارگود سهو نماید یاپایش دریکی به ته نرسد سرقدم تابن دره می غلطد و جسدش طعمهٔ وحوش گردد. ازبالا نگاه می‌کردم پیشاهنگ قاطرجوان فربه خوشگلی بود، طوری بادقت و آرام قدم خود را از گود یاپله می‌کشید وبه‌دیگری می‌نهاد که‌ازتفرس[1] او تعجب‌می‌کردم. سایر قاطرها درسلسلهٔ طولانی پشت سر او طابق‌النعل‌بالنعل مثل سواره‌های پرمشق بانظام می‌آمدند. درهرقدم صدای تنفس‌ثقیل که مشعر سنگینی بار وصعوبت سبیل بود از همهٔ آنها به آهنگ مخصوص شنیده می‌شد، چنانکه گویی خود موزیك می‌نوازند و رقص می‌کنند. درهرپنجاه قدم پیشاهنگ می‌ایستاد، نفسی چند می‌کشید، سایرین نیز تاحیوان‌آخری درجای خود این اقامه و عبور را به‌طوری منظم می‌نمودندکه دریکجا سربارکش دومی به دم اولی بخورد، گویی علامت مخصوص در حس آنها تعبیه شده بود که لمحهٔقیام وذهاب پیشاهنگ‌را می‌دانستند. چشم‌انداز دره‌وصعوبت راه، بی‌مبالاتی صاحب ملك ازمتاعب[2] زیر دستان،

۱ـ بازیرکی فهمیدن. ۲ـ رنج وناراحتیها.

جهل ملت به فواید تسطیح‌معابر وتسهیل‌مسالك، حالت‌بارکشهای بیزبان، درجهٔ تحمل انسان و حیوان به هرگونه مخاطـرات و صعوبت مرا مشغول نموده بود. اسب‌خیال به هرسو عنان‌گسیخته می‌دوید، وبرق تصور اززیر ابرهای حیرت وتعجب فضای‌وهم‌را پرتو درخشنده می‌افکند، ووسعت بساط مـوهومی سلیمان را در بارگاه تمدن سلاطین امروزی عالم منور مـی‌ساخت و محسوس می‌نمود . راه‌آهن افریقای مرکزی وسودان و حبش را به نظر می‌آوردم، سیرجهازات تجارتی رود نیل را تاجبل‌القمر تذکره می‌نمودم . هزاروپانصد فرسخ طول یك خط راه‌آهن سیبریارا، که هیجده روز مسافر در رختخواب‌می‌خوابد، استحمام‌می‌کند، نماز می‌خواند ومی‌خورد، درسرسفره دوساعت می‌نشیند،وساعتی ده‌فرسخ طی مسافت می‌کند، وقدرت انسانی را در دفع موانع و تحصیل معلومات‌که بتواندپلهای یکفرسخی بسازد وهزار کرور مصارف سهولت امور معاش خود بکند به‌یاد می‌آوردم،وگریوه[1] های دیگر را که تارسیدن مقصود بایست عبور نماییم نقشه می ـ کشیدم. می‌دیدم‌که درایران فقط «وجود خلق بدل‌کرده‌اندورنه که ملك ـ همان ولایت‌کیخسرواست وملك قباد»؛ همین کـه آن وقت نصف دنیارا مالك بودند واز نصف دیگرباج می‌گرفتندحالا به سه چهارشهراکتفا می‌کنند وبـه این‌قدر راضی هستندکه تاج دارند وخراج ازتبعهٔ خود می‌ستانند.

دراین بین صدای غریبی شنیده شد، بلافاصله کوه وزمین به تزلزل آمد. ترکیدن و خـرق شدیدی مسموع گشت. دود و گرد غلیظ برخاست. سنگپاره‌های هزارمنی را به اطراف پشت‌هم می‌پراکند. گمان‌کردم آسمان تـرکید و هزاران «آیرلت» بـه

---

۱ ـ تل وپشته.

زمین ریخت یا افسانهٔ منجم هولاندی، که می گفت زمین به ذوذنبی[1] برمی‌خورد وازهم می‌پاشد، صورت وقوع یافت، یازنجیری که زمین را به آسمان بسته می‌دانستند پاره شد وحالا ما به ته لامکان می‌افتیم، یاهردوشاخ گاو زمین در هم شکست وگاو و ماهی را به ته دریای تسلسل برد وغرق نمود! هوا چنان تاریك شدکه رفقا همدیگررا نمی‌دیدیم. تاخواستیم هوش خود را جمع کنیم وحادثهٔ متوحشه را در تصورخودمان ترسیم نماییم صدای خاراخارممتدی، صد بار ازاولی‌سختتر، چنانکه هزارتوپ در یك لمحه از باتاریه[2] های بنادر «پورت سموت» انگلیس یا «شربورغ» فرانسه انداخته شود، یا هزاربرق هوا را در یك دفعه چندین فرسخ خرق نماید، پی هم هی شدت می کرد، هی زمین را متزلزل می‌ساخت. هوا تاریکترمی‌شد ومارا از وحشت و اضطراب چیزی حالی نمی‌گشت. تا پانزده دقیقه این حالت طول‌کشیده، بعدکم‌کم صدای مهیب ساکت شد. دورهٔ ما و روی دره روشنی گرفت. افق نظری ما اندکی صفا یافت. آنچه در اول معاینه دیدیم نمی‌توان به تحریرآورد. معلوم شدکه پای یك قاطرلغزیده خود داری نتوانسته ازبلندی هزار ذرع افتاده. از اتفاقات سیئه وبرخلاف رسم معمول جلو پنج قاطرمتعاقب را به همدیگربسته بوده‌اند، بعد ازافتادن اولی دیگران نیز افتاده، بارآنها صندوق پاترون (دینامیت) باروت خاکستری بوده ، از شدت حرکت پاترونها ترکیده، کوه را مثل سیماب به حرکت آورده ومتزلزل نموده . ازاین تزلزل کوهپارهٔ برجستهٔ معلق ، که از روی اوعبورقافله را خط راه باریکی افتاده وچشم عابرین غیرمعتاد را بسته ازاومی‌گذرانند، ترکیده. دویست قاطرباردار

۱ـ ستارهٔ دنباله دار.   ۲ـ آتشبار(کلمه فرانسوی).

وشانزده نفرجلودار کـه عبورمی‌نموده همه افتاده. بار قاطرهـا اجزای ناریه بوده، زلزلهٔ دومی‌را احداث‌کرده وخرق‌شدیدثانی که شنیدیم صدای او بوده.

حالا چشم اندازما درمیان رودخانهٔ بزرگ دره، تل‌سنگ وخاك، لاشهٔ سیصد قاطر، چندین جسد مردهٔ آدمی‌است. باز از هرسوطراق وطراق ترکیدن پاترونها جسته‌جسته شنیده می‌شود. پل پایین‌خراب شده، پیش جریان آب بسته. حـالت دلخراش غم انگیزی اشك ریزی، مهندس حوادث نقشه زده کـه نادیده، ازگفتن وخواندن، صدیك اورا نمی‌تواند دریابد.

ازآن نقطه عبورما ممکن نبود. لابد ماندیم برگردیم به سنور، بلد برداریم‌که مارا ازنقطهٔ دیگرعبوربدهد. حین حرکت دونفرسواره رسید، موانع را دیدند به ما گفتند دوفرسخ پایینتر ازاینجا راه دیگر هست، اما پل روی رودخانه نیست، باید از آب بگذرید. پی‌سواره‌ها را گرفتیم. چون پیش آب از بالابسته شده از رود به سهولت گذشتیم. احمد به من گفت. ببین‌بزکوهی است، بالای تپه پیش روی ما می‌چرد. دیـدم، تفنگ را راست کردم زدم. پوستش را کندیم هردورانش را برداشتیم باقی را به جا گذاشتیم وگذشتیم. مصطفی نگاه به من کرده گفت ای‌حکیم فاضل، خدا به تو رحمت‌کند. گفتم یعنی چه! گفت حکیمی می‌نویسدکه دانستن هندسه وتحصیل فیزیك وشیمی خـواص بهایمی ابنای بشررا اصلاح نمی‌کند، زیرا بنی آدم را جنبهٔ بهایمی از سایرحیوان بیشتراست، حالا ملتفت شدم. دیدم شما با این تغییر ظاهرو دعوی تزکیهٔ باطن و وفورمعلومات وخستگی‌راه وزحمت پیاده روی، که روی هم داعی رقت دل را کافی است، تا صیدی، که قدرت دفاع نداشت [و] مغلوبی او وغلبهٔ خودرا می‌دانستی، دیدی زدی‌کشتی. ازگوشت او، که وقت کندن پوست شیر غذای

بچه‌هایش ازپستانهای اوجاری بود، قدری برداشتی وباقی را برای طعمهٔ وحوش وسبع دیگر تهیه گذاشتی، وعلایم وجد زدن نشانه وتحصیل گوشت ازناحیهٔ شما به‌هر بیننده واضح می‌نمود. از این عمل ناصواب نه به خود حساب دادی ونه از خود حساب برگرفتی، گویی این حیوان ذیروح که آسوده درصحرای متعلق به خودشان برای بچه‌هایش تحصیل رزق می‌نمود روح نداشت، لذت آزادی را نمی‌دانست، معنی اطمینان را نمی‌فهمید. فقط برای حفظ نفس شما دراین صحرامی گشت که اورا هدف نمایی، بچه‌هایش گرسنه وبی‌پرستار بمانند واسیرسایر بهایم گردند. اگر الان ده نفر کرد مسلح دورمارا بگیرند، مارا بکشند وجسد مارا بیاندازند که سباع و وحوش طعمه سازند، درانظار دیگران ما مظلوم معدود می‌شویم. عوض خون ما صدکرد مقتول سر دار و دهن توپ می‌شود، حال آنکه اکراد به ما آن کرده باشند که شما الان به این حیوان کردید وعوض گوشت که ما خواهیم‌خورد آنها اموال ما را می‌بردند. اگرچنین است بفرمایید چرا باید اکراد را کشت. تفاوت ما که چندین سال تربیت شده و تعلیم گرفته‌ایم باآن اکراد وحشی چیست؟ گفتم این رقت شما درست نیست، من دراین عمل تابع حکم «احلت‌لکم صیدالبروالبحر[1]» وذبح قربانی بوده‌ام. شما بفرمایید که بز وحشی کجا معنی «من‌قتل نفساً[2]» کجا؟ بنی‌آدم چه نسبت به بزکوهی یااهلی‌دارد؟ ازاین حیوان وامثال اوعالم تمدن را چه فایده! اگر وجود او ازموجودات معینه مفقود بودی چه نقض به‌ادارهٔ کاینات می‌رسید، اما اگرانسان نبود تعریف حقیقت مجهول می‌ماند وتعریف فاعل

۱ـ شکارخشکی ودریا را برشما حلال کردیم.

۲ـ آیهٔ ۳۲ ازسورهٔ بقره. به پاورقی صفحهٔ ۱۱۱ رجوع کنید.

ومفعول مجعول می‌شد. اگرانسان نبود بارسنگین امانت الهی را حامل که می گشت، وتکالیف بشریت‌را عامل که می بود؟ اگرانسان نبود «ولقد کرمنا[1]» شأن نزول نمی‌داشت. وانگهی ما به حکم قانون «حفظ وجود» هرروز باید هرقدرمعینی «آزوت» یعنی‌ماده مولداللحم تغذیه نماییم تا قوا مستعد ادارهٔ بدن، و بدن ما مستعد ایفای وظایف و تکالیف مأموریت محبت نوع و مواسات جنس‌گردد. مسلماً هرکس گوشت نخورد بدن اواز ابدان گوشت خور ضعیف می‌شود، کمترتولید خون نماید، مغزش قابل تصور ژرف عمیقه وایجاد خیالات نافعه نباشد، و ازاین‌رو عقلش بالغ مقامات عالیه ونایل درجات قصوی[2] نمی‌شود. به تجربه معلوم است که عقل‌کامل درابدان سالمه متمکن می‌شود و تولید گردد، پس درجات قوای ابدان مقیاس درجات عقول ایشان است. مصطفی گفت شصت سال بیشترنیست که این بیانات طبی شما منتشرشده وعلمای‌کیمیا وجود ومنافع آزوت را پیدا کرده‌اند و فن تجزیه وتفریق را دانسته‌اند. این همه طوایف و امم که در قرون سالفه چندین هزارسال طلوع وغروب‌نموده‌اند بیشترغذای نباتی ومطبوخات بی گوشت می‌خوردند دو مقابل معاصرین ما زندگی کردند، مگرآثار محیرالعقول واقوال تاریخی ایشان اثبات کمال عقل وقوت بدن وشجاعت وسایراخلاق ممدوحهٔ آنها را نمی‌کند، که دراین دورهٔ تمدن به اکثرآنها تأسی و تمثل می‌کنیم وازاتیان[3] نظیرآنهاعصرما عقیم مانده. مگرنبات واشجار وشیر وروغن وتخم برای غذا یعنی بدل مایتحلل تن انسان‌کافی

۱- آیهٔ هفتاد ازسورهٔاسراء. گرامی داشتیم [فرزندان‌آدم را، وآنان را برخشکی ودریا نهادیم وازلذایذ روزی دادیم وبربسیاری‌از مخلوقات فضیلت بخشیدیم.]

۲- آخر. عالی.

۳- آوردن.

نیست کـه مثل وحشیان افریقا گوشت ذیروح بخوریم یا مثل انگلیسیان برای تماشا آدم را به خوردن آدمی واداریم! حـکم قرآن که صید بروبحررا تیول بنی‌آدم نموده معنی دیگر دارد. نبی ما (صلعم) مأمورشد اعراب وحشی راکه به صید ابنای‌جنس خود مشغول بودند، به صیادی وا داردکه خسارتش‌کمتربه عالـم تمدن باشد، وازمبادلهٔ پوست وشاخ و روغن صید دریا وصحراکه بی‌مایه تحصیل می‌کردند منبع منفعت برای اعـراب باز بشود، طریقهٔ تجارت را بدانند تا باملل اجنبی آشنا شوند، از سیئات وحشیگری، سفك‌دما[1] وقتل نفوس‌بازمانند، عواید شنیعه رامتروك دارندکه‌بعدازتحصیل ثروت وسامان نشرتمدن وهدایت‌گمراهان سهل وآسان گردد، زیراهرجاکه ثروت قدم نهاد معرفت وتمدن تالی‌اوست. همچنین‌ابراهیم خلیل‌ازذبح گوسفند قربانی پیشگیری وتغییرعمل قبیح وشنیع ذبح نفوس، که به‌عنوان نذورات وصدقات پیش روی اصنام[2] معمول بود، مؤیداً موفق‌گردیده. وشما را چه مجبور نمود اسلحه، که برای دفاع بـاخود حمل می‌دهید، بـه حیوان بی‌آزارخالی کنید وصیدش نمایید، یعنی برای خوش‌آمد صنم نفس خویش تقدیم قربانی بکنید. پس چـرا گاهی به شعر حـکیم طوسی طالب ثراه متمثل می‌شویدکه گوید:

«میازار موری‌کـه دانه‌کش است،

که جان‌داردوجان‌شیرین خوش‌است».

مـن بـه مصطفی‌گفتم در اساس زمینهٔ دقت شمـا شریك عقیـدهٔ شما هستم، امـا اکثر بیانات شما برخلاف مبانی خلقت است و مسموع نیست. صید وحوش، دون ازاینکه موجب وجـد والتذاذ یامنافع ماست، عمل صیادی برای حفظ وجودونظم تمدن واجب

۱ـ ریختن خونها ۲ـ.صنمها، بتها.

است. اگر بهایم را صید نکنیم کثرت یابند، ایلخی وگله‌های ما را پراکنده می‌سازند، مزارع مارا پامال می‌کنند، به بلاد و قراء می‌تازند. اطفال و رجال را می‌دزدند و می‌خورند، آسودگی ما را برهم می‌زنند. درامریکا وروسیه سالی چند روز سکنه ولشگریان مشغول اعدام گرگ وخوك وخرس هستند که‌اهالی ازصدمات آنها تنگ آمده. بلی اینکه نباید بخوریم، فقط صید یااعدام وحوش وبهایم را به جنس مضر آنها مجاز بدانیم ومعطوف سازیم صحیح است. اما دراینجا نکته‌ای به‌شما یادآوری می‌کنم که جواب مسکت شما باشد وخوردن گوشت را واجب شمارید: شما می‌دانید که کرهٔ زمین منطقهٔ حاره ومعتدله وبارده ومنجمده دارد، ومی‌دانید که مخلوق این اراضی ازانسان وحیوان درطبق هوای مسکن خودشان خلق شده. انسان اراضی حاره سیاه‌وسرخ وبی‌لباس، وهرقدر به منطقهٔ معتدله نزدیك می‌شوند لباس‌خفیف سفید می‌پوشند. در تمام سال چون زمستان ندارند مزارع و صحاری ایشان سبز، فواکه وحبوبات زیاد وحیواناتشان بیمو و پشم می‌باشند. درمنطقهٔ معتدله چون فصول‌اربعه دارند لباس،ودر شهور زمستانی ماهوت وپوستین می‌پوشند، حیواناتشان مو وپشم دارد. درتابستان اثماروحبوبات دارند ودر زمستان باید غذای دیگر تحصیل کنند. درمنطقهٔ بارده[1] اراضی شش ماه زیر برف ویخ مستور، سبزه وفواکه یکجا معدوم، اهالی محتاج لباس‌گرم و پوستینهای درازپشم. ازاین جهت حیواناتشان پرمو وپشم دارد، واکثرماهیهای دریای منجمده موی دارند؛ آنها را به اسامی حیوان بری مثل خوك وسگ وشیر و پلنگ وفیل دریایی تسمیه می‌کنند، وفی‌الواقع ماهی هستند و درآب زندگی می‌نمایند.

۱ـ سردسیر.

معلوم است عدم استمرار وجود فواکه و سبزیجات در اراضی معتدله وفقدان کلیهٔ آنها دراراضی بارده، سکنه را به خوردن گوشت وروغن زیاد مجبور نموده، اگر نخورند زندگی نتوانند. برعکس سکنهٔ اراضی گرم، چون خود هوا مولد خون است و اقتباس فیض آفتاب که اساس قوت غذا وزندگی انسان وحیوان است زیاد است بالطبع گوشت یاماًکولات آزوتی نباید بخورند، غذای ایشان بیشترمبرد باید باشد. پس هنود که اکل حیوانی‌را موقوف وحرام کرده معلوم است برحسب اقتضای همان اساس خلقت، یعنی حفظ صحت ووفور فواکه ولبنیات، بوده که ازقلت وفقدان آنها برحسب همان اقتضای حفظ وجود دراراضی معتدله وبارده خوردن‌گوشت واجب‌گردیده. آفرینندهٔ جهان، کاینات‌را درکمال تناسب وحکمت حیرت‌انگیز خلق کرده، واسباب آسایش وحفظ وجود را بی‌کسرو نقص برای ایشان فراهم‌آورده.

احمد گفت من نه به صیادی شما دقت دارم ونه به شقاوت اکراد. مجاهدهٔ حفظ وجود و زندگی، درکاینات طبیعی است. موجودات هرکدام قوی است باید ازضعف دیگری منتفع بشود، کرات‌آسمانی هرکدام بزرگ است جاذب ونافذ دیگری است. زمین ماه را مطیع خود نموده، آفتاب سیارات وزمین را منظم به دورخود می‌گرداند، شیر اگر گاوی بیند می‌درد، گرگ اگر گوسفندی دید پوستش را می‌کند، اگر درختی تناورشد درخت ماتحت خودرا سایه‌افکند ومی‌خشکاند، اگر علفی بلند رویید مجاورین خود را مغلوب می‌کند، مگس غذای عنکبوت است، حیوانهای بحرغذای‌همدیگرند؛ غوك اگرمار بیند خود به سوی اومی‌رود که طعمهٔ اوبشود، بنی‌آدم تا صیدی دید تیری به سوی اومی‌اندازد، همهٔ اینها طبیعی ومجبوری است. آفریدگار در دل سنگ آهن آفرید، آتش را قوهٔ گداختن داد ودرتعلیم استفادهٔاو

«والناله‌الحدید»[1] فرمود. اگر نبایست بریده شود نبایست برنده باشد. اگر بنی‌آدم از حوادث نمیرد از اجل حتمی می‌میرد. نبایست برق بزند وبسوزد، نبایست سیل از کوه برخیزد بلاد و قراء را ویران نماید، نبایست امواج بحار کشتی و ناخدا را طعمهٔ ماهیان دریا بکند، تگرگ آدم ودواب ومزارع و اثمار و اشجارسبزوخرم را دردودقیقه‌نابود نماید. پس‌عین حوادث ذات مقدرات وجزو معلومات الهی است. دراین صورت «غیرتسلیم و رضا کوچاره‌ای!».

محمد گفت آقااحمد جبری است. خوب در این صورت این وصایای مأمورین‌آسمانی چه لزوم دارد، محبت نوع وحفظ وجود برای چیست؟ پس عمرخیام خوب گفته است: «گر می نخورم علم خدا جهل بود». آن‌وقت تفاوت علم وجهل چه شد؛ بوجهل وبوالفضائل را چه بینونت[2]، شقی وسعید چه معنی دارد، دوزخی وبهشتی‌کیانند، حسنات وسیئات یعنی چه! ازهمهٔ اینها گذشته منابع تکریم بشری چه‌شد، وجدان ومیزان تشخیص‌نیك وبد را چگونه منکرمی‌شوی، جزا وسزا راکه هر روز به‌کرده وگفته‌های خوداستقبال می‌کنی چه‌عذرمی‌توانی بتراشی؟

احمد گفت‌گمان نداشتم دارای این همه معلومات منکر بدیهیات باشد. شما ازمطلب دورافتادید. بلی شماکه معنی نیك وبد وصواب وخطارا نسبی‌نمی‌شمارید واستعدادتشخیص‌حادثات‌یا مقدرات‌رانداریدوجزاوسزا راغیرازحوادث‌ومقدرات می‌دانید و نمی‌دانیدکه منی‌من همان اویی‌او وتوئی تواست، دراین صورت

۱ـ آیهٔ دهم از سورهٔ سبا: [وما از فضل خود به داود بهره دادیم. ای کوهها و پرندگان بااو هم‌آواز شوید] وآهن را برای او نرم کردیم.

۲ ـ تفاوت، جدایی.

بدیهی است که بافهم قاصر خودمان باید تولید دوقوهٔ مستقلهٔ مقتدره بکنیم. در تعیین اشیا و تعریف مقدرات دومدیر متحر که را ایجاد نماییم ودو موجد متباینه[1] را انحراف بکنیم وفساد «لوکان الهة»[2] را منکر باشیم ودر تعدد وجود واحد گمراه بشویم. مگر خود خیروشر و نفع وضرریا علم وجهل درعالم نسبت کافی نیست که چیز دیگر نیز بر وی بیفزاییم، ومعانی دیگر و تفاصیل مکرر بتراشیم. مگر ما می‌دانیم که هستیم، چه هستیم، «به کجا بودم، ازاین پیش دراین دیر که بود ـ یا کجا آمدم و آمدنم بهرچه بود»، سبب خلقت ما چیست، این آمدن ورفتن چند روزه چه معنی دارد، این گروه مختلفه که به جان هم افتاده کیستند، این بینونت فاحش خلقت ازکجاست؟ اگرمنم پس چرا مختار نیستم، اگراوست من چرا حمال حوادث ایام هستم؟ اگر خلقت منور است این ظلمت فوق تحدید ازکجاست، اگراقتباس انوارفیوضات بااستعداداست مرکز قسمت استعداد را نشان بدهید! پس صعوبت اوهام ما همان است که خودمان برای فهم خودمان می‌تراشیم وبس.

احمد را تحسین کردیم، محظوظ شدیم. شب را بایست در صحرا بمانیم. هوا تاریك می‌شد. جای بافرهنی وچشمهٔ خوبی پیدا نمودیم. رحل اقامت انداختیم، خواستیم چایی درست کنیم، کباب بپزیم، هیمه وذغال نداشتیم. رفقا رفتند چیز سوختنی پیدا کنند، دیدم احمد صدا می‌کند که از دور آتشی نمایان است، یقین کاروان است. اسبابهارا چیدیم، رفتیم، رسیدیم. معلوم شد این مصیبت زدگان تتمهٔ کاروان مدفون درهٔ بایقو هستند که آن طرف پل مانده، بعد از وقوع حادثه برگشته فردا با همین راه که ما آمدیم می‌روند. چایی

۱ـ مخالف، ضدهم.

۲ـ آیهٔ ۴۲ ازسورهٔ اسراء (چنانکه شما می‌گویید) اگرخدای دیگری وجود می‌داشت (راه را بر خدای عرش می‌بست).

خوردیم، کباب پختیم، راه فردای خودمـان را تحقیق نمودیم، خوابیدیم. صبح رفقا ازخستگی دیروزی نمی‌خواستند برخیزند. گفتم برخیزید، «خواب نوشین بامداد رحیل ـ بازدارد پیاده را زسبیل»، برخیزید. من کـه مرکزاین هیئت هستم بیدارم، شمـا که اجزای من هستید چرا درخوابید؟احمد برخاست سلام‌کرد. گفت وظیفهٔ مرکزاستقراراست وبیداری، وظیفهٔ اجزاءآسودگی وفرمانبرداری... نمازخواندیم، روانـه شدیم. کاروان دوساعت زودتر ازما کوچیده بودند. امشب بعض اطلاعات ازحاجی رضا نام جلوداراصفهانی‌که سیصد قاطرمال اوبوده تحصیل‌کردم. مرد پیر باهوش بود. می گفت من‌ازاین راه صدبارعبور نموده‌ام، از آن‌کوهپارهٔ آویزان، که دیدید چطور افتاده، همه وقت وحشت می‌کردم. گاهی قاطرها رایك یك ازروی اوعبور می‌دادم. گفتم راهی‌که ما دیروز آمدیم و شما امروز خواهید رفت راه خوب، باالنسبه هموار وعریض است، منتها یك پلی از روی رودخـانه بسازند صد مرتبه ازآن درهٔ نیران‌کـه ویران شد بهتر می‌شود. گفت آری درست می‌فرمایید. این راه دوعیب بزرگ دارد؛یکی این است‌که پهنای‌آب بیشتراست، پل بیست چشمه باید ساخته شود، صدهزارتومان خرج لازم‌است. دولت ازاین عوالم بیطرف است، ازتجارهم‌کسی نیست‌که خیراتی بسازد! دوم اطراف این معبرهمه اکراد چادرنشین هستند،کارشان دزدی وراهزنی است. چقدرمالهای مردم‌را برده‌اند، خونشان‌را ریخته‌اند، مثل معروف را می‌دانید که‌گویند آنچه ازبارافتاد ازکار افتاد. چون سرحد دول مجاور نزدیك است روز روشن می‌برند در بازار آنها می‌فروشند، یا با حاکم محـال قسمت می‌کنند؛ آسمان دور، زمین بی‌صاحب. حالا بفرمایید من مال مردم را ببرم به غارت بدهم، پیش‌که بروم، ازکجا استمداد نمایم و منتظر استعانت که بشوم!

این است که آنجا راه غیرمسلوك مانده. همان دوسوارهٔ دیروزی که شمارا راهنمایی کرده اگر از اسلحهٔ شما نمی‌ترسیدند یقین شما را لخت می‌کردند. در وطن ما هرچه درراه برند، اگر مال ملت خارجه است دولت غرامت اورا می‌کشد، اگرمال تبعهٔ ایران است، هرکس تعاقب کند دیوانه است. هرچه ازدزد باقی مانده صرف حمالی می‌کند وحرف خالی می‌شنود، آخرول می‌کند. گفتم عموجان، تنها نباید حکومت رامقصر نمسود، شما هم تقصیردارید. سیصد قاطروپنجاه نوکر که شما دارید چرا پنجاه تفنگ ته پروهزارپاترون همراه ندارید؟ چرا یك مشق محصوری مختصررا نمی‌دانید که هروقت اکراد بیایند مال ببرند جان بدهند؟ دزدی در همه جای دنیا هست، مخصوص اکراد ایران نیست. درطرف قفقاز مسافرین ازمال و جان خود ایمن نیستند، میان ترنها دزدی می‌کنند وآدم‌می‌کشند. درشهر بادکوبه ازقرار اطلاعات موثوقه درسال ۱۳۲۰ هجری سیصد ودوازده نفررا در خود شهر کشته وپانصد هزارتومان (۳۲۰۰۰ منات) رشوت داده اند. آنچه دربلاد اروپادریك روز می‌کنند درایران درده سال واقع نمی‌شود. شما خبرازخارجه ندارید. این شکوهٔ شما راجع به بیکفایتی تبعه است نه به رشوت خوری حکام وبینظمی مملکت ایران. حاجی رضا یك نگاه عجیب به من نمود، گویی می‌شنیدم که در دل خود می‌گوید عجب آدم نافهم است! بعد ازاندك تأمل آهی کشید، گفت آقا، «ماکجاییم دراین وادی وحشت توکجایی»! اگرمن ده نوکرمسلح درست بکنم فردا همهٔ قاطرهای مرا از دست من می‌گیرند. اگردر راه قافله را اکراد زدند، چون من مرغ خانگی هستم صید وکندن موی من آسان است. درمیان روز روشن تادر خانهٔ حضرت والا رسیدن لختم می‌کنند. اگر آنچه دارم بدهم دست نمی‌کشند؛ می‌زنندومطالبهٔ آنچه ندارم می‌کنند

تا زیرچوب جان بدهم... شما چه می‌فرمایید؟ درخارجه، تبعه به حکم قانون اطمینان مال وجان دارد. هرکسی از حکومت اذن می گیرد اسلحه نگه می‌دارد وحفظ خود را قادراست، به جنایت یکی دیگری را زیرچوب نمی کشند. استغفار بکنید، از تطبیق ایران و ممالك خارجه توبه نمایید. کیست وکدام بیغیرت است که عبث وطن خود را تقبیح وتوهین بکند. کدام ایرانی بیشعورطریقهٔ حفظ مال وجان خود را نمی‌داند؟!...

از این سخنان که شب از حاجی رضا شنیده بودم، تا راه افتادیم فکر می کردم، یاد می‌آوردم و از مغلوبی خود منفعل می‌شدم. خیال می کردم مرد چاروادار بیسوادی است، ولی‌معلوم شد ایرانی طبیعی مرد مجرب و دانا و ازحالت ملك وملت خود با خبری بود. نیم فرسخ رفته بودیم احوال حسین برهم خورد، معلوم شد شب برخلاف عادت در صحرا بی‌چادر وجای مسقف خوابیده تصرف هوا شده. اوقات ما تلخ شد. پیاده نمی‌توانست برود، چارپا نداشتیم. یکقدم یکقدم به او دلداری می کردم و همراهی می‌نمودم. کارما مشکل شده. اینکه ما می‌رویم بیراهه است. منتظر استقبال کاروان وپیداکردن مال سواری نمی‌توانستیم بشویم، مگررجال‌الغیب به امداد ما پایی بردارند ودری گشایند. پیش‌رو درهٔ کوچکی بود، پایین‌آمدیم. زیرسنگ بزرگ، پیادهٔ فقیری نشسته پاپوش‌خودرا کنده پنبه می‌زد. مارا مسلح دید، ترسید. گفت آقا والله من چیزی ندارم، آدم فقیرهستم. ازدست حاکم شب از ده گریخته‌ام. دو روز است پیاده می‌آیم و ازگرسنگی طاقت رفتن ندارم... من گفتم عموجان، ما مسافرهستیم نترس. به مصطفی گفتم نان بزرگی‌درآورد بایك تکه پنیرداد به او، چشمش روشن شد. گفت ای سید سیاه قربان جدت بروم! پرسیدم دراین نزدیکی آبادی هست؟ گفت قبل از شما سه نفرکرد پیاده از من

گذشتند، می‌خواستند مرا لخت کنند، چیزی پیدا نکردند. می‌خواستند مرا بکشند در دل خود به سید سیاه یك من گردو نذر کردم که هروقت به خانه برگشتم بدهم، تا این نذر را کردم یکی ازاکراد گفت برویم فردا به‌پسرم عروس می‌آید، نمی‌خواهم خون بریزم... مرا گذاشتند و گذشتند. یقین دراین نزدیکی اوبهٔ اکراد هست . پرسیدم چرا از دست حاکم گریختی ، چه تقصیر داشتی؟ گفت قربانت شوم، من‌چه تقصیرمی‌توانم بکنم. دزد نیستم، مال مردم خورنیستم، فقیرهستم مشغول کسب وکارخود. عموزادهٔ من سربازبود، ازکرمان گریخته، حالا مراگرفته حبس کردند. دوتا گاو با پنجاه گوسفند خودرا فروخته دادم دست نکشیدند. بعد از دوهفته باز بردند. باغ خودم را رهن‌گذاشته‌پنجاه‌تومان گرفتم دادم. فرداشب پیاده گریختم که باز می‌آیند می گیرند. دیگرچیزی نداشتم بدهم... خدا این ملك را ویران کند وجان مارا خلاص نماید... سخن پیرمرد چنان به من تأثیرنمودکه تاکنون کمترتظلمی به من تا این درجه مؤثرشده. گفتم عموجان، نفرین نکن. من این مظلومی ترا به‌جایش می‌رسانم. به من دعا کرد وپرسیدآقا، قربانت شوم حالاکه زود است چرا می‌خواهید منزل بکنید؟ گفتم رفیق ما ناخوش شده. گفت آقا والله اگرهفت شاهی به سید سیاه نذرکنی الان صحت یابد! پیرمرد راگذاشتیم. بالای دره دو راه بود؛ یکی به‌سوی شمال ویکی به سوی مشرق. طرف مشرق معلوم بودکه راه بسیارکاره است؛ آینده و رونده زیاد بوده، باآن راه رفتیم. مقابل، بلندی‌کوچکی بود به روی او درآمدیم. دیدیم از دور تقریباً درمسافت ربع فرسخ در دامنهٔ کوه چادرزیاد اکراد نمایان شد، مشعوف شدیم. حسین را قرب آبادی قوت قلب داد،رفتیم رسیدم. صد سگ درنده مارا استقبال کردند؛ حمله می‌نمودند، روی ما برمی‌جستند، پارس می‌زدند.

ازچادرها دیدند. چندنفر دویدند دورمارا گرفته بردند. پرسیدند درمیان ما آشنا دارید؟ گفتم مهمان خدا هستیم، ما را به چادر بزرگ‌قبیله ببرید. رفیق ما مریض است،امشب مارا منزلی بدهید تا فردا ببینیم چه می‌شود. مارا پیش چادرنگه داشتند، پیر زن محترمه‌ای بیرون‌آمد. دعوت نمود، داخل شدم، نوازش کرد. ناخوشی حسین راگفتیم. دختر بزرگ خودرا فرمود درچادر مهمان رختخواب درست کند. به‌ما دلداری داد، گفت ازاتفاقات، ما یك مهمان طبیب فرنگی نیز داریم، باصاحب من به شکاررفته، الان می‌آیند. نترسید. من خودم تا دوساعت دیگر اورا معالجه می‌کنم. گفتم یکی از رفقای ما طبیب است، دواجات هم داریم. فقط برای ما منزل مرحمت بکنید، به زحمت زیاد شما راضی نمی‌شویم. قبول نکرد مارا گذاشت، حسین را برد. علفی مثل چایی دم‌کرد، دوفنجان داد خورد، رویش را قایم پوشید. تا حاضرشدن دوا دخترش با پیه بز پشت و زیرپای‌حسین را مالش داد، درچادر را انداختند، حسین خوابید.

دراین بین چند نفر سواره وارد شدند؛ یکی صاحب خانه و رئیس قبیله و دیگری همان حکیم فرنگی‌که صورتاً به‌آلمانی شبیه بود، و دیگران اکراد ملازم بودند. اسم صاحب خانه جعفرآقا است. مارا خوشامد زیادکرد. حکیم فرنگی را معرفی نمود، ازشکارخود صحبت‌می‌نمود، به مرد رشید ومعقولی می‌ماند. اسلحهٔ مارا نگاه‌کرد، اسلحه خودش را نشان داد. می‌خواست اگر بفروشیم تفنگهای ته پرمارا بخرد. مأموریت خودمان را گفتیم، حکم خودمان را نشان دادیم، شناخت. براحترام ما برافزود. حسین عرق نمود، لباسش را عوض‌کرد، برخاست، شوربای جوجه برای او ونهارمفصل برای ماحاضرشد، خوردیم. جعفرآقا مارا باطیب خاطرشب نگه داشت. گفت من شمارا تایك

هفته نمی‌گذاشتم بروید، به شکارمی‌بردم، اسب دوانی برای شما ترتیب می‌دادم. اما پس فردا می‌کوچم به خاك عثمانی می‌روم. گفتم چرا ترك وطن می‌کنید؟ گفت درست است به من نیز سخت دشوار است، اما نمی‌توانم زندگی بکنم. پدر برپدر به دولت خدمت و اطاعت‌کرده‌ایم، مالیات داده‌ایم. تاکنون هم ماخدمت می‌کردیم هم دولت احترام مارا نگه می‌داشت، حالاکار رنگ دیگر گرفته؛ پیشکار آذربایجان، والی‌کردستان، آدم لخت‌کنان تهران مارا مجبور به ترك وطن می‌نمایند. نه من تنها سایرین نیز می‌روند. این تغییرحکام‌که هرشش ماه یکی عزل و دیگری نصب می‌شود نه در ایلخی ما کره، نه درکیسهٔ ما دینار، نه‌برای جهیز دختران ما قالیچه وسجاده گذاشت! هیچ‌کس ازحالت خود مطمئن وآسوده نیست. بازار نمام رواج است، هرچه می‌گوید و می‌نویسد چون بهانهٔ مداخل است‌مسموع است. یقین بدانید سگ نیز ازجای مألوف خود نمی‌رود، اما چه بکنم. حب وطن اگر هم واجب است «نتوان مرد به سختی‌که من اینجا زادم». اگر کوچ نکنم، آخراین ماه مرا به تبریزخواسته‌اند، پنج هزارتومان را ازکجا بیاورم خرج دوماههٔ خود بکنم. می‌بینیدکه این زندگی ماکرایهٔ مردن نمی‌شود. جعفرآقا رفت بیرون. من به دکتر به زبان‌آلمان سلام دادم، احوال‌پرسیدم. معلوم شد دکترزبان نمسه را نمی‌داند. چون فرانسه است بالطبع از شنیدن زبان نمسه اکراه دارد. با فرانسه جواب دادکه حمد خدارا از بدبختان آلمان نیستم، از خوشبختان فرانسه هستم. گفتم ببخشید، سیمای شما بیشتر به‌آلمانی شبیه است. با فرانسه صحبت‌کردیم. سبب سیاحت اورا پرسیدم. گفت من ازطرف جمعیت «باکترولوژیا»ی پاستور پاریس تعیین شدم‌که ازآسیای روس و مخصوصاً ایران چندبار مار زهردارکشنده تحصیل نمایم. چون ازسایرنقاط‌که

مارهای قاتل دارد تحصیل کرده‌اند، مگر از این صفحات. به تهران آمدم، سفیرفرانسه حکم برای من گرفت و دونفر نوکر و دواب مسافرت مراتهیه نمود. دوروزاست به اینجا وارد شده‌ام. میزبان مهربان آنچه پذیرایی و مهمانوازی مشرقزمین است در حق من مبذول می‌دارد. چندتا مارجوان ازهمان جنس که طالب بودم دیروز گرفته آورده‌اند. یکی یك‌تومان قیمت گذاشته‌ام. یك نسخه مارعجیب گرفته‌اند که تاکنون به حکمای حیوان معلوم نیست و درهیچ‌جا مثل او وجود ندارد. ازاین تحصیل مفید بسیار خوشنود هستم. بعد احمد که‌طبیب خوب و درفرانسه‌تحصیل کرده، وخود پاستور را دیده ومدرسهٔ اوراآشناست خودرا نشان داد، گرم صحبت شدند. دکترخوشوقت شد. پرسیدم مارگزنده را زنده خواهید برد یا مرده؟ گفت برای ما زهرآنها لازم است. اگر اینجا بگیرم تا پاریس برسد تبخیرمی‌کند تغییر یابد قابل تجزیه نمی‌شود. باید خودشان را زنده ببرم که به‌کارآید. احمد گفت تجزیهٔ زهرمار را مکرر کرده‌اند، مواد تجزایش معلوم است. دکتر گفت از زهرمار حالا دکتر «کلمت» تعبیهٔ فاد زهری به مارگزیدگان نموده، که مثل سایرمایعات تلقیحی، استعمال می‌کنند ومریض‌مسموم را مداوا می‌نمایند. چون شماطبیب هستید البته می‌دانید که این مایعات جدیدالتعبیهٔ امراض مسری ومهلك اساساً دوقسم است؛ اول برای اعدام میکروبهای مضر است، و دوم برای بیطرف یا بیضررنمودن سموم مولدهٔ آنها است. بعد از آن که معلوم شد که حدوث وشدت امراض مهلکه ازخود میکرب وتکثیرآنها نیست بلکه از سمومی است که ازآن میکربها تولید می‌شود علمای فن اوقات خودرا مصروف به تکمیل معالجهٔ دومی می‌کنند، یعنی می‌خواهند سموم میکربهارا بی‌ضررنمایند.

«برینغ»[1] آلمانی درتأیید معالجه خناق (دیفتری) کشف نمود که درمقابل میکرب وتولید سموم مهلکهٔ آنها، طبیعت مرضی تولید یك مادهٔ مدافعه می‌کند که در دماء[2] سالمه وجود ندارد، واساس معالجهٔ خودرا براین نهادکه درخون حیوان سالم همان مادهٔ دفاع را تکثیر کند، بگیرد، و به ابدان مرضا تلقیح نماید، وخون مریض را به سرعت وکثرت تولید مادهٔ دفاع (قوت فاد زهری) مستعد نماید. همین طورکرد وشد. تصور «برینغ» ونتایج مبرهن او برای علمای «باکتر ولوژیا»، مفتشین ذرات ذیروح، اساس جدید گردید وجولان اسب کفایت وزحمات ایشان را میدان وسیع بازکرد. ازروی همین اساس‌متین، دکترفرانسوی «کلمت» خواست فادزهری برای مارگزیدگان (هرساله از روی اطلاعات رسمی درهندوستان دویست‌هزار ودرسایرجزایرصدهزارنفرآدم‌می‌کشد) تعبیه نماید. به همان طریق‌که دکتر «رویه» فاد زهرخنان را درخون اسب تکثیرمی‌نمود، تحصیل‌کرد. بعد از این مارگزیده را اگر با «متد» یا دستورالعمل کلمت معالجه نمایند مرگ مسموم هرگزمسموع نخواهد شد.

جعفرآقا برگشت. شام مفصل خوردیم. رفتیم دریك چادر، شش رختخواب درست کرده بودند. دکتر به رختخواب خود مسبوق بود، ما نیزپهلوی هم مثل مهتابیهای ایران درازکشیدیم. دکترچون فرانسه‌دان پیداکرده بود متصل حرف می‌زد، نمی‌گذاشت بخوابیم. من دوسه‌بارشب به خیرگفتم بلکه سخن‌کوتاه کند، دیدم چون فردا ده‌فرسخ پیاده طی نخواهدکرد اشاره را نفهمید. آخر گفتم مسیو دکتر ما باید صبح زود برخیزیم و پیاد

۱ـ برینگ. از این شخص اطلاعی به دست نیامد.

۲ـ خونها

چندفرسخ راه برویم، ببخشید. باوجود تصریح باز گفت پاردون، آخر شما نگفتید که کجا می‌روید، این هیئت علما به چه مأموریت پیاده سفرمی‌کنید یا سیاحت می‌نمایید. گفتم مسیو هیچ در این دوماههٔ سفر ایران زبان فارسی را بلد شده‌اید! گفت کم کم. گفتم پس‌چرازیاد حرف می‌زنید؟ گفت خوب. گفتم نه خوب نیست، بد است. گفت کم کم. بی‌اختیارمراخنده‌گرفت. دکترحاجی بابا یادم آمدکه درشهر «توقات» اورا معالجه می‌کرده، دکترنبوده از عوامان ایتالیا بوده به خاك عثمانی‌آمده خودرا دکتربه قلم‌داده از زبان عثمانلو یك کلمهٔ انشاءاله ویك کلمه ماشاءاله‌را می‌دانسته است. حاجی‌بابا به اوگفته بود دکتر ناخوشی من خیلی زیاد است. گفته بود ماشاءاله. حاجی می‌نویسدگفتم چه می‌گویی، ظرافت می‌کنی، این‌مرض‌مرا می‌کشد! گفت انشاءاله. بعد معلوم شدکه غیر از این دوکلمه چیزی نمی‌داند و از دکتری جز اسم دروغ بهره ندارد. خوابیدیم. صبح جعفرآقا از ما زودتر بیدار شده بود، سحرخیزاست. برخاستیم‌نمازخواندیم، چایی‌خوردیم. می‌خواستیم روانه بشویم ازطرف جنوب راه گردی برخاست، از کوه سوارهٔ زیاد سرازیر می‌آیند. جعفرآقا دوربین را درآورد نگاه‌کرد و گفت بچه‌ها یکی سوار بشود برود ببیند اینها کیستند؟ سواره رفت وبرگشت، گفت امان‌اله‌خان است، به شما مهمان می‌آید. جعفرآقا اسب‌خواست، ازما استدعا نمودکه‌امشب بمانیم. گفت این خان نجیب ومهمان محبوب است، آدم خوش صحبتی است، دیدن وملاقات او عیب ندارد. یك روز استراحت بکنید، مریض شما نیز بیاساید. قبول کردیم، ماندنی شدیم. بعد از دو دقیقه پنجاه سوار روی رکاب‌آمد. جعفرآقا وسایرین به استقبال مهمانهااسب انداختند، ملاقات‌نمودند، وارد شدند. امان‌اله‌خان پیاده شد، راست به سوی من‌آمد. از دورگفت «وین عجب‌بین که

چه نوری ز کجا می بینم». خان مهندس باشی، سلام علیك! بنا کرد به بوسیدن من. با رفقا نیز همین محبت راکـرد. رفتیم چـادر، نشستیم گفتم بنده به حضور حضرت عالی شرفیاب نشده‌ام، به این لطف بیسابقه بسیارمتشکرم. امان اله‌خان گفت چـه می‌فرمایـید! سابقهٔ ما وجدانی است، عکس شما پیش من است. شمارا درآسمان میجستم درخاك به دست من آمدید. به ختم مسعودی این سفرخود حضورملاقات شمارا فال نیك گرفتم. جعفرآقا هیچ تهیه‌ای بهتر از وجود شما نمی‌توانست به من تعریف نماید. مگرحبیب اله‌خان خواهرزادهٔ من با شما درمدرسهٔ آلمان همدرس نبود؟ یادم آمد، تجدید عرض اشتیاق ملاقات نمودیم. از حبیب الـه خان احوال پرسیدم. گفت نپرسید بهتر است. امیرمرحوم[1] برای ایرانی دری به سوی علم وترقی بازکرد و بساطی چید. بعد از مرگ اوآن در بسته وآن بساط برچیـده و رشتهٔ امورات تدبـیرملکی ازهم گسیخته وپاشیده شد. هرکس درخارجه تحصیل خودرا تمام کرد و به وطن خود برگشت معلم احمق شد یا مأموریت ناشایستی به او دادند، یا بی‌کار و بی نان کوچه‌های تهران وآستانهٔ این وآن پیمود وغصه‌مرگ شد! حبیب اله‌خان هم جزوهمان اشخاص است، اما چون املاك دارد طوری گذران می‌کند و برادرزاده‌های خود را تعلیم می‌دهد. کار ایران ماچنین است. گفتم تقصیردولت نیست. دولت از این جوانان نوتربیت برای ملت ایران منتظرآثارحسنه و انتشار معارف بود ولی مأیوس شد. ناصرالدیـن شاه مـرحوم مکرر می گفت:

«ما از اینها چشم یاری داشتیم خود نبود استآنچه ما پنداشتیم»

---

۱ ـ میرزاتقی‌خان امیرکبیرکه در زمان صـدارتش عده‌ای را برای تحصیل به اروپا فرستاد.

آنهاکه از فرنگستان برگشتند، جز چند نفـر، همه در ایران فرنگی‌مآبی ونشر اراجیف وتقبیح رسوم وعواید اجدادی نمودند. مردم را اسباب تنفرازعلم ومعلومات شدند. معایب اکثر آن نفوس خبیثه چشم‌اندازی بود . در فرنگستان هر... خورده بود خود می‌دانست، در ایران نیز گوشت وخوك وخرچنگ می‌جست، زیرخم شراب ارامنه می‌خوابیـد. حسین گفت در پاریس درمهمانخانهٔ بزرگ یك نفرایرانی دیدم قرآن کوچك بازوبندی به تیهٔ کلاه فـرنگی خود دوخته بود وسرمیز نهـار گوشت خوك میخورد. گفتم قرآن که تو به کلاه خود دوخته‌ای گوشت خوك را حرام‌کرده، چرا می‌خوری؟ واگرمعتقد نیستی با قرآن چه‌کار داری؟ گفت نمی‌بینی که از وبا هرروزپنج‌هزارنفر می‌میرد؟ قرآن مرا حفظ می‌کند! بعدشنیدم شراب زیاد خورده،درکوچه افتاده، به‌مریضخانه برده‌اند، جان داده. همان‌قرآن وسایرمرده ریگش را به سفارت ایران تسلیم کرده‌اند. گفتم‌سرکارخان، آثارعلم اول باید درخود حامل اوبروزنماید. پاکی‌عقیده، حب وطن، پرستش سلطان، تهذیب اخلاق ازآثارعلم استکـه مفرنگان ما ندارند. امان‌الله‌خان گفت صحیح است، حبیب‌الله‌خان هم همین‌را می‌گوید. اما شما می‌دانیدکه خواهرزادهٔ من ازآنها نیست، و دارای همهٔ محسنات است‌که شما ذکـر کردید، به او چـرا کاری نسپردند، کفایت اورا نیازمودند! نگویید! دولت نه به‌نیك جزا می‌دهد و نه بد را سزا. جوان عالم با صدآرزوی‌خدمت وطن برمی‌گردد، اورا تابع طفل بیسواد پانزده‌ساله می‌کنند؛ باید هرروز پیش او بایستد یا بنشیند، سخنانی‌کـه ما همـه مسبوق هستیم بشنود. تا مواجب برای خودش بگـذراند ومحل پیداکـند سمسار و بقال اسبابهای منزل اورا بار حمال می‌نماید. بعد ازآن اگر زیرخم ارامنه نمیرد چه بکند! حکایت مضحکی برای شما نقل می‌کنم.

حبیب‌اله‌خان می‌گفت از پاریس‌آمدم، رفتم به حضور. بعد از چندروزمرا به معلمی یکی ازشهزادگان درجهٔ اول تعیین نمودند. یك روز رفتم، تاظهر نشستم، بیرون نیامد. تشنه و گرسنه بر گشتم. روزدوم رفتم، بیرون آمد. پرسید اسم شما چیست؟ گفتم حبیب‌اله. گفت زبان فرانسه را خوب می‌دانی؟ عرض‌کردم بلی.

ـ یعنی خوب می‌دانی!

سکوت‌کردم. قاه قاه خندید: «پس توچطور معلمی!»

گفتم من در دست اجازهٔ معلمی را دارم. گفت عربی که قطعاً نمی‌دانی، لامحاله فارسی را خوب می‌دانی! عرض‌کردم هم فارسی می‌دانم هم عربی. گفت نه نه، تو به معلم شباهت نداری. امروز وقت گذشته، فردا بیا زود بیرون می‌آیم، ابتدا می‌کنیم. فردا رفتم، دوساعت منتظرشدم، به هر کس التماس کردم آمدن مرا به حضرت والا عرض نمایند قبول نشد. غلام بچه‌ها پیش روی من کشتی می‌گرفتند، با یکدیگر بازی می‌کردند، ظرافت می‌نمودند، قبیح می‌گفتند. ازپس وپیش فضیح‌می‌شنیدند. آخرخواجه وارد شد، آدمها تمکین کردند. از او خواهش کردم، فرستادآمدن مرا خبرداد. مرا از دالان سنگی به حیاط طویله بردند. حضرت والا ایستاده اسبهارا تماشا می‌کرد. سرفرودآوردم. گفت در فرنگستان هم اسبهای معقول است؟ گفتم بلی هست. گفت حالا قوچهارا سرمی‌دهند می‌جنگند، تماشا می‌کنیم، می‌رویم. بعد از آن دونفرغلام بچه راگفت کشتی بگیرند، هرکدام فایق شدید انعام می‌دهم. بعد قوچها ربع ساعت جنگیدند. آخر یکی‌گریخت میان‌طویله، دیگری نیزپشت سر گریزنده به‌طویله رفت. حضرت والا حکم‌کرد اورا گرفتند. بیرون‌آورده، سرش را بریدندکه چرا ندانست طویلهٔ او مقام امنی است! اوقات من تلخ شد. بعد به من گفت مرخص، فردابیا! برگشتم، دیگرنرفتم. بعداز دوروز

وزیرمعارف پی من فرستاد؛ گفت چرا پیش حضرت والا نمی‌روی؟ مامضا[1] را حکایت کردم. گفت چندان پاپی نباش. البته ازفردا برو، هروقت میلی دارد می‌خواند. گفتم سرکار وزیر، این چه فرمایش است؟ اگرشما علم مرا محترم ندارید تنزیل قدرشماست. من نمی‌توانم شرف خودرا مکدرنمایم ونام معلم را به نوکری عوض نمایم! وزیر گفت، با این عقیده، درایران برای شما مأموریت نمی‌دهند. می‌خواستم به واسطهٔ حضرت والا برای شما اسباب‌کاری فراهم بیاورم. گفتم نه شیر شتر نه دیدارعرب! اگر زحمات پانزده‌ساله وتعلیمات فنیهٔ من حق توسط تعیین‌مأموریت مرا ندارد، درچنین ملکی اگروطن من ومسکن اجداد من نبود یك روز توقف نمی‌کردم. برخاستم برگشتم. وازآن روزتاکنون خانه‌نشین است! حالا آقای مهندس‌باشی چه می‌فرمایید، دونفر یا ده‌نفر از فرنگستان بد بیرون‌آمدند دیگران چه تقصیردارند؟! شمایك نفرازآنها به من نشان بدهیدکه شایستهٔ زحمات ومعلومات خود، از دولت وظیفه ومأموریت گرفته‌باشد. گفتم چرا، هستند. بعضی هستندکه هیچ زحمت‌نکشیده، زبان فرانسه‌را دردستفروشی یادگرفته‌اند وحالا از مقربین محسوبند. بنده در اینکه هنوز ایران طالب‌علم وعالم نیست، که‌توزیع مکافات را درخوراستحقاق نماید، شریك قول‌شما هستم. ولی بعد از این، رجال ما برخلاف ایام‌گذشته حرکت می‌کنند. گفت خدا بکندکه چنین باشد، اما این وعده‌ها را هزاربار شنیدیم واین بشارتهارا صدبار خواندیم، بعد از دوروز همان‌کاسه وآش و یخنی لواش بود، و در افسوس برگشت ایام‌گذشته صدبار ایکاش ایکاش گفته‌ایم. نهار خوردیم، پیاده به‌گردش رفتیم، برگشتیم. سرشام نیزصحبتهای زیاده

۱ـ آنچه‌گذشته بود.

نمودیم. مردآگاهی، خوش حالتی است. رفتیم خوابیدیم. صبح بیدارشدیم، خداحافظ نمودیم. تکلیف اسبهای سواری نمودند، قبول نکردیم. دونفر بلد همراه ماکردندکه تا ده بایسنقور با ما برود، از راه برگردانیدم. از اکراد فهمیدم‌که امان‌اله‌خان آمده است جعفرآقا را نگذارد بکوچد از طرف دولت اطمینان بدهد، استمالت نماید.

تا ده بایسنقورکسی را درراه ندیدیم. معلوم شدکه ازراه کاروان وتردد خیلی دور افتاده‌ایم. به ده رسیدیم. ده بایسنقور درکنار رودخانهٔکوچك « زردآب» نام واقع شده؛ چشم‌اندازش قابل تعریف نیست، بی‌فضا وفرح است، اما بسیارآباد ومعمور است. دکاکین، حمام، دومسجد، سه‌هزارنفرجمعیت دارد. ملك ذئب‌الوزاره پسر حذرالممالك نوادهٔ خلاءالملك معروف است‌که میرزاحبیب اصفهانی درتاریخ وفات اوگوید:

«اگرچه مرد و خلق از وی بیاسود

خدا رحمت‌کند خوب آدمی بود.»

خانهٔ‌کدخدارا پیداکردیم. وارد شدیم و پذیرایی نمود، مهماننوازی‌کرد. درآوردیم پول دادیم برای ماآذوقه ومایحتاج بخرد، گفت ده ما ازمنازل عرض راه نیست؛ ما هنوز به فروختن نان خود معتاد نشده‌ایم، ازخدا می‌خواهیم مهمانی وارد بشود و گوشهٔ‌خانهٔ محقرمرا منورنماید. سروسامان خوب داشت. چایی، سرشیر،کره ونان تنورسفیدآوردند. سرشیر اینجا معروف است. گامیش زیاد دارند، چون وفورآب و چمن‌گاه زیاد اینجا برای نگه داشتن‌گامیش بسیارخوب است. روغن خوب و زیاد از این ده بیرون می‌برند. ششصد خانوار روی هم، از تقریرصاحب‌خانه، اقلا دوگامیش‌دارند واقلا ماهی دوخروار روغن درست می‌کنند. اسم‌کدخدا جوادبك است؛ صاحب سواد، خوش خط بسیار. از

قرار تقریر خودش مرد باکاره و با کفایت است. از ادارهٔ خود تفصیلات به من نقل کرد؛ حیرت نمودم. محض اینکه روغن و سایرحاصل‌خودشان را به سلم نفروشند وارزان ندهند، به ضمانت پانزده نفر ریش‌سفید، سیصدتومان استقراض نمود، برای‌خودشان بیت‌المال درست کرده‌اند. به قدراحتیاج هرکس قرض می‌دهند. این احتیاج بیشتر وقت دادن مالیات است، از هرکس دارد می‌گیرد، ندارد ازبیت‌المال قرض می‌دهد، جمع می‌کند، یکدفعه می‌برد تحویل داده قبض می‌گیرد. دفاتر متعدده نشان داده همه را با نظم وترتیب، بی‌نویسنده ومیرزا، خودش ضبط وثبت‌می‌نماید. می‌گفت گاهی‌کسی دختر به شوهر می‌دهد یا به پسر عروسی می‌کند، برای سی‌وچهل تومان دربه درمی‌افتاد. مال خودرا به نصف‌قیمت، بعضی گامیش‌خودراکه‌مایهٔ معیشت اوست، می‌فروخت. بعد از درست شدن بیت‌المال همهٔ اینها موقوف شده، مردم در خود ده رفع احتیاج می‌کنند. هیچ‌کس حیوان خودرا نمی‌تواند بفروشد. هرکس از سایردهات بخواهد به جماعت داخل شود، اگرصدتومان استطاعت مالی ندارد، قبول نمی‌کنیم؛ یعنی‌صاحب ملك نمی‌کند. تاکنون پی‌اخذ مالیات ما مأمورنیامده. نمی‌دانید این یك فقره بیت‌المال[1] چقدر به‌ما سهولت داده، و هرساله هزارتومان ثروت‌جماعت مارا برافزوده. اوایل مأمور، پی‌مالیات می‌آمد؛ یك‌ماه می‌نشست، روزی‌پنج‌تومان خدمتانه‌وچقدر رشوت می‌گرفت، مردم را به فروختن مال وحیوان خویش مجبور می‌نمود. همراه مأمور از شهرآدمها می‌آمدند، به مردم پول می‌دادند، سلم می‌خریدند، یاتنزیل ده و بیست‌وپنج می‌گرفتند. من

۱ـ البته‌خواننده توجه داردکه این «بیت‌المال» ساختهٔ تصور نویسنده و ازآرمانهای اوست.

آن وقت جوان بودم همهٔ اینهارا می‌دیدم و به من تأثیرمی کرد. حمد خدارا حالا همهٔ این معایب رفع شده. اما بازهـرچه باشد آدمهای ماعوام هستند، معنی‌زحمات مفیده‌را نمی‌دانند، بی‌خبرند، بی‌شعورند؛ نمی‌دانید همهٔ اینهارا باچـه زحمت وکلفت[1] درست کرده‌ام. حالا در خیال افتتاح یك مکتب خوب هستم. چند نفر از پیرمردان میل همراهی ندارند. می‌خواهیم مالیات مخصوص، از هرخانه سالی یك تومان، بگذاریم که پول داخل بیت‌المـال گردد، و به اطلاع امـنای منتخبین به مخـارج مکتب ومواجب معلم صرف شود.

ما خیال می‌کردیم که درایران نیستیم، درآلمان هستیم، و از پروفسور ایکونوم[2] درس می‌خوانیم ! شخصی که هیچ از این عوالم سهل وسادهٔ منتج ثـروت وسعادت در وطن خود ندیده و نشنیده، چگونه به این نکات پی‌برده وآنهـارا اجرا نموده! و صندوق جماعتی را چــه خوب اسم محبوب وشرعی «بیت‌المال» نهاده! و مباشریـن آنهـارا از ریش‌سفیدان ده با اکثـریت آراء انتخاب نموده! زبان‌ما تندگر[3] دعای این مرد عجیب وطنپرست بود. تحسین وتمجید وترغیبش می کردیـم. می گفت از اتفاقات سیئه دوسال است دچار بلای بزرگی شده‌ایم وهمهٔ خیالات آینده را برای ما محال نموده. گفتم چه‌بلا؟ گفت درسرحد اراضی ما ده کوچـکی «تارچیق» نام است اورا پیرارسال ورثه‌هـای حاجی کززخان ثقة‌الکذابین نتوانستند نگه‌دارند، فروختند به‌رستم‌العلما پسر امام‌جمعه. باطول[4] بایسنقور وتارچیق زمین بیطرفی داریم که هزار ذرع عرض وصدهزار ذرع طول اوست. اهالی طرفین

۱ـ مشقت، سختی. ۲ ـ اکونومی، اقتصاد.
۳ ـ شاید سناگربوده . ۴ـ درطول. درمرز.

آنجارا نمی‌کاشتند وعلفش را نمی‌درویدند، همین‌طورمی‌ماند. در تابستانهای خشکسالی سقایت[1] می‌کردیم و در پاییزو زمستان حیوانهای هردو ده درآنجا مخلوط به هم می‌چرید. پارسال آدمهای پسرآقای امام جمعه همهٔ آن اراضی‌را شخم کردند، تخم پاشیدند. اراضی‌عقیم صدساله پنجاه بریك بهره دارد. حالا، یعنی امسال تقریباً همان‌قدرزمین‌ده‌ماراشخم کرده، کاشتند!ـ آدمهای ما رفتند، باچماق استقبال کردند، ازخنجروتفنگ سخن گفتند! سوار شدم رفتم شهر، خدمت‌آقا. هرچه خواستم حالی‌کنم نتوانستم، یعنی نخواست حالی بشود! عرض‌کردم آقا، آخرشما حاکم شرع هستید، قباله دارید دربیاورید. زمین متعلق به تارچیق تاگره آخری معین است! آقا تغییر نمودکه به قول من باور نمی‌کنی، یعنی می‌خواهم جای دیگری را غصب‌کنم، یاآدمهای‌من حد خود رانمی‌شناسند! ؟ به جان رسیدم، گفتم بلی، نمی‌خواهند بشناسند! فرمود فضولی نکن، ترا تنبیه می‌کنم. برو، صاحب ملك بیاید با من مرافعه بکند! رفتم پیش ذئب‌الوزاره صاحب ملك. گفت به رضای خدا برو هرجاراکه می‌خواهند حالا سرحد قرار بده‌که بالا نروند! من چه بکنم یا چه از دستم برآید. پادشاه ازعهدهٔ این طبقه نمی‌تواند بیاید!.. ازاین فقره اوقات برما حرام شده، نمی‌دانم از دست‌آقا چطورجان زنده به دربریم! گفتم نمی‌توانم باور بکنم‌که‌آقای امام جمعه با پسرش این بی‌حسابی را جایز بداند. اراضی بیطرف و املاك دیگران را تصرف‌کند. جواد بك گفت‌آقا، حق دارید باورنکنید. این بیحسابی را اهل درخانه[2] هم نمی‌کند. اما اگر این فقره تصرف املاك و دخول سرحد دیگران، که ملاهای ملاك ما می‌کنند تفتیش گردد، آن وقت حتی

۱ـ آبیاری. ۱ـ دربار.

به مردهٔ آنها نیز مبرهن شود که این آقایان جمیع املاك مردم را مجهول المالك ومتعلق به خود می‌دانند. گفتم امسال بذرمزارع شما چگونه بود؟ گفت خوب بود. چه فایده همه دربن چاه می‌پوسد. گفتم چرا نمی‌فروشید؟ گفت اگر به بازار بفرستیم قیمت گندم را باید کرایه بدهیم. راه مارا دیدید؛ با خر و استرچه می‌توان حمل نمود، از این جهت زراعت زیاد نمی‌کنیم. آن‌قدر می‌کاریم که می‌خوریم وتخم نگه می‌داریم. باوجود این الان دوهزارخروار گندم در ده ما موجود است. گفتم بزرك بکارید، شاهدانه، نخود، ماش، آفتاب گردان، اینها برای شما مال‌التجاره می‌شود. گفت ما به‌آن چیزها عادت نکرده‌ایم. گفتم ازکفایت و درایت شما بعید است. خودتان مباشر باشید ، تخمهای خوب تحصیل کنید. گفت اگرما مداخل‌جدید برای خودمان پیدابکنیم آن وقت باید ازدست صاحب‌ملك بگریزیم. وقتی‌خواستیم مرغابی وقاز نگه داریم که گوشتش رابخوریم، مویش رابفروشیم، ملکدار از هردانه مرغ سالی یك پناباد[1] مالیات خواست. این فرمایش شمادرجایی است که‌رعیت‌مالك باشد، جز پادشاه کسی را نشناسد، نترسد، آن‌وقت هر کس درتوسیع زراعت وتزییدثروت خود بذل مساعی‌می کند. بااین‌عدم‌اطمینان‌ودستگاه‌استبداد، اگر کسی‌معدن طلا پیدا نماید خاکریز می‌کند، وگرنه زیرچوبش می‌کشندکه هرچه‌گرفته‌ای بده. گویا شما ایرانی‌نیستید، تبعهٔ‌خارجه هستید. ایران را پای مملکت خودتان می‌برید. در یك ده بادکوبه (سابونچی) شخصی درحیاط خود چاه مثقبی‌کندانید. از عمق دویست ذرع روزی دویست هزارخروارنفت فواره زد بیرون ریخت. صاحب چاه درسه سال صاحب چندین کرور دولت شد. نه

---

۱ ـ نیم قران.

يك وجب ازملك اوكاستند و نه ديناری از وی مطالبه نمودند نه به خانهٔحاكم شرعش كشيدند و نه برای‌او وارثهای‌جعلی پيداكردند. چه می‌فرماييد! «اگـر دردم يكی بودی چـه‌بودی». گفتم من ايرانی و ايرانی‌زاده هستم و به ايرانی بودن مفتخرم. اينها كه شما می‌گوييد گذشته[1]. به‌شما اطمينان می‌دهم اگـر كسی معدن الماس هم پيداكنـد حكومت معاونت می‌نمايد؛ مهندس می‌دهد، تشويق می‌كند. جوادبك گفت آقا، ببخشيد ايـن اطمينان را به هيچ‌كس ندهيد. زيرا اطميـنان شخصی موقتی ومحدود است. و دير نپايد. شايد صدری يا وزيری، يا خود حاكم جزوی سركار آيد؛ شخصاً پاك نفس‌وطبعاً وطندوست باشد، به‌كسی صدمه وآزار نرساند، وتا يك درجه معاون پيشرفت امورترقی باشد. تا چنين شخصی ازميان رفت جای او ديگری نشست، همه برهم خورد و نابودگردد. اگرشما می‌توانستيد به همهٔ ايران اطمينان دائمی و عمومی بدهيدآن وقت ازمعادن استعداد وكاردانی وكفايت ايرانی جواهر افتخار وشرف انسانی تحصيل می‌شد و به بهـای معجزهٔ آسمانی مبادله می‌گشت، تاچه رسد به زخارف[1] زميـن وجماد معادن ثمين.

گفتم پس برای آسودگی شما سری به شما افشا می كنم، ولی به كسی نگوييد تاوقت آن برآيد. مقرر شده است‌كـه به واسطهٔ يك هيئت موثوقه، اراضی ملاكان ايران قيمت شود ، آنها را به تبعه تقسيم نمايند كه در عرض سی سال هركس سهم خريد قسمت خود را به ضمانت دولت ايران بـه صاحب ملك ادا كند. اگركسی بخواهد نقد بگيرد، باتنزيل صدوسه هروقت مختاراست

---

1 ـ نويسنده خودرا درآينـده‌ای‌كـه‌آرزو دارد قـرار داده است.

ازبانك پادشاهی پول خود را اخذ نماید. بعد ازاین نباید در ایران ملاك باشد، همهٔ اراضی شخصی یاخالصهٔ دیوانی باید به تبعه فروخته شود که خود تبعه مختار و مالك باشد . آن‌وقت سرحد اراضی بانقشه وخریطه معین‌گردد، ودست‌اجحاف‌متنفذین بسته شود...

ازده بایسنقور تاشهر «سمندر»، ازاین راه‌که مامی‌رویم، چندین فرسخ آبادی نیست. باید شب در صحرا بمانیم وآذوقهٔ سه روزه را برداریم. کدخدای مهربان همهٔ مایحتاج ما را از مأکولات لذیذ حاضر نموده بود. بار مصطفی را گرفتیم. هرچه پول دادم قبول نکرد. چیز قابل همراه نداشتیم؛ ازمیان‌جامه‌دان تسبیح کهربایی داشتم، درآوردم، گفتم این را ازمن یادگارنگه دارید. جوادبك گفت به چشم، امابفرمایید بدانم‌که این‌یادگار گرانبها را ازکدام شخص محترم حفظ بکنم، چون مهمان هر-قدر بماند تاروز رفتن ومشایعت نمی پرسیم کجایی وکیست، چه می‌کند، کجا می‌رود. ما ازادب وحسن اخلاق وگشاده رویی و معقولیت او متحیر بودیم. گفتم پس‌من به شما یك یادگار دیگر می‌دهم وروی او نام ونشان همهٔ مارا می‌نویسم. یك قطعه عکس فتوگرافی هیئت مارا، که در شهر انداخته بودیم، در آوردم و نوشتم: «به کدخدای خوب و رستاقی[2] متمدن، که به اسم جواد خود مسما است[3]، یادگار می‌دهم واستدعا می‌کنم‌که خدا امثالش را زیاد بکند.» دادم خواند، مارا شناخت. از قصور پذیرایی خود عرض انفعال نمود، افسوس خورد. ماگفتیم محبت شما از حد میزبانی‌گذشت وبه بذل و کرامت رسید. مگر می خواستید

۱ـ گنجینه‌ها. ۲ ـ روستایی، دهاتی.
۳ ـ جود یعنی‌کرم وبخشش، ومنظور این است که اسم‌جواد برای او که مردی کریم است متناسب است.

دیگر چه برای ما بکنید. بالاخره استدعا نمود که دوبارکش و یك نفر نوکر همراه ما بفرستد که در دومنزل صحرا چادر و ذغال وفانوس وقابلمه داشته باشیم، ازمنزل آخری برگردانیم. چون هوازدگی حسین و نابلدی وصعوبات دیگر منزل بیراههرا دیده بودیم باکمال میل قبول‌کردیم و ممنون شدیم. جوادبك نیم فرسخ مارا مشایعت‌کرد. واقعاً اهل اینجا به او پرستش‌می‌کردند واحترام پدرانه می‌نمودند. دو شب درصحرا ماندیم، ولی هیچ‌گونه زحمت وقصور نداشتیم. ازمنزل آخری نوکر و دواب را برگرداندیم. اسم نوکر همراه ما اسد خادم قابل و مؤدب و مجاهد بود. مارا ازخود ممنون‌کرد. پنج تومان انعام دادم؛ ابا می‌نمود، اصرار کردم ، دستم را بوسید، برگشت. بعد ازظهر وارد شهر سمندر شدیم.

این شهر یکی ازبلاد معروف ایران ومدفن یکی از اولاد ائمهٔ شیعیان است. مردم ازاراضی دور به زیارت می‌آیند . سی هزار نفر سکنه دارد، اما مثل سایر بلاد اسواق کثیفه، مساجد مخروبه، قبرستان زیاد، دکاکین چوب‌بست تنگ وتاریك ودوداندود، مزبله وعفونت اجساد مردهٔ متلاشی حیوان اهلی‌درمعابر افتاده. باسایر اراضی معروف ما تفاوت ندارد. جز صحن‌مطهر زیارتگاه درهیچ‌جای دیگرعلامت جاروکشی وتمیزی دیده‌نمی‌شود. برای مسافرین، منازل آدم وطویلهٔ دواب در یك محوطه می‌باشد. مله، کنه،عقرب، رطیل، مورچه، شپش رستاقیان ناتمیز که هرروز ازاطراف به اینجا وارد وصادر می‌شوند اسباب‌زحمت عمدهٔ ورود واقامهٔ این شهر است؛ خصوصاً به آنهاکه معتاد این زندگی فوق تحمل انسانی نشده‌اند. شهر را گشتیم، یکی بدتر از دیگری بود. آخر شخصی ازتجار مهمانนواز، بی‌سابقه،مارا به خانهٔ خویش دعوت نمود. اتاق مفروش‌به‌ماداد،جابه‌جاشدیم.

رخت‌های ما چرك است، باید رختشوی پیدا کنیم، به حمام برویم. در منزل را بستیم رفتیم بیرون. دم بازار دیدم ازدحام است؛ میر غضب حاکم گوش یك نفر سید را بریده در بازار می گرداند، ازدکاکین پول می گیرد، خون از سروصورت سید جاری است. اگرچه ماچون ایرانی‌هستیم مسبوق این حدود و عوایدوحشیانهٔ وطن خود بودیم، ولی گمان می کردیم چون حالا دور ترحم و ترقی است کارهای ایام جاهلیت متروك و جزو اخبار تاریخی شده. معلوم شدکه نیست! ازاین عمل قبیح چنان برآشفتیم که می‌خواستیم سید را برهانیم وفاعل رابزنیم. دراین بین ازیك طرف سی‌وچهل نفرسید معمم باچماق‌رسیدند. سید راکشیدند، گرفتند، میرغضب وعوانان‌دیگررا مشرف موت زدند، حاکم رامی‌شمردند، به مردم لعنت‌می کردند؛ که ناموس ندارید وغیرت ندارید. تاکی متحمل این همه ظلم و بیداد خواهید بود. تاکی دردست این حاکم بیدین ودیوانه‌ومست و بیرحم و سفاك اسیر خواهید ماند؟! غوغای بزرگ برخاست، هنگامه‌ای متوحش چیده شد. از آن طرف درسر گلدسته‌های امامزاده حاکم را بااسم و لقب نفرین می کردند. داد می‌زدند، فریاد «یاجدا» می کشیدند. ازرئیس و مرئوس کسی را نگذاشتندکه لعن و نفرین ودشنام نگویند. این غوغا تادوساعت ازشب گذشته ممتد بود. برگشتیم به منزل. صاحبخانه نیز ازترس، حجرهٔ خودش را بسته در آمد. احوال پرسیدم. گفت آن سید یکی ازخدام روضهٔ مطهره است. حاکم شهر به شکایت یك نفر بقال، که آشنای پیشخدمت اوست، گوش سید بیچاره را بریده بودکه این فتنه برخاست. این اول کاراین دیوانه نیست. چندی قبل یك نفر از دیگری عارض شد، فرمود بیاورند. بعد ازچند دقیقه پرسیدمقصر را آوردند؟ فراشها گفتند الان حاضر می‌شود. آخر سخن‌را گوش نداد؛ به خیالش که‌مقصر

حاضر است، گفت ببندید. عارض را، که حاضر بود، جای مقصر بستند. چوب زدند، ناخنهایش را ریختند. بعد حالی شد که چه غلط کرده! شخصی درشهر کاشی، که درتحت حکومت این دیوانه است، درتابستان بااهل بیت خود به ده می‌کوچد. به‌بنای‌همسایهٔ خود می‌سپاردکه سربام خانه‌های اورا اندود نماید. بناکار می‌کرده، پسر سه ساله‌اش ازپی پدر آمده، لب حوض حیاط بازی می‌کرده به حوض افتاده، تارسیدن پدرش خفه مـی شود. دفنش می‌کنند. صاحبخانه می‌آید، ازفوت‌پسر پدرش را تعزیت‌گوید. تسلیت می‌کند و پنج تومان پول می‌دهد. این حاکم بدبخت می‌شنود. بنارا می‌آورد، می‌گوید پسر تو درحوض‌فلان حاجی‌غرق شد، به من شکایت بکن، خونبهای پسرترا می‌گیرم. بنامی‌گوید صاحبخانه چه تقصیر دارد، در شهر نبود. حوض را من پر کردم برای اندود نمودن بام، پسر من خودش افتاد. قضای الهی بود، من ازکه شکایت بکنم! امر کـرد بزنید. بنا گـریخت، دربست نشست. آخر صاحبخانه پنجاه تومان داد، گریبان خود وبنارا خلاص نمود! تاجری پارسال وفات‌کـرد، متمول بـود، دوپسر داشت. حاکم خواست دوبرادر را درسر قسمت ارث به مخاصمه بیندازد؛ هردورا سواسوا دعوت نمود، خلوت‌کرد. برادربزرگ گفت آن‌کوچك من است، هرچه می‌خواهد می‌دهم. کوچکه گفت برادر بزرگ جای پدر من است، من ازاو هرگز جدا نمی‌شوم. مقصودش به عمل نیامد. شخصی دیگرکه سیصد تومان بـه متوفی مقروض بود، اورا صداکرد، گفت تو به‌فلان حاجی سیصد تومان قرض داری، ادا بکن. گفت سند مرا بدهید الان تسلیم می کنم. حاکم گفت من ازخودم به‌تو قبض می‌دهم. مقروض گفت قبض ترا صاحب طلب از من قبول نمی‌کند. ها! پدر سوخته فلان فلان، قبض مراقبول نمی‌کندکه‌حاکم شهر وداماد شاه وپسرصدراعظم!

بزنید! زدند. پول را در آن مجلس گرفت، ول کرد!...

میزبان آن قدر ازاین اخبار دلسوز برای ما نقل نمود، اگر بنویسم عقل باور نمی کند که چنین اداره دردنیا هست، ولی به‌خدای واحد که‌همه‌بیان‌واقع‌است. می گویند زوجهٔ محترمه‌اش، که‌ازبنات[1] مکرمهٔ شاه مرحوم است، ازفضایح شوهر خودتنگدل بوده و به پدر تاجدارش شکوه می‌نموده. بعد معلوم شد از تهران تلغراف رسیده، حاکم ورئیس‌التولیه را خواسته و رفته‌اند. بعد ازانتشار این خبرآشوب فرو نشست مردم آسوده مشغول کارخود شدند.

سه‌روزماندیم، ازرنج‌راه قدری برآسودیم. چون‌حمامشان خیلی کثیف است رفتیم بیرون شهر کنار رودخانه شست‌وشو کردیم. بـه زیارت شرفیاب شدیم. رختشوی لباسها را آورد. بد شسته بود؛ یعنی چرکینتر کرده بود. رختشویی دراین مملکت معمول نیست، اتو زدن را نمی‌دانند ؛ ته‌کـردن البسهٔ شسته را باچیز بسیار سهل وساده که ازچوب درست می کنند؛ به یکی کـه مدور است چندین پارچهٔ شسته را می‌پیچانند، بـادیگری کـه پهن و دندانه‌ها دارد او را تاه می‌زنند واسمش‌را «کاتالکه» می گویند، بلد نیستند. جوراب سفید تـاسیاه نشود و نگندد، پیراهن سفید تاسجاف سیاه چرکی نگیرد عوض کردن اوجائز نیست، دستمال، که صدبار دماغ خود را پاك کرده و دو مـاه از بازار حامل یا لفافهٔ میوه‌جات بـوده، دیدم بـه سجده‌گاه خـود گسترده، مهر گذاشته، نمازکردند. قول حکیم آلمانی به‌خاطرم آمد که می-نویسد: «فقر روحانی ایران به‌جایی رسیده که می‌توان گفت‌جماد متحرکند.» هروقت تاریخ گذشتهٔ ایران را می خوانم مـی بینم

---

[1] ـ دخترها.

دستگاه حفظ‌الصحه و نظافت اجداد ما معروف آفاق بوده؛ اگر درکوچه حیوانی مردار می‌شدکوچه را چند روز مـی بستند و عبور مردم قدغن می گشت، جای لاشه را می کندند آهك می - ریختند. سفال اگر مردار می‌شد می‌شکستند، فرش ولباس پشمی را می‌سوختند. هرکس دارالولاده‌های قدیم ایران را مـی داند وبخواند می‌فهمدکه جمیع آثار تمدن مغربیان‌ازایران اخذشده واز خود ایران مفقود گشته، زیـرا اول اساس پـاکـی وطهارت اطمینان دل بود حالا وسواس وتردید عدد وجبهای مشخص کرو ترتیبات تغسیل. حالا پاکی‌وناپاکی،چون کفر واسلام، درگفتار است نه درکردار. همهٔ عواید مـا معرب گشته و ازمیان رفته و معدوم شده، الان قدم به دورهٔمفرنگی گذاشته‌ایم. دورهٔ معربی‌ما اجباری و باضرب شمشیر بود ولی مفرنگی مـا مختاری و برای پول. آیین قدیم ایـرانیان وطندوستی وسلطانپرستی بـود حـالا وطنفروشی وخیانت پادشاه است!..

مصطفی گفت باید قند و چایی بخریم، صبح زود خـواهیم رفت دکاکین بسته می‌شود. برخاستیم آمدیم بازار. دکان‌عطاری درجنب دکان کله‌پز بود! قند وچای‌خریدیم. من به دستمال کله‌پز متوجه بودم‌که غسالهٔ[1] ظروف خود پاك می‌کرد. اگرآن‌دستمال را شرح نمایم خواننده نفرت می کند، دلش برهم‌می‌خورد، اما باز قطر کثافت اورا حالی نمی‌شود. تصوربکنیدکه نیم‌ذرع کرباس یك سال است غیراز غسالـهٔ دیگ وظروف، آب دیگـر ندیده و هرروز به چندین ظروف ودیگ سوده شده. کـدام معلم هندسه می‌تواند وزن چرك وعدد میکربهـای اورا معین نمایـد! هرچه در دکاکین‌اطراف می‌خوردندهمه را میان بـازار، زیرپای‌عابرین

---

۱ ـ آبی‌که باآن ظروف را شسته‌است.

می‌ریزند ومی‌اندازند. دور ان حرم محترم که گنبد ایوانش از طلاست تاده قدم مسافت ازمحوطه این کثافات است که می بینیم، عجبا، جمیع بلاد متبرکهٔ اسلام گـویی صنعت یك اوستاد است و طرحشان را یك نقاش وحشی کشیده!.. درسال ۱۳۱۷ هجری نویسندهٔ این سطور به مکهٔ معظمه مشرف شدم، درجده ناخوشی وبا بود، حجاج را به ساحـل بی آب وعلف و سکنه، مسمی بـه «رأس‌الاسود» بیرون آوردند. برای تهیهٔ بارکش دوروز بایست دراین نقطه اقامه نماییم. آب را باقایق‌می‌آوردند، دورازساحل نگه می‌داشتند. اعراب شنا نموده، ظروف خود را پرکرده، به کنارآورده می‌فروختند. اعراب‌درپیشدستی نوبت آب باهم‌دست وگریبان می‌شدند، میان آب می‌زدند [و] می خوردند. چند نفر غرق شدند. درکنار، هرکس آب داشت از دیگران پنهان می - خورد، مجاور عطشان خود را ترحم نمی‌نمود! در اقامهٔ این دو روزازطبایع مردم وعقاید تقلیدی آنها به مثوبات[1] و رای حفظ نوع ومحبت جنس، ودلجمادی[2] ایشان به حالت ابن‌السبیل که‌در زیر شصت درجه حرارت آفتاب آب می گفت وجان میداد، واز سایر حرکات ایشان پیش چشم ما نقشه‌ای عجیب تـرسیم شده بود که به تحریر وتقریر نیاید.

در رأس الاسود ازپسرشریف مکه به ذوالفقاربك،قونسول موقتی ایام حج که دراینجا بود، مکتوب رسید که ورود بنده را به علمین خبر بدهدکه برای بنده تشریفات ازسواره و کالسکه درست نمایند، قبول نکردم وبه اصرار قونسول گفتم کـه بعد از فراغت اعمال می‌روم ودست شریف را می‌بوسم. باهزار زحمت به شهر مکه وارد شدیم. اگر شرح ملاحظات کلیهٔ خود را بنویسم

---

۱ ـ جمع مثوبه وبه معنی پاداش است.
۲ . دلسنگی . دلسختی.

کتاب دیگر باید، این مختصر گنجایش‌او را نپاید. وانگهی اگر تفصیل کثافات این شهر مقدس مرکز دینی سیصد میلیان یاششصد کرور مسلم ذره‌ای ازلوث و جود رؤسای این بلد می‌کاست باز اجر زحمت نویسنده می‌شد، ولی در صحرای کبیر صدای «حی علی‌الصلواة» وحوش و سبع را دعوت نماز نمی کند. اگر «ان الصفا والمروة من شعائرالله[1]» کلام خدا وآوردهٔ نبی است، پس دکاکین متعفن اطراف واین غوغای رجاله، و ازدوطرف باطول کوچه بساط‌فروش امتعه، وهزار سگ پلیدمفروش زیرپای‌هروله کنندگان، لایق شارع خدا وعبادت‌بندگان اوست؟ و در انظار خارجی دلیل خفت وکلفت مذهب پاك اسلام نیست، که در اثنای هروله قطار شتر جمعیت آنها را برهم بزند؟ هرکسی به طرفی بگریزد، باز جمع شوند ودرشعائرالله اجرای اعمال شرعـی را بکنند؟ هرصبح چندین بارلوث طبیعی پیاده‌های بی‌مسکن‌کوچه خواب‌را ازاطراف‌همان‌کوچه جمع نمایند؟ هرشب درصحن‌حرم ازپانصد تـادوهزار نفر آدم بخوابد، نسوان با اطفال رضیع[2] چه‌ها بکنند؟ وچه‌ها که قلم ازتحریر او حیا می‌نماید شایستهٔ‌نام گرامی مرکز اسلام است؟!... درورود مسجدالحرام یك‌دیوار پیش روی بـاب‌السلام سراسر بیت‌الخلا است؛ عفونت اورا وارد وصادر[3] هرروز استشمام می‌کنند. معلوم است‌والی‌وشریف هردو مسلمانند، ولی « یقولون‌بالسنتهم‌مالیس فی‌قلوبهم[4]». بعد ازختم

---

۱ ـ آیـهٔ ۱۵۹ از سورهٔ بقره، آداب صفا ومـروه از شعائر خداوند است... ۲ـ شیرخواره.

۳ ـ داخل شونده وخارج شونده. ۴ـ آیهٔ دهم ازسورهٔ فتح : [عربهایی که برتو تخلف می‌کنند وبه تو می گویند ما گرفتار مال وعیال هستیم برای ما طلب آمرزش کن] چیزی را به زبان‌می‌گویندکه در دلهاشان نیست...

اعمال، قونسول باز زیارت شریف را یادآوری نمود. گفتم عذر می‌خواهم، اصرار نمود. گفتم بندهٔ خدا، شما هزار لیره به‌سفارت داده، این مأموریت را برای مداخل خود خریده‌اید، ملاقات شریف و والی برای نباشی شما لازم است، مرا چرا می خواهی داخل معقولات بکنی؟ گفت نخیر، کتاب احمد را عبدالسلام‌افندی برای شریف به ترکی ترجمه‌کرده، می خواست شما را ملاقات نماید. این‌قونسول‌سواد ندارد. مدتی در ازمیر تنباکومی‌فروخته. بعد، ازیاری بخت بیشعور به‌جنرال قونسولگری ازمیر تعیین‌شده بود. اکثر قناسیل دهات عثمانی وبلاد ازمیر واسکندریه وسنوب از این قماشند، ولی مکتب سیاسی جدیدالاحداث از اول سال ۱۳۲۱، که اثر زحمات جوان عالم وطنپرست آقای میرزا حسن خان مشیرالملک کثرالله امثالهم می باشد، به اسامی این قبیل مأمورین شنیعه خط سیاه بطلان می کشد. سفرای ما نیز آبروی دولت، که ناموس ملت است، وشرف شخصی خودشان را بعد از انتظام عمل تذکره به مداخل‌ناسزای تعیین ناسزایان عوض نمی‌کنند. صبح صاحبخانه آمد. انگشتر فیروزه به او هدیه دادم، تشکر نمودیم، روانه شدیم.

قسمت رابع

ورود قصبهٔ چوبه ـ ملاقات میرزامحمود ـ دیدن مسلمانهای جدید ـ رسیدن کاغذ جات ـ شرح عید صد سالهٔ انتشار انجیل ـ آمدن میرکریم ومیرعظیم ـ پند نامهٔ پدر میرزا محمود ـ سرچشمهٔ علی ـ ملاقات الله‌یارخان پسردارمبارك ـ آمدن قوان‌چیان ـ ملاقات مسیو ژرژ فرانسه.

امروزمنزل ما قصبهٔ چوبه است. دو روز اینجا به‌یکی از رفقای مدرسهٔ من، میرزا محمود، که چندین سال است ملاقات نکرده‌ایم، مهمانیم. به هرجا نوشته‌ایم‌کاغذجات ما را به‌اسم او به‌اینجا بفرستند. محبت همدرسی ورفاقت طفولیت، اشتیاق‌ملاقات و مذاکرهٔ ایام شباب و لذت یادآوری وقایع ماضیه هرگز از امتداد زمان وهجرت طولانی‌فراموش نگردد، و انوار مهربانی و مودت اولی خاموش نشود. زیرا متعلقین مدارس چون نقطهٔ توجهشان علم ومعلومات استآمردارالطباعهٔ قلوبشان ملکوتی و روحانی‌است، ازاین جهت روابط مهربانی‌ومودت ایشان صمیمی و وجدانی می‌شود، وهمه وقت بی‌تغییر و تنزیل می‌ماند. رفتیم رسیدیم. میرزا محمود درخانه نبود؛ دراین نزدیکی‌آسیای‌طرح

جدید احداث نموده، خودش مخانیک[1] خوب است، املاك غله‌خیز زیاد دارد، کار بسیار با بهره و منفعت درست کرده، تا آسیا یك فرسخ تلفون کشیده. رفتم‌دم تلفون‌صدا کردم، روی همدیگر راقولاً بوسیدیم. گفت بعدازنیم ساعت فعلاً روی شمارا می‌بوسم. به‌خانه دستورالعمل پذیرایی داد. نیم‌ساعت نکشید آمد. همدیگر را بوسیدیم، مکرر بوسیدیم. مشغول گرم‌صحبت شدیم. رفقا چون‌منتظر کاغذجات خود بودند پرسیدند، معلوم شد تا مکتوب به‌اسم همهٔ ما هست، عذرخواست آورد، داد. اول‌چشمم به‌خط برادرزادهٔ خودم حمید افتادکه مدتی‌ازاو خبر نداشتم. زیاد مشعوف شدم. مکتوب دیگر ازبرادرم بود. پاکت سوم یکی ازرفقای من، که جزئی رنجشی درمیان بود، از تبریز نوشته. اول کاغذ حمید را خواندم. نوشته بود:

« عموی گرانبهای من، ــ امروز ازامتحان دادن و دخول درجهٔ پنجم فارغ شدم. می‌دانید که ماه‌آخرسال تعلیم به طلاب چه سان می‌گذرد. ازهیجده علم وچهارزبان بایست امتحان بدهم. شکر خدا دادم، امتحان بلیغ دادم وتحسین زیاد گرفتم. فقط کثرت مطالعه ومجاهده دردادن امتحان اندکی مرا ازیاد شما غافل کرد. این غفلت جزئی نیزازمآثر نصایح پدرانهٔ شماست که در تحصیل من بارها فرموده‌اید. خدا به شما عمر و صحت و به من‌توفیق خدمت بدهد. اخبار حوادث را در جراید می‌خوانید و همه را می‌دانید فقط قابل نگارش عید صد سالهٔ انتشار انجیل است، که ۲۰ فوریه ۱۹۰۳ میلادی در لندن گرفتند. می‌دانید که لرد مایور حالیهٔ لندن (رئیس شهر لندن) مسیو ساموئل مارکوس یهودی است. درتالاربزرگ بلدیه مجلس

---

[1] ـ مکانیك.

باشکوهی چیده بودند. اکثر نجبای لندن و وزرای انگلیس حضور داشتند. مارکوس چون صاحب مجلس بود اول نطق نوازش مدعوین را نمود. گفت اعیان محترم، به‌شما معلوم است که امروز عید صد سالهٔ جمعیت انتشار انجیل است، ومی‌دانید که من یهودی هستم، ولی‌دراین مجلس باکمال شرف وافتخار ریاست می کنم؛ زیرا از برکت علم و معارف ماهمه فهمیده‌ایم که ادیان هر قوم از فضایل روحانی‌واحترام عواید و ازخصایص ممدوحه تمدن انسانی است. ایام جهل وتعصب گذشته و به دورهٔ آزادی عقاید و احترام ادیان ملل داخل‌شده‌ایم، که مجلس امروزی یکی‌از آثار باشکوه اوست. بعد ازمارکوس، «بالفور» صدراعظم نطقی نمود. خدمات جمعیت را درانتشارانجیل نشان داد. گفت انجیل‌را تاکنون، یعنی‌دراین صد سال، به‌چهارصد زبان مختلفه‌ترجمه نموده ومنتشرساخته‌اند. این عید را نه برای انتشارکتاب وافتخارمذهب ما گرفته‌ایم. در عالم، مذاهب دیگرهست‌که اساساً ازمذهب ماقدیمتراست، ولی با این‌کتب علاوه برنشرنصرانیت نشرتمدن وتهذیب اخلاق نیز بعمل آمده. اگر ما بخواهیم طرف دیگر این کتاب را تشریح کنیم می‌توانیم، اما من به هموطنان خود مصلحت نمی‌بینم، زیراکه آن‌وقت ذغالفروش پیدا نمی‌کنیم (یعنی‌اگربگوییم‌که این‌کتاب هفتاد سال‌بعد ازرفع عیسی‌نوشته شده؛ یوحنا، لوقا، متی‌ومرقس نقل‌قول می‌کنند ودیگر، دیگرعقیدهٔ عوام متزلزل‌شود، به‌وسواس افتد وتبعیت و پیروی پیشوایان دین‌را نمی‌کنند).

برادرزادهٔ متشکرشما، حمید.»

بعد از آن کاغذ برادرم را خواندم؛ می‌نویسد:

« برادرمحبوب من، بیست سال درسفر بودی. چون تحصیل می‌کردی به‌فراقت صبرکردم، بگو حالا به‌کدام نوید آیندهٔ‌خود را ساکت نمایم؟ چرا این زحمت را قبول‌کردی؟ در هرقدم تو

یك مرگ ناگهانی‌است؛ تا برگردی من ازنگرانی می‌میرم. به خدایت می‌سپارم. مادرم نمازپنجگانه را ده بار می‌خواندکه‌تورا بیشتر دعا کند. احوالات تازه این‌است که عباس کفاش همسایهٔ ما به‌حسین سیاه فراش لله‌باشی یك جفت‌کفش پاشنه نخواب به‌هشت قران فروخته بود. حسین نسیه‌خواسته، عباس‌نداده.شب دردالان عباس آفتابهٔ مس‌آورده پنهان‌کرده. صبح، عباس در دکان بی‌خبر فراشهاریخته‌حیاط اوراکاویدند.اززیرسنگها آفتابه رادرآوردند. بعضی می‌گویند برادرحسین آفتابه را با خود آورده وخود در آورده. بیچاره‌عباس‌را ازدکان‌یکسر به‌حبس‌بردند،زنجیرزدند. بعد ازدوهفته‌پنجاه‌تومان‌جریمه‌گرفتند.دکان‌واساس‌البیتش‌رافروخت، اهل‌وعیالش‌را برداشت به‌روسیه هجرت نمود. اگر اینجا بودی به‌آن مظلوم کمك می کردی! . پارسال همین حسین‌ازحاجی‌یوسف بزازبرای‌عروسی‌دخترش بیست‌تومان‌چیت‌نسیه‌خواسته‌بود، حاجی یوسف نمی‌دهد. بعد ازدوروزپسرحاجی‌یوسف را درکوچه با سه نفرفراش‌گرفته،یك بطری شراب به‌کیسهٔ‌جوان بیچاره‌گذاشتند، کشان‌کشان از بازار پیش بیگلربیگی بردند. پدرش را رسوا کردند.حاجی‌یوسف صد تومان مایه‌گذاشت تاخلاص شد.پسرش نتوانست باراین رسوایی‌رابکشد، رفت ومعلوم نیست‌کجارفت!.. زیاده چه بنویسم. برادرمحب تو،ابراهیم.»

کاغذ سوم را بازکردم. می‌نویسد:

«یامحسن قداتاك‌المسی.هنوزبیکارم وازز ندگی‌خودبیزار. به‌قول قایم مقام مرحوم «مضی‌زمن والناس یستشفعون‌بی». عهد مردان گذشته دورهٔ امردان‌است.شعوروکفایت به‌چه‌کار،زریکمرد بیار. آن سیه چرده‌که شیرینی‌عالم با او بود و معروف شما است سرتیپی راگرفت.که می تواند منکر قدردانی رجال ما باشد! می‌دانید چه شبها بیدار مانده بود! فمن طلب‌العلاسهرالیالی!

خواهید فرمود سرتیپی بی‌فوج ایران حضیض بی اوج یا سراب بیموج‌است. گیرنده مغبون است نه‌دهنده، بلی!درتعیین عمق حمق بایع ومشتری قیاس بنده بی‌اساس‌است. بعدازاین تلافی‌مافات را حاضر. دعاگوی شما عبدالله.»

کاغذحمیدرا به‌احباب دادم بخوانند، چون آن معنی‌کاغذ برای ترقیخواهان خیلی‌مفید است؛ یهودی به‌اتحاد ادیان‌مختلفه اعتراف می‌کند، صدراعظم انگلیس و هن صور ثلثه[1] را تصریح می‌نماید،وعلویت درجهٔ معارف انگلیس‌را ازترجمهٔ‌کتاب به‌چهار صد لسان مختلف نشان می‌دهد.هنوزمعارف ماترجمهٔ قرآن‌شریف را محصور استثنای الاالمطهرون[2] می‌دارند، و از پرتو انواراو اقتباس دیگران واستفادهٔ گمراهان را مانع می‌شوند، ونمی‌دانند که دردنیا یك‌نفرعالم نیست‌که منکرشرافت‌کتاب‌آسمانی‌ما باشد. «رنان»[3] معروف فرانسوی می‌گوید اگرکسی بخواهد به‌کتاب مُنزل اعتقاد بکند فقط قرآن‌است، زیرا این‌کتاب بی‌تحریف به عصرمارسیده‌ودرحضورمبعوث‌تبلیغ‌اوضبط‌شده‌که‌کتب‌دیگرمنسوب برآسمان‌این امتیازرا ندارند.رنان دراثبات وحی‌ونبوت معانی دلپذیرآورده وادلهٔ مسکت هرمنکر اقامه نموده. می‌گویدآنهاکه در دایرهٔ پیغمبر اسلام جمع شدند همه اشخاص معقول و مجرب وکاردان ونکته‌فهم ومستعد بودند.اگراین‌آیات به‌او وحی‌نمی‌شد ده سال چگونه می‌توانست‌آنهارا فریب بدهد یا اغلوطه[4] نماید.؟

۱ـ پدر، پسر وروح القدس.
۲ـ منظوراین است که کسی جز پاکان حق ترجمهٔ قرآن را ندارد.
۳. ارنست‌رنان مورخ،فیلسوف ونویسندهٔ فرانسوی.از۱۸۲۳ تا ۱۸۹۲ می‌زیسته است.
۴ـ باحرف کسی‌را به‌راه غلط انداختن وگمراه کردن.

در اثبات معجــزه می‌گوید این شخص بزرگوار در چندین جــا می‌فرماید «من بشری هستم مثل‌شما ». درهیچ جا احیای اموات را دعوی نمی‌کند، میان‌آسمان وزمین خودرا مصلوب نمی‌دارد، بعد زنده نمی‌شود. وهمان قرآن را، که واقعاً تاکنون هیچ بشر مثل‌اورا نیاورده، برای‌خود معجزواقعی‌قرارداده. رنان درجایی می‌گوید دین حق آن‌است که عقل‌را قبول‌نماید وعلم اورا تصدیق بکند. چنین‌دین‌پاك‌فقط‌حقیقت‌اسلام‌واساس‌متین‌او کلمهٔ توحیداست. رنان در رد وانکارالوهیت مسیح می‌گوید عجبا، امروزهرحادثه که درعالم اتفاق افتد و واقع شود سرسخن اول او تاریخ ولادت مسیح است؛ تاجگذاری سلاطین، جنگ وصلح اقوام وملل، بنای عمارات بزرگ وآثارعظیمه، وفات معارف وسایر وقایع تاریخی را از روز ولادت نامعلوم او ابتدا می‌کنند، ولی مــا به این قدر امتیاز و احترام اکتفا نمی‌کنیم، می‌خـواهیم او را جبراً خدای خودمان قراربدهیم، وازاوکه جزبشرعاجزی نبود گردانندهٔ این دستگاه عظیم خلقت بسازیم. درنزد عقل سلیم ایـن مگر منتهای گمراهی‌نیست؟ بعد می‌گوید من باطبقهٔ روحانی‌کارندارم، زیرا که‌آنها درمیان هرملت هستند خودشان‌را وکیل‌خدا ساخته‌اند و از این ممرتحصیل معیشت می‌کنند. من با پیروان دیوانهٔ‌آنهاکار دارم‌که چـرا حق و باطل را نمی‌فهمند؟ چـرا هادی و مضل[1] را نمی‌شناسند؟ به‌چه دلیل‌آن هیکل وکیل بی‌سند خدا را از من و خود شریفترمی‌دانند ونزدیکتربه‌خدا می‌شناسند؟ آنها هرچه به‌ما می‌گویند چرا خود باورنمی‌کنند؟! «توبه فرمایان چراخودتوبه کمترمی‌کنند»! اگرآنها روحانی‌هستند باتعلقات جسمانی‌چه‌کار دارند!؟.. بلی‌درمیان هرقوم اشخاصی‌هستندکه ازهرچه مردم‌را

۱ــ گمراه کننده .

نهی‌می کنند خودشان مرتکب آن امر نمی‌شوند، هرچه به‌اسم خدا می گویند خودشان به‌تقدس آنها معتقدند. این بزرگواران پدران روحانی هستند، همیشه ازمردم درکنارند وخودرا آلودهٔ سیئات همجنسان دنیادار ودنیاپرست نمی کنند. چون مردان خداهستند سرکارشان باخدا است،هرکس آنهارادوست ندارد وطالب پابوسی آنها نشود انسان نباشد وایمان ندارد. رنان می گوید تنظیمات طبیعی بشریت برادری وبرابری وآزادی است (اما نه آنکه در مغرب زمین است) . برادریم به جهت اینکه همه اولاد آدمیم، برابریم به‌جهت اینکه امتیازی درولادت‌و وفات نداریم، آزادیم به‌جهت اینکه کسی بفرماید یاخودمان بخواهیم‌که نشنویم، نبینیم، نفهمیم نمی‌توانیم. پس‌منی‌ما آزاد واز تحت ریاست خود ودیگری بیرون است.اقتضای طبیعی‌را مانع خلق‌نشده، وبرای‌طیران‌مرغ خیال بشرطی‌دورهٔ فضای واسعهٔ خلقت ازلمحه‌ای بیش نیست. همهٔ شرایع آسمانی‌وقوانین ارضی فقط برای فهمانیدن این معنی وضع شده. مبعوثین هرعصری برای ارائه وتلقین‌همین معرفت یاعبادت روحانی برخاسته‌اند،ودانایان‌عصررا به‌تشریح وتعلیم‌اوگماشته‌اند، که بشررا به این مسلك طبیعی هدایت بکنند و نصیحت نمایند. واقعاً اگـر دانایان و پیشوایان‌کـه ناصح قوم هستند خود پند نگیرند وعارف حق‌نباشند چگونه می‌توانند یاچه حق‌دارند ناصح واقع شوند، واگربشوند البته هر روزاختلافی پیدا شود، فسادی بروز می‌کند وبه جایی رسدکه حالا هستیم. مردمان ساده لوح و عوام می‌بینند شخصی به‌او نصیحت ووعظ می‌کند؛ او را با انواع عقوبات شدیده تهدید می‌نماید؛ که مـال یتیم را نخورد خودش می‌خورد، دروغ نگوید خودش هم می‌گوید هم می‌نویسد، طالب شأن وجلال نشود خودش مثل‌سلاطین یدك می‌کشد و دربادارد،

نماز نافله[1] بخواند، روزهٔ مستحبی بگیرد خودش ناهار ملوکانه می‌خورد، عوض نوافل به‌حساب گندم املاك خود وارسی می‌نماید ویك دقیقه ازمشاغل‌دنیوی سرفارغ ندارد... دراین صورت اگر مردم‌گمراه شود تقصیرناصح نیست؟! اگریك مجنون دعوی بابی بکند، کافردیگرقرآن‌جدید بیاورد، مردم رافریب دهد؛ آشوبی در اسلام برپاکند و هزاران خونهای ناحق ریخته شود تقصیر کیست؟ یاعبدالوهابی[2] درآید اسلام مارا بتپرستی بگوید، طایفهٔ وهابی‌تشکیل شود،مواضع متبرکه را غارت نماید،خون مظلومین را بریزد مسئول کیست؟ پس باعث گمراهی هرقوم همان هدایت کنندگان است لاغیر. هادی و ناصح ملت اسلام آنها هستندکه ما را به عبادت خدا ومعرفت نفس وحفظ وجود و تشویق به تحصیل معارف ومعلومات می کنند. هرهادی وناصح که غیرازاین بما یاد بدهد مضل‌ومهلك ملت اسلام است.

بعد ازظهر میرزا محمود مارا برد به تماشای آسیا. کنار رودخانه عمارت چهارمرتبه ساخته. ازهمان‌آب‌که‌آسیا رامی ـ گرداند چرخی برای چراغ الکتریك درست کرده وقوهٔ مفت تحصیل می‌کند؛ هشتاد چراغ ده شمعی‌می‌سوزاند. آبشار مصنوعی درست‌کرده، آبی‌که ازآسیا بیرون می‌آید از چهار ذرع بلندی می‌ریزد روی سنگهای‌مفروش ودرعرض شش ذرع‌مسافت درکمال صفا وطراوت جاری می‌شود. در جلوآسیا باغی‌کاشته، درختهای خوب پیوندکرده، میوه‌های درشت ازهرقبیل به‌عمل‌آورده، تاك

۱ـ غیر واجب. مستحب.

۲ـ حمدبن عبدالوهاب بنیانگذارمذهب وهابی‌که مذهب رسمی عربستان‌سعودی‌است‌که از۱۷۰۳تا۱۷۹۲ می‌زیست. زیارت عتبات را بدعت و کفر می‌دانست.

زیـاد زودرس که از «هوتکر»[1] وفرنگستان آورده، ساباط[2] قشنگ درست نموده تا بسیارخوب حاصل می‌دهد وفروش می‌شود. ازدو جفت‌سنگ‌چدنی‌روسی‌چهل‌خروار آرد بی‌سبوس برمی‌دارند، یومیه پنجاه تومان دخل می‌دهد. انواع‌مرغابیها ومرغهای هولاندی و جنس دیگر تربیت‌کرده، که جوجه‌های چهـار ماهه‌شان نیم من گوشت دارد، تخمهاشان اکثردو زرده دارد. ازنتایج زحمات و مساعی‌او محظوظ شدم. هرچه درمدرسه از تصورات و آرزوهای آیندهٔ اوشنیده بودم به‌اکثر آنها نایل شده. تمجیدش می‌نمودم. می گفت که بعد ازمراجعت دیدم دستگاه خدمت قابل‌توجه‌نیست، برگشتم به‌خانه. اینها را باصد زحمت ومشقت فراهم آوردم. از فقدان آهنگرخوب، نجارماهر، مزدورکارفهم نمی‌دانید چه‌خونابه کشیده‌ام. همه‌را خودم نقشه‌کشیده‌ام. (مدل) نمونه ساختم، نشان دادم تا درست کردند. سه سال است به‌کار افتاده. چون دخلش محسوس شدمتمولین‌ماحسد بردند. خواستند بسازند چون‌خودشان علم ندارند ناتمام می‌ماند. رفتند ازخارج اوستاد آوردند؛ فعلهٔ بازاری خودرا مهندس آسیا ساز به قلم داد، مبلغی پول‌گرفتند. بالاخـره فـلان چیز را باید آورد ، فلان اسباب را خرید. در سرهرمایحتاج مختصردوماه معطل‌شدند، بعدازآمدن معلوم شدکه تنگ یاگشاد، قصیریا دراز است. نشد باید خودم بروم بیاورم. اوستاد رفت ودیگرنیامد.

« وآن دگر پخت همچنـان هوسی
وین عمارت به سر نبرد کسی »

خانهٔ جهل‌خراب بشود. سال وماه گذشت و چیزی ساخته نشد.

---

۱. ؟

۲. ساباط راهرو یا دالان سرپوشیدهٔ میان دو خانه است. در اینجا معلوم نشدمنظورچیست.

تنخواه خوابید، مردم خندید. حالا دیگر کسی آرزوی این نفع کم‌مایه‌را نمی کند. حالی‌شدند که صاحب کار باید عالم باشد، و گرنه کارخانهٔ چینی‌سازی حاجی روشن می‌شود، که‌ده سال سفر فرنگستان کرد وهر بارطور دیگر فریبش دادند، آخر غصه مرگ‌شد. یا راه‌آهن محمود آباد[1]، که مزدور ماهی پنج تومان را عوض مکانیك آوردند، و تعمیر بندررا نساخته به‌راه آهن وحمل مهمات پرداختند، لوکوموتیف به‌آب افتاد و خراب شد. اگر خائن‌الضرب[2] پانصد خروارمس سکه نمی‌زد یا به غش نقره مسکوك نمی‌فزود و باثروت ایران مبادله نمی‌نمود اززیر خسارت اوچگونه می‌رست وچندین کرور ترکه می‌گذاشت؟ ازمیرزا محمود پرسیدم چرا خانه نشین شدی، خدمت شخصی خودرا به‌خدمت وطن ترجیح‌دادی؟ درخدمت دولت هم می‌توانستی کارهای بزرگتر از عمل آسیا و احداث باغ ببینی. در روسیه شهزاده خانم قنادی است، ایمپراتور شراب می‌فروشد. در انگلیس و آلمان همهٔ نجبا و مبعوثین تجارند، کارخانه دارند. فیلیکس‌فور[3]، رئیس‌جمهورمتوفای فرانسه، دباغ بود. گفت ایـن قصه سر دراز دارد و دردسر آورد. گفتم دل من گنجایش قصه‌های دراز وغصه‌های زیاد دارد؛ آخرمی‌خواهم بدانم

۱ـ حاجی امین‌الضرب در سال ۱۳۰۴ ه.ق. امتیاز کشیدن راه‌آهن را ازمحمودآباد تاتهران گرفت، ولی‌دراثراختلاف بامتخصصین خارجی فقط تا آمل امتداد یافت، و همین قسمت هم بدون استفاده متوقف ماند.

۲ـ منظور امین‌الضرب معروف است که ضرب سکه خرد در زمان ناصرالدین شاه مدتی‌درانحصار اوبود.

۳ـ بین سالهای ۱۸۴۱ تا ۱۸۹۹ می‌زیست. ابتدا دباغ بود و سپس تاجر و صاحب کشتیهای متعدد بود . در ۱۸۹۵ رئیس جمهور شد.

پدرشما وزیر، شماچرا به‌آسیابانی‌قناعت‌کردید؟ گفت ازپاریس، شما به‌بیروت رفتید.من‌با هزارشوق وآرزو به‌وطن آمدم،شرفیاب حضورشدم. روزدیگر درجزو عملهٔ خلوت مرا جا دادند. دو سه روزگذشت، دیدم‌نه،این مدرسه هم‌درجات دارد.صبر کردم،دیدم اشکال وصعوبات ترقی‌مقامات عالیه ورای تحمل من‌است.گذاشتم وگذشتم، برگشتم به‌خانه. بعد ازشش‌سال دوباره به‌تهران‌رفتم. آن وقت خواستند مــرا به سفارتخانهٔ پاریس تعیین‌کنند، مادرم راضی نشد. حالا دو پسردارم. نمی‌خواهم آنها را تربیت بکنم. می‌بینم‌وطن ما محتاج مردمان عالم وباتربیت نیست. برای‌ایران غلام بچه‌های بیسواد به‌رجالی‌کافی است... گاهی فکرمی‌کنم‌کــه کاسهٔ جهل ملت ما پرشده، دیگرجای یك قطرهٔ‌خالی‌نمانده.البته بعدازاین دررحمتی به‌روی ما بازمی‌شود، اقتضای وقت مرهونیت خودرا می‌نماید ،کارداران دولت‌که سرنوشت این ملت مظلومه ودیعهٔ‌کفایت‌آنهااست مسؤلیت خودرا می‌فهمند، آن‌وقت متاع‌فضل رامشتری پیداشود، بازبهتراست‌که‌آنهارا تربیت‌کنم.علی‌الحساب دراین تردید هستم تاقسمت چه پیش‌آورد.گفتم اینهاکه می‌گویی همه صحیح است. بیشترازتربیت یافتگان فقط دراین تردید خود گمراهند، اززحمات خود پشیمان هستند، شکایت می‌کنند وحق ندارند. ایران مـا چند وزارتخانه دارد. اگرهرتعلیم‌گرفته را وزارت بدهد باید پانصد وزارتخانه تشکیل‌نماید. وانگهی‌جوانی که دربیست ودوسالگی‌مهندس میخانیك یا دکترشد این‌جور عالم بی‌تجربه را چگونه ودرکجا می‌توان وزارت داد. مگردراروپا وزرای بیست ودوسال هست؟ مگردرسایردول بعد ازاتمام تحصیل تا درعضویت یك وزارت ازدفترداری تا نایبی در۲۰و۳۰ سال، تجربه را برمعلومات مکتسبی‌خود نیفزاید، درعلوم و تنظیمات دایروزارت خود چندین‌کتاب تألیف وانتشارندهد، حسن توجه

و اطمینان ملت را جلب نکند. و معروف نگردد می‌تواند وزیر شود؟ زحمات تدریس وتحصیل معلومات را برای جلب شئونات می‌کنند یا تصفیهٔ روح وتزکیه نفس؟ مگرشما درس خواندیدکه به ملت منت گذارید و دولت را مرهون خود شمارید، به‌عرشهٔ ریاست بنشینید، تیغ سیاست بکشید؟! وظیفهٔ عالم بیغرض تربیت ارواح جاهله و نفوس‌کاهله‌است وگرنه تفاوت شما با آن حشر[1] جهال که ازدکان صراف‌وبقال برخاسته وفعال هستند چه می‌شود؟ پس شما دعوی‌کدام شرف نفس‌را می‌کنید؟ آنکه داشتید یاآنکه تحصیل کردید؟! میرزا محمود فهمیدکه چه می‌گویم. گفت‌صحیح است، تحصیل‌علم برای شرف‌اوست نه‌برای خودنمایی‌وخودستایی وجلب منافع. اما ملتی‌که درجات ترقی‌خدمات، ومراتب‌تحصیل تجربه ونتایج او، فضایح وسیئات وتملق ودروغ و نشرشنایع و ترهات است شخصی‌که شرف دارد چگونه می‌تواندآنجا معلم و مربی گردد؟ چه می‌فرمایید! مگرما می‌خواستیم روز ورود مارا وزیر بکنند! نه، به‌همان شرف انسانیت قسم‌که نمی‌خواستیم. ما طالب همان ترقی‌متدرج وتحصیل تجربه واستحقاق ترقی‌بودیم و هستیم. اما درصورتی‌که ملت جاهل‌ودایرهٔ حشر بربر، رؤساخائن وخودستا،دیانت معدوم،صداقت موهوم یقین بدانیدکه هیچ‌پیغمبر هدایت چنین قوم ضاله‌را قبول نمی‌کند وازمیان ایشان‌که منتظر بلای آسمانی هستند می‌گریزد تاچه رسد به امثال‌بندهٔ ناقص و نافهم. پدر من مقاله‌ای درشرح رجال ما مرقوم داشته، می‌دهم بخوانید تا بنده را تصدیق نمایید[2] گفتم چرا بخوانیم؟ چیست‌که

۱ـ گروه انبوه.

۲ـ شاید اشاره به رسالهٔ مجدالدولهٔ سینکی باشد که به اسم «رسالهٔ مجدیه» چاپ شده‌است.

ما نمی‌دانیم، کدام پرده است که ما ازپشت‌او بیخبریم، تکرار بدیهی چرا بکنم؟ سخن من‌دراین است که دوستداران وطن (پاتریوت) باید به وطن خدمت‌کنند. اگر موانع در پیش است رفع نمایند، صعوبات را متحمل شوند، درهدایت‌گمراهان به پیغمبر ما تأسی نمایند، ازافعال‌حسنه واقوال صحیحه محبت علم‌را درانظارجهال بیفزایند، وخودبین نباشند، فضیلت نفروشند، جاهلان‌را بی‌علمی توبیخ نکنند، منفعل ننمایند وگرنه جوان بیست ساله باید به‌مرد هفتاد ساله بگوید: «تو نمی‌دانی، تو نمی فهمی!» خون بشری این استخفاف را قبول نمی‌کنند ودرواقع بی‌ادبی‌است، آقای‌من! چگونه مخالفت جهال به اقوال وافعال شما مؤثراست، درطبایع جهال‌عکس‌این را بدانید، به‌موسی‌کلیم قول[1] لین‌را امرفرمودند.

دراین بین خادم‌آمد گفت سیدعظیم و میرکریم می‌آیند. میرزا محمود ابروی خودرا چید، شانه‌های خودرا بفشرد و لمحه‌ای متفکرشد، گفت بیایند. معلوم شد منتظر استیذان نبودند، درپیش کرده‌را گشودند. باصدای بلند ومد سلام وآهنگ شرف ستایی درآمدند، یکسر به‌صدر اتاق رفتند نشستند. برخاستیم، تعارف کردیم. یکی ازآنها گفت آقامیرزا محمود، چرا از ورود آقایان مارا خبر نداده‌اید؟ روز اول بایست خدمتشان رسیده باشیم! گفتم به‌زحمت شما راضی نبودیم. گفت نخیر، چه دخل دارد. ما سادات این بلد هستیم، هرکس بیاید بایدمخبر باشیم، خدمتشان برسیم. من‌سخن اورا فصل[1] کردم با فرانسه به‌میرزا محمود گفتم مرد جسور وبی ادبی است. گفت گوش بدهید چه‌ها قالب خواهدزد! ازآن عباس دوستهای[2] معروف است، خودش‌را

۱ـ گفتار نرم‌و ملایم. ۲ـ بریدم، قطع کردم.

۱ـ عباس دوس در فرهنگ عامیانهٔ ایران مظهر خست و سماجت است.

داخل نسب کرده. آن‌دیگری پیرمردفقیراست، گویا سیدهم باشد. بعد برگشتم گفتم جناب آقا سواد دارید؟ گفت مگر نشنیده‌ای که جد ما درس نخوانده بود! گفتم جد سادات به مکتب نرفته وخط ننوشته مسئله‌آموزصد مدرس‌شد، شماهم البته ازاین‌فضیلت اجدادی بهره دارید. گفت جد ما « پیقونبر » بود، ما نخوانده چه بدانیم! گفتم اسم پدرجد شما (ص‌ع) کیست؟ گفت عبدالله. گفتم پدر عبدالله که بود؟ گفت سرکار بگ، من معنی این کلام شمارا نمی‌فهمم اسم پدرجدمن بشما چه‌لازم‌است، مگر اورا باید با جدش شناخت! گفتم نه، شمارا باید با پدرت شناخت. گفت پدر من سیدفتاح چماق زن .. به‌هرکس یك چماق می‌زد کارش تمام بود. گفتم موسوی هستی یا حسینی؟ گفت نمی‌دانم چه می‌گویی، ما « افلاد پیقونبر » هستیم. حسین وموسی کیست؟! من با کمال تأنی وسکوت صحبت می‌کردم که انزجار خودرا از بی‌ادبی او نفهمانم. حسین خندهٔ معروف خودرا متصل به‌خرج می‌داد. اشارهٔ سکوت می‌کردم، خودداری نمی‌توانست. سید عظیم گفت ما آدم خنده نیستیم، چرا می‌خندی؟ از تنگی شلوار شما، اگر نوکرباب، یاورو سلطان هم باشید نمی‌ترسیم، چون مهمان آقامیرزا محمود هستید درخانهٔ اوبه‌شما حرف نمی‌زنیم، می‌رویم بیرون در منتظر می‌شویم. بیایید بیرون هرچه می‌خواهید به ما بخندید.. گفتم آقا سید، شما به‌او التفات نکنید، جوان است ناخوشی ضحك دارد، امروز قدری زعفران هم خورده بیشتر می‌خندد. سید گفت آقای بگ، اسمترا نمی‌دانم، زعفران‌را به ما نشان ندهید، بناگوش ما زعفرانی نیست. آقا میرزا محمود شاهد است که ما بیغیرت نیستیم ، شما هم معلوم می‌شود جنس او هستید. « افلاد فاطمه » را بی‌احترامی می‌کنید. گفتم ها! سید، تا حال اولاد پیغمبر می‌گفتی حالا اولاد فاطمه شدی! درآوردم

بیست قران شمردم، گفتم ده تا مال شما ده مال رفیق شما. فوراً تغیر ناسید مبدل به‌تبسم گردید. سروگردن را پیچ وتاب داد، دعا و ثنا نمود. برخاستند رفع زحمت‌کردند، باکمال مهربانی‌و تواضع همدیگررا وداع آخرین نمودیم...

به خیالم آمدکه از میرزا محمود مقاله پدرش را بخواهم بخوانم، مبادا ازمن‌دلگیرشودکه چرا نخواستم بخوانم. وانگهی دعوی من به‌دانستن همه‌چیز و نبودن اسرار مکتومه خودستایی غلطی بودکه‌سهواً ازمن سرزد وآمدن سادات مانع ایراد معذرت گردید؛ کیست در دنیاکه همه‌چیزرا بداند؟ میرزا محمود ازمن حیا نمود وگرنه می‌پرسیدکه می‌دانی خون بدن‌تو درشش‌دقیقه چگونه از بدن به‌دل وریه می‌ریزد، باز بر می‌گردد درهمه تن تو دوران می‌نماید؟ یا غذا در معده کی و چطور می‌جوشد ، به تحلیل می‌رود، خون‌می‌شود وخون‌تولید سایراخلاطرا می‌نماید؟ معلوم‌است نمی‌دانم وملزم می‌شدم. البته اینکه همه را در خارج بدانم وآنچه در داخلهٔ بدن من‌است ندانم انفعال دعوی‌کودکانهٔ مرا کافی بود. هرگز نباید شخصی‌خودرا همه‌دان بداند و منکر قصور بشري یا « فوق‌کل ذی علم علیم[1] » بشود.

به‌میرزا محمود گفتم شما وعده‌کردید مقالهٔ والد مرحوم‌را بدهید بخوانم، بدهید شب در رختخواب می‌خوانم؛ همان عادت جوانی ایام مکتبی الآن هم بامن است. هرقدر خسته باشم‌تا نیم ساعت اقلا نخوانم خوابم نمی‌برد . میرزا محمـود رفت کتابچهٔ کوچکی باجلدترمهٔ بسیارخوشخط‌آورد. مقدمه‌را مطالعه‌نمودم، پندنامه‌ایست که به‌پسرش میرزامحمود نوشته. می‌نویسد:

پسرمحبوب من، تو گرامیتر از جان منی، نتیجهٔ حیات

۱ـ آیهٔ ۷۶ از سورهٔ یوسف ... ازهرصاحب علمی عالمتری هست .

چندین سالهٔ منی، وارث واحد منی، هرچه دارم از آن توست. بعدازمن جانشین من‌باش ولی نه در مسند وزارت ایران، مگر وقتی که هیئت وزرا همه عالم باشد و مسئول. ترا علم آموختم که ادارهٔ ملی‌را آشنا بشوی، حب وطن‌را بفهمی، سلطان وقت‌را بپرستی، عواید خودرا محترم بداری، و ازهیچ ملت جز علم و صنعت ومعلومات مفیده چیزی قبول نکنی. تقلید ننمایی؛ یعنی‌در همه‌جا وهمیشه ایرانی‌باشی وازبرکت علم ومعاشرت ملل‌خارجی بفهمی، حالی شوی که مشرق‌زمین غیر از مغرب زمین است؛ در یکی آفتاب طلوع می‌کند در دیگری‌غروب می‌نماید. این دلیل ساده کافی‌است‌که ماخودمان‌را با آنها فرق‌دهیم، تفاوت استعداد خودمان‌را بدانیم وازآنها جز نظم ملك چیزی استعاره نکنیم. مبادا شعشعهٔ ظاهری آنها ترا بفریبد،مبادا تمدن‌مصنوعی‌یا وحشت واقعی آنها ترا پسندافتد! دراین‌زمینه نصایح‌مفیده‌می نویسد،دعایی به توفیق‌پسرش‌می‌کندکه خدا اورا وطندوست وملتپرست نماید، بعد شروع به‌مطلب می‌نماید. بعضی مطالب اورا عیناً درج می‌کنم:

می‌گوید: نورچشم من! می‌دانم درسایر دول معنی وزیر چیست، ولی درایران رئیس یکی‌ازشعبه‌های موهومی ادارهٔ دولت را وزیر خوانند. وزیر جنگ، وزیر مالیه، وزیر عدلیه، وزیر معارف، وزیر خارجه، وزیر داخله، وزیر دربار، وزیر انطباعات، وزیر گمرك، وزیر پست و تلغراف، وزیر تجارت و فلاحت، وزیر فواید، وزیر طرق و شوارع،.... اگر برای‌کسی شأن وزارت باید داده‌شود همان روز وزارت‌جدیدی احداث می‌کنند؛ مثلا وزیر همایون وهکذا. حالا ببینیم این‌همه وزارتخانه‌ها برای ایران طبیعی وقدیم و یادگار کیان است یا مصنوعی وجدید وتقلید فرنگیان؟! بدیهی است در تاریخ ایران جز یك وزیرپیشکار پادشاه وچندین سرکرده و سردار سواره و

پیاده منصبی نداشتیم که‌وظیفه دولت‌را بخورد وهیچ کاری نکند. این‌را هم باید بدانیم تشکیل این وزارتخانه برای ایران لازم بود یا نه؟ این تقلید را دولت ایران به اختیار می‌کند یا اجبار واضطرار؟ نخیر، تغییر اوضاع عالم وتوسیع میدان سیاسی دنیا تأسیس این‌وزارتخانه‌ها وتعیین وزرا را برای ایران واجب‌نمود، اگر نکند امکان زیستن ندارد. وگرنه اگرمارا به‌حال خود می‌گذاشتند همان رسم اجدادی‌را امتداد می‌دادیم نه شال وکلاه را به‌اپلیت وموندر فرنگی[1] ونه سوارهٔ قره پاپاق و شاهسون‌را به‌فوج قازاق تریاکی‌وبنگی عوض می‌کردیم. پس‌مجبوراً بایست همرنگ سایر ملل بشویم. این‌بود که در این پنجاه سال دورهٔ تقلید، درایران بساطی چیده وطرحی ریخته شد که ازتشخیص عقلای عالم اعتراف عجز می‌نمایند. هر بیننده از خود سؤال می‌کند اگر این ترتیب وزارتخانه‌ها تأسی فرنگیان است کدام دولت اروپ وزیر بیسواد دارد؟ درکجا وزیراسم دارد اما اداره ندارد؟ اسم بیمسما برای چیست ورسم کجاست؟ مثلا وزیرعدلیه شخصی است که مطلق وجود علم حقوق را قایل نیست؛ با ده نفر اجزا ومعاون درعمارت عالیه و اتاقهای متعدد می‌نشیند، به‌امور متنازع فیهای مردم می‌رسد. اگر اساس این اداره یعنی دستورالعمل قطع دعاوی ازروی شرع است صاحبان شرع درهر کوچه ازاین متاع می‌فروشند وخریدار می‌جویند، واگرازروی قانون مملکت است مدرسهٔ تعلیم قانون ما کجاست؟ کتب حقوق ما کدام است؟ ودستگاه وضع قوانین‌واصلاح وتغییرات او چه‌نحو است؟اگرنه‌شرع است نه قانون، اساس‌عدل ما نظروخیال‌شخصی وزیراست‌درهمه‌جای‌ایران‌ازداروغه گرفته‌تاحاکم‌همه‌بارأی ومیل

۱ـ موندر یعنی لباس رسمی ـ نویسنده.

و نظر شخصی خود آمر و حاکمند، در این صورت چند نفر آدم را معطل کردن و پنجاه هزار تومان مخارج هر ساله این تقلید مضحك نمودن برای چیست؟ کیست که خون بشری دارد و غرض وطمع ندارد که بتواند در امور مردم عدل و نصفت به‌خرج بدهد؟ سلمنا که از آسمان چندین ملك در صورت آدمی نازل شدند و بی‌قانون در ایران وزارت عدلیه واجزای اورا به‌راه انداختند پس این همه ناسخ احکام آن وزیر ازکدام دستگاه عدلیه‌ای اندرون بیرون می‌شود؟ دستگاه ظلم و استبداد را درکدام لغت عدل می گویند؟ وزارت تجارت سایرملل برای توسیع تجارت و انتظام عمل بیرون بری اموال کارخانجات است که صد شعبه دارد؛ در ایران کدام تجارت اقتضای وزارت می‌کند؟! کدامین معامله مستلزم ریاست يك شخص بیسواد است؟! واگر این دستگاه فقط برای قطع دعاوی تجار تهران است پس قضاوت خانه را چرا وزارتخانه می گویند؟وزارت معارف سایر دول چندین شعبه می باشد. دولتی که به‌قدر ایران تبعه دارد اقلاسی هزار مکتب ومدرسه دارد در این صورت تعیین رؤسا ومعلمین مکاتب ومدارس، وارسی دخل وخرج آنها و تغییرات هر روزه ازهرقبیل با وزارت معارف است. در وطن ما که هنوز ده مکتب مقدمات نیست، در جزو دخل و خرج مالیات هنوز جدول مخارج وزارت معارف ایجاد نشده ، ده کتاب مفید اطفال یا رجال تألیف نشده وزارت معارف چه می‌کند؟ مأموریتش چیست! دایرهٔ ریاست او کجاست! مگر يك مدرسهٔ دارالفنون و يك مجمع معارف که برای لطیفه گویان بیکار و الواد بیعارشعبهٔ مداخل باز شود وزارتخانه لازم دارد؟ فقط در ایران وزارت مالیه وجنگ و خارجه و داخله لازم است: اولی را نداریم، دومی و سومی تا بین بی‌پا پوش، توپهای حاجی میرزا آقاسی وسرتیپان بی‌فوج، و قناسیل و سفرای وظیفه‌خور معلوم را دارا هستند.

چهارمی که واجبترین شعبهٔ ادارهٔ مرکزی است نخواهیم داشت، و اگر می‌داشتیم چون ایران واقعاً داخله دارد لامحاله بی‌مسما نمی‌شد... نورچشم‌من، اینهارا می نویسم که بدانی‌این‌اسامی بیمعنی سالی پانصد هـزار تومان پول دولت را تلف می‌کند و بر خندهٔ خارجی می‌افزاید که یکی از آن وزرا منم. صبح می‌آیم می‌نشینم، در اطراف چندنفرمتملقین محتاج می‌ایستند، بعضی می‌نشینند، حرف می‌زنند و می‌شنوند. من به‌کارهـایی کـه داخل مـأموریت من نیست مشغول می‌شوم. وقت ناهـار می‌رسد، آن مجموعه‌های مقرری نام گرامی وزارت گذاشته می‌شود. شکم‌ـ پرستان می‌خورند ومتفرق می‌شوند. فردا نیز به همین قرار... گاهی به‌حضور می‌طلبند، یاصدر اعظـم آدم می‌فرستد، می‌روم. گاهی حرفی نشنیده بر می‌گردم. گاهی امر می‌شود که موکب همایون به‌شکار می‌رود، حاضـر رکاب باشید، جـزو ملتزمین هستید. روزها گذشته و کار مملکت ساخته است. حالا ببینید، هر کس وجدان دارد وقوهٔ منفعله‌داردمی‌تواندآرزوی چنین‌مسند بی‌سند را بکشد؟ یا این‌مقام مسئولیت راتصرف نماید؟ .. روزی سخن از دایره ساختن وزارتخانه‌ها در میـان بود. من‌نقشه‌ای چنانکه می‌دانید اول دایرهٔ بزرگ مرکز، بعدمرکزرا به‌دوایر شش وزارت، بعد ممالك محروسه‌را به‌چهار قسمت یعنی مملکت، هرمملکت‌را به‌چهار ایالت، هرایالت‌را به‌چندین بلوك، هربلوك به‌چندین نواحی قسمت کرده هرمملکت را مرکز مخصوص، وهر مرکز را دوایر مربوط وزارت سته[1] کشیدم. روابط ایالتها را از یك‌طرف به‌مرکز خود و از یك طرف به‌بلوك ونواحی متعلق به‌ایـالت نشان دادم و تفصیـلات لازمه را تذییل[2] نمـودم، به

۱ــ ششگانه. ۲ـ در زیرصفحه چیزی نوشتن.

دارالشوری تقدیم کردم. گرفتند نگاه کردند. یکی ازآن میان که از مقربین است گفت: آقا، من ازاین دوایر شما چیزی حالی نمی‌شوم؛ اگر منظور شما دایره نشستن وزرا است چه عیب‌دارد، برخیزیم بنشینیم، واگر منظور شما محدود نمودن وزارت است قبلهٔ عالم باز هروقت به‌کسی شأن وزارت مرحمت فرماید می‌دهد، دیگر این تضییع اوقات چرا؟! دیگری گفت نخیر، فلانی می‌خواهد که وزرا همیشه مثل سنگ آسیا مدور باشند و متصل بگردند! همه قاه‌قاه خندیدند.. بعدیکی گفت اینها به‌کار ایران نمی‌خورد. ده هزارسال است اجداد ما همین‌طور وزارت کردند وخیلی خوب کردند.. سخن دایره ساختن وزارتخانه در اینجا ختم‌شد. روزی سخن ازتشکیل بانك به‌میان آمد. من‌فواید اورا نشان می‌دادم، می‌گفتم لذت ثمر بانك‌را ملل اروپا می‌دانند که دویست‌سال‌است تخم‌اورا درمملکت خود کاشته‌اند. یکی‌از رجال گفت گمان ندارم بانك فرنگیان از بالنگ ما لذیذتر باشد. چه مضایقه، بیارید بکارید، می‌خوریم می‌بینیم. چرا، بادمجان‌قرمز را کاشتند خوردیم بد چیزی نیست. اول مردم نفرت می‌کردند، می‌گفتند، بادمجان ارمنی‌است،حالا همه‌معتادشده‌ایم ومی‌خوریم.. روزی سخن‌از تزیید قشون می‌کنند. وزیر لشکر گفت قشون ما که الآن داریم درهیچ دولت‌نیست، برای هریك ازآحادلشکری حرزی[1] لازم است که گلولهٔ دشمن به‌آنها نخورد. من‌چنین آدمی را می‌شناسم که اگرقبول کند می‌نویسد و می‌شود. دفعهٔ‌آخر که قشون‌ما هرات‌را متصرف‌شدند انگلیسیها برآشفتند؛ کاربه‌جنگ وجدال کشید، باکشتیهای‌جنگی به‌بنادر آمدند، قشون ازهرات برگشت وتخلیه‌نمود. برای اصلاح ذات‌البین شوری‌بود. یکی‌از

۱ـ کاغذ دعا.

وزرا گفت میرزاحسن گوهری بیایدعای زبان‌بندی ملکه‌انگلیس را بنویسد کار حسب‌المأمول بگذرد . اینها قابل این خیالات و تراشیدن وسایط روس وفرانسه‌نیست.. روزی درسر القاب صحبت بود؛ رئیس شوری گفت فردا عید می‌رسد، مردم منتظر مرحمت پادشاهند. ایران شش‌هزارسال است این‌عیدرا می گیرد، به‌خدام و امرا وحکام خلعت ومنصب مرحمت نموده، به‌یك‌نفر سفیر باید لقب بسیاربزرگی‌مرحمت شود نمی‌دانیم چه‌بایدکرد؟ یکی ازآن میان گفت درمیان القـاب خودمان چیزقابلی نمانده از عنـاوین خارجه پرنسی[1] را استعاره می‌نماییم، مقبول افتاد و معمول شد. درمحاربهٔ شیخ عبیداله‌کرد اول‌خیال کردند هرچه‌کرده گذشته، چون حرکت‌قشون مارا بشنود می گریزد. یکی‌از وزراکه مسلماً سیاسی‌دان‌ومتحدالافکار من‌است گفت یکی ازدول مجاورما برای اینکه دولت ایران به اعلان بیطرفی خود خیانت‌کرده و دولت محارب او راراه وآذوقه داده محرك عبیداله است. ازحالت ما بیخبرنیست، می‌داند که سوق‌لشکر کافی با این‌بیپولی وبیراهی وپریشانی اوضاع دیگر چقدر طول واشکال‌دارد. از هیاهوی ما درمجالس، دشمن مجاهد بر نمی‌گردد، واهمه نمی‌کند. بعد از دو روزمی‌شنویدکه تبریز را اکراد محاصره‌کردند. بایدقشون فرستاد،هرچه زودتر فرستاد، برمی گردد چه‌حرف‌بیمعنی‌است؟! تاکنون پانصدنفر آدم کشته ویك‌کرور بیشترمال تبعه را منهوب نموده، اگر ده‌روز دیربکنید جسامت فتنهٔ اورا مقیاس شعور مـا کفایت نمی‌کند. یکی برخاست گفت جناب آقا، چرا یك مشت اکراد را شما این‌طور جلوه می‌دهید؟ ایران‌هنوز نمـرده. مـا بارها حامی او را که می‌دانیم به کجا اشاره‌کـردید به حـول

---

[1] ـ شاهزادگی .

خدا مغلوب نموده‌ایم. عوض سوق لشکر و مخارج زیاده ختم سه روزهٔ نادعلی کافی است، ما ذوالفقار داریم آقا، ذوالفقار! ... شما چه می‌فرمایید!... به‌من واگذارید، ببینید می‌کنم یا نه.. روزی سفیر فوق‌العاده به‌فرانسه می‌فرستادند که ناپلئون سیم میان معاهدهٔ ایران و انگلیس حکم باشد، توسط نماید. سفیرشال وفیروزه با اجناس دیگرخواست که درهرجا از خاك سه‌دولت خواهدگذشت به‌مأمورین و مستقبلین هدیه بدهد و بذل وبخشش بکند. یکی‌ازرجال گفت صدفرمان سفید مهربرای شما حاضر کرده‌ایم، به‌هرکس هر درجه نشان شیر وخورشید را بخواهید بنویسید بدهید. هرجا می‌خواهید، هرچه می‌خواهید بکنید. ازاین فقره آسوده باشید، بالغاً مابلغ[1] به شما کفایت می‌کند..

کتابچه‌را تاصبح خوانده تمام‌کردم. بعضی اسرار، که‌از اظهار اوخودنویسنده منفعل می‌شودکجا مانده گوینده وشنونده، به‌سکوت می‌گذرم. به‌میرزامحمود ازخواندن این نسخهٔ نفیسه و دانستن بعضی اسرارمخفی تشکرنمودم. اسبابهارا جمع کردیم بردیم، معلوم شد که پاپوشهای مارا مرمت لازم‌است. این دو روزه چنان‌سرگرم محبتهای میزبان‌وکریم شده‌ایم که‌کار واجبی را فراموش‌کرده‌ایم. میرزامحمود خوشنود شد، گفت این فقره وسیلهٔ حسنهٔ غیرمترقبه شد، امروزبمانید اینجا چکمه دوز خوب مهاجر تاتار است، می‌دهیم می‌دوزد درست می‌کند. گفتم من‌نیز این‌یکی‌را سعادت‌خود می‌دانم که یك‌روز دیگر ممنون محبتهای شما بشوم. خدا می‌داندکه دیگر کی ملاقات بکنیم. چکمه‌هارا برداشتیم، رفتیم دم کوچه. در دکان مختصری دونفر نشسته کار

---

۱ ـ کاملا کافی است، به‌نحو کافی.

می‌کردند، یعنی به کفشها پینه‌می‌زدند. سلام کردیم دادیم. مزدش را پرسیدم گفت هرچه بدهید راضی می‌شوم. میرزامحمود رفت‌به آسیا سرکشی بکند وزود برگردد. ما نشستیم‌دم‌دکان. می‌خواستم از اوستاد جا ومکان وسبب‌مهاجرت اورا بپرسم، چون من به‌ملت تاتار قلباً مایل هستم، خوشم می‌آید. علاوه اینکه مردمان رشید مهماننواز و بسیار با هوش هستند، آخر نه‌آسیایی هستند، جزو لاینفك ایرانند. منافع زندگی عموم ملت‌آسیا مشترك است وهمهٔ آنها چون اعضای یك بدن به‌معاونت و محبت یکدیگر محتاج و مجبورند. من دراین‌خیال یکی از آنها به‌زبان روسی گفت ببین ساعتبند این‌مسافر چه‌خوب‌است، صدتومان می‌ارزد. اگردرجای خلوت تنها به‌چنگ می‌آمد از او می‌گرفتم . دیگری سر پیش افکنده مشغول بخیه‌زدن گفت: پس انگشتری الماس‌آن دیگری را تماشا بکن. الماس به‌این بزرگی در میان جواهرات مـادام « توره » هم نبود.. حسین زبان روسی می‌دانست و انگشتر در انگشت‌اوبود، سربرداشت، اشارهٔسکوت نمودم.رفیقش زیرچشمی به‌انگشت‌حسین نگاه‌کرد، گفت‌راست می‌گویی نبود، اما الماسی که « زورین » قبل‌ازقسمت برای‌خودش برداشت ازاین بزرگتر به‌نظرم می‌آید.. قدری ساکت شدند. باز یکی ازدیگری پرسید که راستی ساعت « شبابوف » را چه‌کردی ؟ گفت نپرس . غصهٔ مرا تجدیدکردی، چهل‌و دونفر آدم‌کشتم، مالشان‌را بردم، مال هیچ‌کدام مثل مال شبابوف برای من بی‌منفعت نشد. ازآن‌دزدی یك‌پیراهن برای‌خود ندوختم. ساعت اورا دادم به‌یهودی زرگر اسم صاحبش‌را پاك بکند، زرگرفهمید ساعت‌را پس نداد. بعداز دوهفته به‌امریکا رفت. اگر چه ده‌نفر یهودی‌کشتم اما نتوانستم به‌خودش‌تلافی بکنم.. ماطوری باهم‌گرم صحبت هستیم که اینها ظن‌فهمیدن مازبان‌روس‌را وگمان‌گوش دادن یا استماع‌گفتگوی

خودشان را نمی‌کردند. پرسیدم اسم شما چیست؟ گفت ذکریا. قدری تأمل نمودم، پرسیدم اسم این رفیق شما چیست؟ گفت حبیب. فوراً شناختم. گفتم اصل‌شما کجایی است؟ گفت از شهر قازان. پرسیدم چرا ترك وطن کرده‌اید؟ گفت نتوانستیم زندگی بکنیم، آمدیم به‌ولایت اسلام، مذهب شیعه‌راقبول کردیم. سه سال درتهران جاروب‌کش درخانهٔ حضرت امام جمعه بودیم. سفارت روس فهمیدکه ما تبعهٔ روس هستیم، تعاقب نمود، خواست مارا بگیرد بفرستد به‌روسیه. آخر آقا ده تومان به‌ما پول داد فرستاد اینجا که‌گوشه وکنار است، کسی به‌ما اذیت نمی‌کند. من‌متحیر بودم‌که درکجا، چگونه به‌این دونفر حریف دزد قاتل معروف برخوردم. می‌دیدم چه‌جای خوب‌وگوشهٔ خلوت برای خودشان انتخاب کرده‌اند! ذکریا به‌حبیب گفت زودباش پاپوشهارا تمام بکنیم بدهیم. اینها نوکربابند، من از چشم این آدم می‌ترسم. حبیب‌گفت حاشا، اینها از مسلمانان شیعهٔ قفقازند، قره باغی هستند. به‌زیارت شهرسمرقند رفته برگشته‌اند. دیروز به‌میرکریم وسید عظیم دوتومان پول داده‌اند، نوکرباب به‌سادات پول می‌دهد؟ حال ببین‌دو بهای مزد مارا می‌دهند. ذکریا گفت تو دیوانه هستی. وقتی‌که « بارشنکوف » با ما دوستی می‌کرد من به‌تو گفتم این‌پلیس مخفی (عملهٔ احتساب) است، بیا شب ازاینجا بگریزیم در برویم. مرا به‌عقل خود نگذاشتی تا اینکه مارا گرفتند به‌ساخالین فرستادند. درراه نیزکه می‌خواستیم بگریزیم اگر به‌حرف تو گوش می‌دادم حالا در معادن ذغال پوست ما پوسیده بود. حبیب‌گفت ایران کجا احتساب مخفی‌کجا! اگر عقب ما می‌گشتند چرا دو ساعت اینجا می‌نشستند؟ چکمه‌های خودرا به‌ما برای وصله‌کردن می‌دادند؟ می‌آمدند ومی‌گرفتند. پلیس مخفی ساعت صد تومانی، الماس پانصدتومانی چه می‌کند!

آسوده باش. درایران سنی که درحضورامام شهرشیعه شد، شهادت نامه با مهروخط آقا گرفت اگر پیش‌روی مردم آدم بکشد اورا هیچ‌کس‌نمی گیرد، راه می‌دهند تا فرارنماید ذکریا گفت راست گفتی، هر کس شیعه شد همهٔ درها به‌روی او بازاست! چکمه‌ها تمام شد. به‌ذکریا گفتم اینهارا همراه ما بیارید منزل مزد شمارا می‌دهم. دراین‌بین میرزامحمود بر گشت، آمدیم منزل. ذکریارا به اندرون بردم، نمی خواست بیاید. گفتم شما برادر شیعهٔ ماهستید، بیایید بنشینید. اصل ما نیز تاتاراست. آمد، نزد خود نشاندیم، به‌زبان فصیح روسی‌پرسیدم راست بگوکه چرا از چشمهای من می‌ترسیدی؟...

رنگ ازروی‌ذکریا پرید، زبانش گرفته شد. گفتم ازما به‌شما هیچ صدمه نمی‌رسد، اما سرگذشت خود را تمام حکایت بکن. ما «بارشنکوف» نیستیم. تو « ذخربورینوف » ورفیق تو «آندری‌دیاکوف» نیست....

گفت راست است. من،همین‌آندری، ویك نفر دیگرعبداله نام تاتار درشهر... کنار «ولگا» چکمه دوز بودیم. هرچه‌روز پیدا مـی‌کردیم شب صرف شراب می‌شد. عبداله گاهـی دزدی می‌کرد، می‌گرفتند. گاهی می‌گذشت. پلیس مستر عوض شد، یك‌نفر ارمنی «زوروف» نام که چند تا دخترهای خوشگل‌داشت تعیین گردید. زبان تاتار خوب می‌دانست، بدقمار بود، رشوت می‌گرفت. روزی عبداله را خواسته خلوت به‌او می گوید کـه‌در میان سیاههٔ دزدان اسم تونیز ثبت است. دزدی کوچك وخورده مکن، دونفر رفیق رشید برای خود پیدا کن، حاضر شود .من می‌روم به‌بهانهٔ‌اتهام‌داشتن پول‌قلب‌یا مکاتبات ممنوعهٔ خانهٔ‌متمولین را می‌کاوم، جای پول وجواهرات وراه دخول وخروج اتاقهـا را ترسیم می‌کنم به‌شما نشان می‌دهم. شب مـی‌رویـد می‌آورید.

نصفش مال من نصفش مال شما سه نفر. اگر شما را با خنجر آلوده بگیرند خلاص می‌کنم. عبداله آمد، ما را دعوت کرد. اول ابا نمودیم، بعد قبول کردیم. ده سال تمام این شهر تیول ما بود. زوروف باگوبرناتور[1] جوان خیلی تقرب داشت. دخترانش واسطهٔ پیشرفت او بودند. زوروف روزی ما را صدا کرد، خلوت نمود. گفت خانمی هست مادام توره. صدهزار مناط جواهرات دارد. من به بهانه اینکه با فرنگستان مکاتبه دارد و بر ضد حکومت مخابره می‌کند، رفتم جای جواهرات اورا دیدم. اما سگی دارد که زیر تخت او می‌خوابد، به آنجا داخل شدن ممکن نیست. شما برای خودتان لباس پلیس بدوزید، نمره‌ها درست کنید. هروقت حاضر شد به من خبر بدهید. لباسها را حاضر کردیم خبر دادیم. گفت فردا من می‌روم ییلاق. شما شب خانهٔ محاذی منزل مادام توره را آتش بزنید. زنگها را می‌زنند، آدمها می‌دوند. شما آن وقت داخل شوید به خانهٔ مادام توره، نمره‌های خودتان را نشان بدهید، اسبابهای مادام را بیرون بیاورید. هر وقت صندوقچهٔ کوچك را داد بردارید بروید لباسها را بیرون بکنید، مخلوط مردم مشغول اطفای حریق باشید. مادام می‌آید نمره‌های شما را نشان می‌دهد، من به او حالی می‌کنم که اورا گول زده‌اند. همین طور کردیم، جواهرات را آوردیم قسمت نمودیم... تا اینکه دیوان عدلیه را گذاشتند. زوروف به ما گفت بعد از این کارهای سابق را نمی‌توان کرد، پلیسیارا بی‌دخل کردند. تا زود است شما ازاینجا بیرون بروید، جای دیگر سکنی بگیرید، ودزدی نکنید مبادا بگیرند وازکارهای سابق شما مطلع باشند. ما را تذکرهٔ مرور داد. آمدیم ورشو. انگشتری بیرون آوردم بردم فروختم. روز دیگر یك نفر

---

[1] . حاکم. والی.

«بارشنکوف» آمد منزل‌ما. باما گرم گرفت، مهربانی کرد. بعد معلوم شد که پلیس مخفی بوده است. هرچه داشتیم ضبط کردند. خودمان را گرفتند، محبوس نمودند. بعد ازدوسال ما را به ـ ساخالین فرستادند. درراه‌شب به‌سالدات قراول ما دومنات‌دادیم گریختیم. با هزار زحمت بیراهه درعرض سه ماه میان جنگل و صحرا گشتیم، ازصحرای «قرقیز» باکاروان به‌بخارا آمدیم، دو سال ماندیم. یك‌نفرایرانی ما را به‌خراسان‌آورد. درخراسان‌یك سال ماندیم، به تهران آمدیم و به اینجا افتادیم. گفتم راست گفتی، تا گریختن شما از منزل داش‌قاپو همه را در جراید خوانده بودم. پس من به‌شما بگویم که زوروف رادرسر شدهٔ مروارید مادام توره گرفتند. کارهای اورا کشف کردندبه سیبیر فرستادند. دخترانش حالاسؤال[1] می‌کنند. ترحماً به‌شما می‌گویم که همین گوشه برای شما خوب است ، کسب‌کنید. از خیال گرفتن ساعت وانگشتری مردم بیفتید. ده قران مزد دادم، برخاست رفت. صبح معلوم شدکه‌ازما ترسیده، شب خورده وآت واسباب خودشان را به‌جا گذاشته‌گریخته‌اند.

با میرزامحمود وداع نمودیم روانه شدیم. در راه بوی گند شدید به‌دماغ ما رسید که ازعفونت امکان تنفس نبود. افق‌نظری ما از هرطرف باز است؛ نه‌آبادی نزدیك است نه‌لاشهٔ حیوانی دیده می‌شود. دستمال معطر به دماغ گرفته هرچه پیش می‌رفتیم زیادتر می‌شد. معلوم شد از میان درهٔ پیش روقافلهٔ زوار است ، به‌عتبات می‌رود؛ اجساد اموات را حمل می‌نماید. صدبارکش بیشتر بود؛ بعضی‌ازآنهاجدیدالوفات متلاشی‌شده، ازقوطیهای نازك تبری ونمد ومشمع‌چرك مخلوط‌به‌روغن وخون روی پالان اسبها

1ـ گدایی.

می‌چکید. چاووشی یکه سوار همراه ایشان می‌آمد: زن ومرد، اطفال زیاد سواره وپیاده وکجاوه‌نشین بودند. چاووش تا ازدور ما را دیدباصدای مهیب‌وکریه رباعی غلط خواند، صلوات‌کشید. باهزار زحمت ازقافله گذشتیم. دم ظهر به‌سرچشمه علی رسیدیم. دست وروشستیم، سفره راگستردیم، خواستیم غذا بخوریم دیدیم گردی برخاست، سوارهـای زیاد مـی‌آیند. دونفر اسب دوان آمدند، پیش ما نرسیده از دور گفتند بر خیزید، سر چشمه را نگیرید! اوی!... باشما هستیم پاشید!... دونفر غلام بود. گفتم بابا ما پیاده وخسته دراینجا نهار می‌خوریم، برای شما نیز جا هست، بسم‌اله بیایید با ما غذا بخورید، ما بعد از یك‌ساعت می‌رویم. یکی ازآنها مرد ریش قطور ناتراشیده صدازدآ.. یاالله.. طول نده برخیز. الان پیشخانهٔ سردارمی‌رسد، اینها جای‌چادر سردار است... گفتم باباجان تا چادر و بار سردار برسد نیم ساعت طول‌می‌کشد، هروقت رسید ما جای خودرا تخلیه‌می‌کنیم. گفت یا الله می‌گویم.. برخیزید.. اوقات ما تلخ شد، جـواب ندادیم، مشغول‌خوردن بودیم. غلام به‌غیظ آمد جلو اسب‌خودش را داد به‌رفیقش که بگیر ببینم اینها به تفنگهای خودشان مغرور هستند!.. با فرانسه به‌مصطفی گفتم اگر به‌سفره دست درازی‌کرد ازحلقش بگیر بفشار نیم جـان ولش کن. غلام خم شد سفره را بچیند مصطفی برجست همان‌طور نیم خمیده از گلویش گرفت چنان فشرد که مثل مرغ بسمل دست وپا می‌زد. رفیقش گفت‌شما قطاع‌الطریق هستید، غلام شاهی را می‌کشید!.. گفتم اگر می‌خواهید خود را هدر ندهید آرام باشید. ناهار می‌خوریم می‌نشینیم تا سردار بیاید که شما را به‌این جسارت و بی‌ادبی تنبیه نماید. غلام مثل یخ منجمد ایستاده هیچ نگفت. غذا را خوردیم برخاستیم زیرسایهٔ درختی دربالا نشستیم. سه‌ربع ساعت گذشت‌تا

پیشخانه رسید. سواره و نوکرها آمدند. گفتم پیش چشم آنها ده پاترون[1] به‌تفنگها بگذارند که جسارت نکنند. غلامها ازدورما را به همدیگر نشان می‌دادند می گفتند اینها یقین تبعهٔ خارجه هستند، وگرنه این‌جرئت رانمی‌کردند. چادرها برپاشد، کوکبهٔ سردار ازدور نمایان گردید. دوربین را درآوردم نگاه کردم دیدم الله یارخان سردار مبارك حاکم مازندران است. منتظر شدیم رسید. غلامان مضروب شکایت کردند، محل اقامهٔ ما را نشان دادند. سردار پسر خود محمدقلی خان جوشن السلطنه را فرستاد ما را بیاورد. محمد اورا ازدورشناخت، گفت محمدقلی‌خان پسر سرداراست، من اورا فرانسه تعلیم می‌دادم. محمدقلی آمد، سلام کرد، ایستاد، روی محمد نگاه کرد گفت ای خدا، شما کجا اینجا کجا! این چه اتفاق حسنه است، من آمده‌ام‌شما راچون‌مقصر پیش حاکم ببرم ... همدیگررا بوسیدند. برخاستیم رفتیم، حکایت را نقل کردیم. سردار مرا شناخت استقبال نمود، دیدار ما را به فال نیك گرفت. غلامها را آوردند چوب بزنند نگذاشتیم، توسط کردم. سردار گفت شما زودتر از اسد[2] ماه‌هجری نمی‌توانید به‌دماوند صعود نمایید. من چهارده روز در راه‌معطل شدم ، هرروز پنجاه سواره می‌رفت راه عبور ما را می گشود، با وجود این باهزار زحمت ومشقت گذشتیم. سه‌چهار نفرآدم‌و دواب تلف‌کردیم. بهتراین‌است شما چندروزبه‌من‌مهمان باشید، بمانید بیاسایید، درددل بکنیم، مردمان عالم هستید، ازملاقات‌شما مستفیض بشویم، اخبار جدیده بشنویم، بعداز دوهفته شما رابا آدم بلد و دواب بارکش روانه می کنم، قطع این مرحله رابی-

---

۱ـ فشنگ(این کلمه روسی است).

۲ـ برج اسد همان ماه مرداد است.

همرهی سکنهٔ دماوند نباید بکنید، وگرنه به‌خطر عدم نیل‌مقصود دچارمی‌شوید، مترددشدم، چون«لابوشر» انگلیسی‌نیز که ازطرف جمعیت جغرافیای ملکهٔ لندن به‌تحقیقات قلهٔ دماوند مأمورشده بود، در راپورت خودش می‌نویسد که تا پانزدهم یول[1] درشهر ساری ماندیم، منتظر شدیم که برفهای زیاد معابر آب شود و سیلاب دره‌ها قدری فرو نشیند، بعد روانه شدیم. با هزار موانع و صعوبت تا اول معدن یخ جنوب رسیدیم. این راپورت نیز مقوی خیال ماندن ما گردید. چون لابوشر دونفر رفیق خود را در معدن یخ جنوب دفن نموده خودش نیمه‌جان کاری نساخته، به‌مقصود نرسیده، برگشت، لهذا تکلیف سردار راقبول کردم، تشکر نمودم. گفتم تسلیم اوامر شما می‌شویم. غیبت و حضور ما را هرطور به هروقت معین فرمایید اطاعت می‌کنیم. سردار گفت مشروط بر اینکه درمراجعت باز به‌اینجا تشریف بیاورید، چند روز مهمان‌من بشوید. نهار حاضر شد، چون‌میل نداشتیم رفتیم سر چشمه بالای کوه به‌گردش. جای با فرهت و صفاوسبز، اطراف تاچشم کارمی‌کنددرختانار، امرود، گردووتاك خود رو است، که به درختهای بلوط و کاج پیچیده و بالا رفته، خوشه‌های غوره آویخته. از اول بهار اینجا را معلوم می شود قرق کرده‌اند، که‌سردار تابستان ازشهر بکوچد، دراینجا بماند، سورت گرمای معروف اینجا بشکند. شکارگاه خوبی است. بعد ازناهار تفنگها رابرداشتیم رفتیم میان بیشه، بسیار گشتیم. سردار به‌یك خوك دوگلوله خالی‌کرد، نخورد. نوکرها چند تا تذرو زدند. برگشتیم. برای ما چادر خیلی خوب وسیع زده‌اند. پسر سردار مهماندار ماست. شب درصحرا بساط بهتر از شهر چیده

---

۱. ژوئیه. پانزده ژوئیه برابر۲۴ تیرماه‌است.

شد. شام مفصلی خوردیم، صحبتهای متفرقه نمودیم، اما سرسفره تقریباً چهارساعت نشستیم. این نشستن طولانی مرا خسته نمود. سردار معتاد مسکرات است. بنده ورفقایم، نه‌اینکه برای گناه بودن بلکه به فرمایش حضرت ختمی مآب (ص ع) برای بدی شراب، حمد خدا را تاکنون ملوث این‌رجس[1] شیطانی‌نشده‌ایم. دیدم این حرکت سردار ماحی[2] همهٔ محبتهای اوست، عطای او را باید به‌لقایش بخشید. دوهفته من نمی‌توانم به‌غفلت واستماع ترهات واراجیف بگذرانم. صحبت مست وهشیار باهم نمی‌سازد. سردار ازسرشام خودش تا چادرما مشایعت نمود. خوابیدیم. صبح به‌قرار هرروزی قبل از طلوع بیدار شدم. خادم ما چون اول شب پرسیده بود که صبح کی درساعت چند بیدارمی‌شویم دیدم سماورنقره نماحاضراست،می‌جوشد. برخاستیم نمازخواندیم. رفتیم بالای چشمه قالیچه گستردیم، نشستیم. خادم رفت‌پی‌کارش. به‌رفقا گفتم من راستی طاقت تکرار مجلس دیشبی را ندارم.این سردار را می‌شناسم، نصف املاك مازندران مال اوست، یکی از خوانین متمول ایران است . چند سال قبل دویست هزار تومان پیشکش می‌داد که به‌وزارت جنگ منصوب شود، بیچاره حالا به‌مسکرات معتاد شده. اول چنین نبود. چه‌بکنیم راه بسته،حضور میزبان مهربان مکروه، عجب جای بدگرفتار شدیم. یقین پسر جوانش‌نیز تأسی معاصی پدررا خواهدکرد.حسین گفت به‌ماچه. روز می‌رویم به‌گردش وشکار، شبها ترك شام خوردن رامی‌کنیم. خوانین ایران شبها شرب می‌کنند. روزسرنهار دیروز دیدی‌که هیچ چیز نبود. دیشب سردار مؤدب حرکت می‌کرد، اشعارمی‌خواند، امثلهٔ مناسب می‌زد، مرد ادیبی‌است. گفتم فضیلت‌خوانین

---

۱. وسوسه. کارپلید.
۲. محوکننده. ازبین برنده.

ما همین است که سرهر سخن یاشعر تمثل کنند، لطیفه بگویند. ما را ازادبیات او چه حاصل. باید برویم درکاروانسرای پای کوه بمانیم. مصطفی گفت دیروز نبایست جواب صریح بدهید و ماندن اینجا راقبول نمائید. اگر اقامه را به‌رحیل[1] تبدیل نماییم سردار حق دارد ما را به‌عدم استقامت توبیخ نماید. دیدم رفقا ازاین صحرا وفضا خوشنود هستند، نمی‌خواهند بروند. قرار به‌ترك شام خوردن گذاشتیم ماندنی شدیم. سردار ازخواب بیدار شد، آمد منزل ما. احوالپرسی نمود، اوضاع و مایحتاج ما را ملاحظه کرد، بعضی کم وکسر داشت امر به‌تکمیل و اتمام داد. گفت امروز رفقا ورؤسا ازشهروارد می‌شوند، جمعیت‌مصاحب ما زیادگردد. نایب‌الایاله که درغیاب من متصدی امور حکومت است مرد عالم وکافی است، صحبت شما را مغتنم می‌شمارد. یقین اقامهٔ چند روزه برای شما بد نمی‌گذرد. به مهمانوازی سردار تشکر نمودیم، تشریف برد. بعد ازدوسه ساعت از طرف شمال گردی برخاست. به‌سردارخبردادند. غلامان سوارشده‌به‌استقبال رفتند یك فوج سرباز فیروزکوهی با دوعراده توپ سنگین که به هریك شش گاو بسته بودند با سایرین وارد شدند. چادر فوج رادردامنهٔ کوه زدند، توپهارا پیش روی چادر سردارجادادند. بارخانه‌های پیشکشی اعیان رسید، راه عبور می‌جوید. خدمهٔ مردم پی‌آقا وبارکش اسبابهای خود می‌پوید؛ یکی می‌پرسد با آ... چادر ماکدام است؟ دیگری نوکرخود را آوازمی‌کند که علیقلی کجایی، چرا نمی‌آیی؟ قاطرچیهای صندوق‌خانه، مردم راتکان می‌دهند؛راه بده... راه بده... نعره می‌زنند. یکی‌پشت سردیگری می‌دود، ازشانه می‌کشدکه اوی ..کجا می‌روی! بیا

1ـ کوچ کردن. سفرکردن.

جای ما را نشان بده، پسر خان مؤتمن سر پا مانده، مگر ما ناخوانده آمدیم!.. یکی فریاد می‌کند که اوی.. پسر قاطر سفیده‌را اینجا بیار!.. دو نفر دم یك‌چادر دست گریبان شده به‌کلهٔ هم می‌زدند؛ یکی می‌خواست چادر را تصرف کند اسباب آقای خود را چیند، دیگری‌می‌خواست خودش تصاحب نماید.. تماشا داشت، هنگامه بود، غوغا گوش‌آدم راکر می‌نمود. در این بین پسر سردار تعلیمی دردست آمد، آدمها را صدا زد. ازیك‌چادر اسبابهای چیده را بیرون ریخته، فرش وصندوق واسبابهای‌دیگر آورده گذاشتند. هی‌آدم بودکه پایش به‌طناب چادرها بندمی‌شد و دهنش به‌زمین می‌خورد. یکی چنان سخت افتاد که میخ چادر به‌چشمش فرورفت، بعد معلوم شدکورشده. این هنگامه دوساعت تمام طول کشید. ده نفر بی‌چادر ماندند، هرکس نوکر بی‌حیا داشت بازدو خورد چادری برای آقای خود تحصیل کرد. دوباره پسر سردار آمد آنها را نیز هر طور بود جا به‌جا نمود، من از این حالت دلتنگ بودم، رفتم چادر خودم، محمد‌قلی‌خان خسته وصدا گرفته آمد، آه ممتدی کشید، گفت همه را جا به‌جا کردم، نمی‌دانید چقدر بی‌حالت هستم. گفتم شما که‌می‌دانستید ازشهر چندنفر آدم می‌آید چادرهارا نمره گذاشته، تا ورود به خودشان نمرهٔ هرکس را نوشته می‌سپردند وترتیب ورود بار و آدم رامی‌دادند، ازاین زحمت‌وغوغا آسوده‌می‌شدید. هرکس پیش روی چادرخودش پایین می‌آمد. گفت آقا شما چه می‌فرمایید. آدمهای ما به چوب گوشت می‌دهد امابه نظم وترتیب گوش نمی‌دهد. دیروزشما به غلامان سخنی با قاعده زدید؛ نه چادرنه بار خانه‌بود، می‌خواست‌سفرهٔ شمارا برچیند بیندازد. اینهاحیوانند، بشرنیستند. این حضرات که ازشهرمی‌آیند هرسال می‌بینند، که در اردو برای اینهاکه شأنی دارد، سرسفره‌نشین است، جا و

ونهار وشام حاضراست، دیگراین حمل اثقال، نوکرهای متعدد و پیشخدمتهای فضول چه لازم است! این پنجاه نفرفلان آقا و فلان میرزای ناخوانده وپس‌مانده، هریك باچندین نوکر بیمواجب وگرسنه چرا تشریف‌آورده‌اند! به‌جان شما، نمی‌دانید اگر کسی بخواهد درشهر پنج نفر ازعلما و اعیان به شام یا ناهار دعوت نماید باید تدارك شصت‌نفر پیروان خر یا پیروان خوررا ببیند وگرنه رسوا می‌شود. همهٔ اهل بیت ما ده‌نفر، نوکر وکنیز و گیسوسفید سی‌نفراست. گویا آدمی سه‌نفرخدمتکارداریم اما روزی بیست من برنج کارخانهٔ ما مصرف می‌کند، سی‌مجموعهٔ ناهار و شام پدرم سالی پانزده‌هزارتومان تمام می‌شود، نصف مایحتاج مطبخ هم از روغن و گوشت ومرغ وبرنج حاصل املاك خودمان است، فواکه‌وترشیات هم تعارف دیگران است و ازهرجا هرسال می‌فرستند. حالا خواهید گفت‌چرا می‌کنیم؟ چه‌بکنیم، نمی‌توانیم در را ببندیم مثل تجار برویم دراندرون، با نیم من برنج گذران بکنیم. هرکس حاضر است باید ناهاربخورد، سرشام اقلا هرروز ده‌نفر دعوت شود، وهریك ده نوکر گرسنه همراه بیاورد. کارما سخت شده. درچندین سال حکومت، پدرم نصف املاك خودرا فروخته وخرج شام وناهارخودکرده... گفتم خوب از تهران حکایت بکن. دیدی چقدر به وسعت خود برافزوده؟ می توان گفت درنظافت وآبادی یکی ازبلاد اروپاست. محمدقلی‌خان آهی کشید، گفت واقعاً عقیدهٔ شماچنین است؟ گفتم مگرتهران سی‌سال قبل چنین بود؟ گفت بلی، شاید درهای‌کاشی وخیابانهای آبپاشی نداشت اما... سکوت‌کرد. گفتم چرا ساکت شدی؟ گفت می‌خواهی از اسرارپایتخت بشنوی؟ «آنکه بگویمت که دوپیمانه در-کشم»، شکرکه پیمانه‌کش نیستم. چهارماه درتهران ماندیم سی‌هزارتومان ازدولت طلب داشتیم، سند داشتیم، سی‌هزارتومان هم

مقروض درآمدیم، باقی‌دار گشتیم! حساب‌را به میرزاغضنفر مستوفی سپردند، سه ماه مارا دردسر داد، هردم به لباس دیگر و وضع دیگر تمنای خودرا مکرر وتقاضای آقایان را فزونتر خواست. هر بار که راضی شدیم عمل بگذرد وفرد محاسبه[1] را از امضاء بگذراند می‌آمد بازنغمهٔ دیگرمی‌نواخت وشعبده‌ای دیگرمی‌ساخت. بعد هروقت که‌می‌آمد پدرم می گفت محمدقلی بدواستقبال بکن، میرزا غضنفر از نوخبرآورده است. بالاخره جان‌مارا به لب‌آورد. به هرسال یك فرد، سه فرد سه‌سال را باز یك فرد درست نمود، از امضاءِ گذرانید، هرفرد را بـه یکی از اقوام و منسوبان خود دادآوردند. انعام و رسوم گرفتند! فرد بزرگ را خودش چطورآورد، چه‌ها گفت، چه‌ها گرفت، به اسم که وبه رسم چه‌گرفت! یکدفعه حالی شدیم که طلب ما ازمیان رفته وسی‌هزار تومان باید بدهیم. تومانی‌سیصددینارتنزیل دادیم، رهن گذاشتیم، قرض‌کردیم دادیم. روز دیگر گویی همهٔ الواد تهران ازکارهای ما وگذشتن حساب وتجدید مأموریت مطلع بودند. یك دسته‌آمد که‌ما آدم دربان‌باشی‌هستیم، خدمت کرده‌ایم، مرحمت می‌خواهیم. دادیم! یك دسته‌آمد: ما عملهٔ درگاه وفراش‌شاهی هستیم، همیشه سردار را مداح بودیم، دادیم! یك دسته‌آمد: ما ذاکـر ودعاگو هستیم و بودیم‌که حضرت سردار از ریاست منفك نشود، دادیم! هی دادیم، روزی پیشخدمت آمدگفت سه‌نفرعملهٔ پلیس‌آمده می‌خواهند شمارا زیارت بکنند، عرض دارند. رفتم بیرون، تعظیم کردند. یکی گفت حمد خدارا که دعای ما درحق حضرت‌عالی مستجاب شد، منتظرمرحمتی بودیم. آنها که هیچ خدمت نکرده بودند از این درگاه فیض محروم‌نشدند و از این‌خوان‌کرم بی‌

---

۱ ـ صورت مفاصا حساب، و درسابق کاغذی بود کـه صورت معاملات را برآن می‌نوشتند.

قسمت نماندند... گفتم خیلی خوب، کار ایـن ملك سلمنا تالان و یغما است، شماچه خدمتی به ما کرده‌اید که‌عوض‌می‌خواهید؟ یکی ازآن سه‌نفر سردمدارها گفت سرکار، موقع خدمت‌گذشته راست می‌فرمائید. آن‌شبهای دوشین که‌حضرتعالی [را] لب به‌لب نوشین بودآ... ما تا دم صبح قراول می‌کشیدیم که‌کسی مطلع نشود... حضرتعالی مرد نجیبی معـروفی هستید، افعال شبانـهٔ شمارا در روزنامه‌ها ننویسند. یك شب بنده دوتومان ازکیسهٔ خودم مایـه گذاشتم، فراشهای حضرت والاراکه سراغ‌آن‌کردیهٔ معروفه را در دولت منزل سرکار گـرفته بودند می‌خواستند داخل بشوند، بکشند ببرند، باهزارمرگ من ودست‌و روبوسیدن برگرداندم.. حالا اختیار با شما است! من از استماع این سخنهای دلخراش وجانکاه چنان پریشان شدم که هوش ازسرم رفت، نتوانستم‌جواب بدهم. برگشتم اتاق، بی‌اختیار پیش پدرم گریه کردم، حکایت را گفتم. پـدرم سه‌تومان داد به پیشخدمت کـه به‌آنها بدهد. مرا دلداری نمود، گفت‌کارسردمداران همین است‌که می‌آیند جوانان اعیان و رؤسای جزورا تهمت می‌زنند، بیچاره‌ها ازواهمهٔ افتضاح چیزی می‌دهند ازسرباز می‌کنند! اینها برای تو تجربه است. این دفعه خیلی اسرار یادگرفتی، فـراموش نکنی، اما خاموش باش!... حالاآقای مهندس‌باشی، ازاوضاع پایتخت شنیدی؟ بلی، تهران مثل یکی از بلاد اروپاست اما تفاوتش این است‌کـه در بلاد اروپا ازمال وجان وحیثیت خود امنیت دارند درتهران نه! در بلاد اروپا مردم وقت خودرا صرف‌کارمی‌کنند تهرانی‌کار را صرف وقت می‌نماید. گفتم مخصوص تهران نیست، درهمـه جای وطن ما چنین است. مردم وقتی تنخواه وقت رابه‌کارمصرف می‌کنند که نفع‌کار مخصوص و راجع به صاحب او بشود. اگـر به دقت ملاحظه نمایید وقت یك نفر ایـرانی مصروف اقتضای خود

نیست. بهتر این است که از تشریح صحبت وقت بگذریم وگرنه مثل حکیم آلمانی باید همه را مجنون بدانیم و در دعوی خود صادق باشیم... حکیم می‌گوید هرذیشعور باید به‌کرده‌های خود مسئول باشد وحساب بدهد. اگر از خودمان سؤال بکنیم که چرا تنباکو می‌کشیم؟ برای لذت است؟ نه ! منفعت دارد؟ خیر! ضرر دارد؟ مسلم است! پس چرا می‌کشیم؟ هیچ عاقل نمی‌تواند خودرا در پیشگاه قضاوت این سؤال تعدیل بکند ، پس الجنون فنون . همچنین اگر وطن مارا سؤال نماییم به این نکته می‌رسیم، به افشای اسرار وسوختن اصرارمباشرت می‌نماییم...

دراین بین پیشخدمت آمد، مارا به ناهار دعوت نمود. به محمدقلی‌خان گفتم چندروز شمارا خیلی زحمت خواهیم داد ولی بفرمایید مارا ازجزوشام خورها منها کنند زیرا ما معتاد خوردن شام نیستیم، اگرشب غذایی بخورم کسل می‌شوم، زحمت می کشم. محمدقلی‌خان گفت می‌دانم چه می‌فرمایید. دیشب من متوجه حالت شما بودم، سرسفره طول کشید. پدرم دوسه سال است آن عادت سیئه را پیش‌گرفته، من نیزمتأدی هستم. اکثرشبها بهانه می‌آورم، شام نمی‌خورم. درشهر گاهی دوسه نفرهستند از قبیل عمادالملك، کنزالملك، حشمت‌الایاله، ناظم‌الشرفا هی عرق می‌خورند، شعر می‌خوانند. اما خیلی تماشا دارد؛ ناظم‌الشرفا آدم متکبر و ریاست دوست است، خمیازهٔ حکومتهای بزرگ شیراز و خراسان وکردستان را می‌کشد، نه چهل وپنجاه‌هزارتومان پول دارد که بدهد ونایل مقصود گردد ونه می‌تواند باآن‌عربی‌خوانی وشعرشناسی وفضایل تاریخ و لغت‌دانی خود قانع هزارتومان مستمری مفت دیوانی بشود. گاهی از بیوفایی روزگار ونابکاری چرخ غدارشکایت آغازد، مثلها می‌زند، خودرا می‌ستاید ومی‌گوید بلی‌آقا، بلی! من اهل دانش و فضلم همین گناهم بس! آقاجان

بس! بخوریم به‌سلامتی بیخردان که سرکارند و بخردان که بیکارند.
گفتم به شما تکلیف نمی‌کنند؟ گفت چرا، اوایل می‌کردند، بیمیلی مرا دانستند دیگر کار ندارند. پدرم مرا به احتراز این معصیت همیشه توصیه می‌کند، از سیئات خود شکوه می‌نماید، وسایل و بهانهٔ ناگزیری این آلودگی خود نقل می‌کند، ازخدا همه وقت توفیق توبه و استغاثهٔ قدرت ترك اورا می‌نماید، و ازمن اظهار انفعال می‌کند. چون پدرمن است، من نیزچنان می‌شنوم که گویی معاذیر اورا می‌پذیرم. ازهرجا امثله وحکایات مشعر فساد عمل شرب تحصیل کردم یا درجرايد خواندم، و از امراض و اوجاع[1] که از استعمال الکل حادث می‌شود به طورمؤثر براو می‌خوانم ومی‌گویم. گاهی مدتی ترك می‌کند، باز شیاطین انس یا رفقای ناجنس اوجمع می‌شوند وحالت اول را عود می‌دهند.
این را محرمانه گفتم که اگرشام نخورید حق دارید. اما نه، من کاری‌می‌کنم که شام بخوریم ولی نه دریك جا. دراین باب فکری می‌کنم. رفتیم سرسفره. امروزچهارده‌نفرآدم علاوه شده. همهٔ سفره‌نشین بیست‌وچهار نفراست. مارا با نایب‌الحکومه مهرعلی‌خان، میرزا مسعود حکیم‌باشی، حسن‌خان سرتیپ فوج، رضاخان سرهنگ توپخانه و دوسه نفردیگرمعرفی نمودند. نهارخوردیم، صحبت کردیم. مهرعلی‌خان آدم باوقاراست. ازسر ناهار برخاستم، مهرعلی‌خان بامن آمد به چادرما. گفت بعد ازغذا استراحت می‌کنید؟ گفتم ازکدام زحمت استراحت بکنم؟ ازخوردن و بیکاری؟ استراحت برای تحصیل بدل مایتحلل قوا است که از کارکردن به تحلیل می‌رود وتجدیدآنها لازم گردد، آن وقت بعد ازغذا در وقت معین خوابیدن که موجب آسودگی بدن است جزوتقویت قوا

۱ـ دردها.

است، اگر نه خوردن وخوابیدن ازعادات بهیمه[1] است. درخلقت، بعد ازحیات وصحت ثروتی گرانتر از ایام معدودۀ قسمت انسانی نیست. هـر کس ازخدا، جز توفیق صرف بجای او، استدعـای دیگر بکند جاهل است. وقت است که‌گاز ومایع ومنجمدرا زینت افسرسلاطین می‌کند، وقت است که دانه سنبل گـردد، از تخمی درخت بارآور برآورد، وقت است که بین‌الماء والطین اذن‌بعثت نماید، وقت است که‌شرف نزول«الیوم اکملت[2]» به‌توشیح طغرای[3] تمدن برافزاید، وقت است که‌پسر پوستین‌دوزی نادرعصرگـردد. افسوس‌آنچه درنزد ملل‌آسیا هیچ نیرزد وقت است، وآنچه خیلی گرانبهاست زندگی است اگرچه در اسفل درجۀ اسر[4] و ابتذال باشد! زندگی پنج روزۀ خودرا به ذکـرخیر وشرف مقدم می‌ـ شمارند، اورا جز لذایذ سبعی و بهایمی به چیزدیگرصرف نمی‌ـ کنند، جز خوش‌گذرانی سعادت دیگررا معتقد نیستند!... یکی از حکمداران شرق از سفیر انگلیس پرسید پادشاه شما چند زن دارد؟ سفیرعـرض‌کـرد درانگلستان پادشاه باید یك ملکه داشته باشد، تعدد ازدواج ازطرف مبعوثین ملت مجاز نیست. تاجدار گفت من سلطنت چنین ملك را قبول نمی‌کنم! سفیر در روزنامـۀ خود می‌نویسد وقتی که گفتم پادشاه تعـدد ازواج را مجاز نیست این تاجدار چنان به روی من نگاه‌کرد به خیالـم‌آمد سفارت مرا از غیظ فراموش می‌کند و به طنابم می‌کشد! همان سفیر می‌ـ نویسد که این سلطان صد وشصت زن داشت. هرشب شش نفـر در خوابگاه او حاضرمی‌شدند، یکی مباشرآفتابه‌لگن طلای مرصع

---

۱ ـ حیوان چارپا ۲ـ آیۀ دوم ازسورۀ مائده... امروز کامل‌کردم (آیین شمارا ونعمت خودرا برشما تمام‌کردم و پذیرفتم‌که اسلام دین شما باشد.)

۳ ـ نامه وحکم، فرمان. ۴ـ اسیری.

بود و در اقتضای طهر[1] خدمت می کرد، یکنفر پای اورا می مالید تا می خوابید، چهار نفر دیگر به نوبت یکی درطرف راست و دیگری درطرف چپ او عریان می خوابیدند که هروقت به هرسو برمی گشت آهسته اورا مالش می دادند. هرصبح درحمام، شوینده وشانه کش وآیینه گیر ولباس پوش، زنها بودند... مهرعلی خان گفت تفاوت حکمداران شرق وغرب را حکایتی به نظرم آمد: هنگام فتوحات شارل دوازدهم پادشاه معروف «اسوج[2]» در لهستان، زن وجیهۀ معروف عصرخود که در اروپا نظیر نداشت آمد به اردو. خواست خودرا به شارل جوان بنماید، اورا شیفتۀ جمال خود سازد، وتسخیر وطن خودرا پیشبندی نماید. شارل بار حضور نداد. خانم آمد در راه شارل که لابد بایست ازآنجا بگذرد ایستاد. شارل از دور دید، به اسب خود مهمیز کشید، از پیش روی اوتاخته به سرعت درگذشت که مبادا ببیند ازعهدۀ نفس خود نتواند برآید، فریفته شود و زحمات جنگ او هدرگردد. خانم مأیوس شد، به شارل مکتوب نوشت که فراموش نکنی اگر وطن مرا تسخیر بکنی باز درتاریخ توخواهد ماند که از یك نفر زن این خاك ترسیدی ومغلوب شدی...

پطر کبیر درکناررودخانۀ «پروت»، که محصورقشون عثمانی شده بود، ملکۀ خودکاترینه را به چادرمحمد بالتاجی سردار قشون عثمانی فرستاد، گوشواره‌های خودرا تقدیم نمود و خلاص شدند... حالا هردو مرده، ولی اثر حرکت آنها باقی است و هرگز از صفحات تاریخ محونخواهد شد... ملت آسیا با اینکه می بینند ومی دانند ومی خوانند به این آثار ونتایج معتقد نیستند!

دیدم مهرعلی خان شخص فاضل وآگاهی است. صحبت ما

---

۱ ـ پاك کردن، شستشو. ۲ ـ سوئد.

سخت گرفته بود. چندساعت گذشته آمدند مارا به خوردن چای دعوت کردند. برخاستیم، اول داخل چادر محمدقلی‌خان شدیم، تازه ازخواب بیدار شده بود. مهرعلی‌خان گفت کـه این خان جوان اگرچه امروز بیشتر خوابیده، امیدوارم از آن منهزمین صحرای گنجه نخواهد شد. محمد قلی خان پرسید مگر چطور؟ گفتم بعد ازناهار تاکنون صحبت‌ما درسرخواب ولذت مردم‌آسیا بود. رفتیم چادر سردار. حسین پهلوی مـن نشسته بـود، گفت میزان هوا خیلی پایین افتاده، باید بعد از دوساعت باران‌شدید بیاید. گفتم کو؟ ازمیان قاب درآورد و نشان داد. گفتم جای‌اردو را بی‌ملاحظه معین‌کرده‌اند؛ این دامنهٔ کم ارتفاع به آن سلسلهٔ بلند وصل است. اگرباران بیاید محل اقامهٔ مـا بستر و مجرای میاه سیالهٔ آن‌کوه بلند مـی‌شود. مصطفی را صداکـن، تفنگ و پاترون‌داش واسباب مساحی هـرچه هست ببرید از آن درخت بلند، که زیرش چـای می خوردیم، بیاویزید بر گـردید. اگـر خودمان تر بشویم می‌خشکیم اما اسبابها ضایع می شود. حسین و مصطفی رفتند. سردار پرسید چه نجوا می کـردید؟ حسین‌کجا رفت؟ گفتم میزان هوا بارش نشان می‌دهد، فرستادم اسبابها را ببرند بیاویزند بپوشند. سردار گفت آسوده باشید علامت باران نیست. من ده سال اقلا اینجا سه ماه می‌مانم هروقت بـارندگـی شود اول ازسرقلهٔ‌کوچك طرف قبله ابری بلند می‌شود، کـم‌کم بزرگ وبزرگترین گردد، روز دوم می بارد. تجربهٔ من میزان هوای همهٔ مازندران است. گفتم معلوم‌است اساس اکثرمعلومات همان تجارب مردمان است. هرعالم‌کامل باید از تجربه‌های‌خود ودیگران استفاده نماید وتحصیل نتیجهٔ یك تجربه را از فـواید عمر خود بداند، ولی درقوانین طبیعی ومعلومات فیزیکی‌تشکیل ذرات مائیه به‌صورت ابر، وتولید برف، و بینونت هوای طبقات

«آتمسفر» که تولید استعداد آمدن باران وتگرگ وبرف می‌کند تجربهٔ نظری کافی نیست. فقط درملاحظات طولانی دقیقه تا یک درجه استمرار قانون طبیعی یك نقطه یا یك مملکت را می‌توان مشخص نمود و تجربه خواند، اما میزان‌الحراره یامیزان هوا یاساعت درهمهٔ نقاط عالم وممالك دنیا خفت وثقل یاحرارت و برودت وتعیین وقت را می‌نماید. تجربه در مجاری امور تمدن اصل معلومات است نه درمسائل علوم. سردار گفت شما می گویید که‌امشب باران می‌آید، من می‌دهم دربیرون فرش می کنند، شام را در صحرا می‌خوریم . اگر باران آمد قول شما صحیح است اگر نه‌میزان هوارا بشکنید. گفتم قبول دارم، اما شما نیزقول بدهید که مثل سایر رجال ما دیگر منکر علم نباشید و اسبابهای تالی معجزه را که اکنون به سهولت علاج امراض و تعیین اختلاف هوا و تفریق مواد اجساد مرکبه و تنویر اماکن و تسریع مخابرات مسافات بعدالمشرقین استعمال می شود لغو نشمارید. گفت بلی اگر بارید اورا، نه اینکه‌تالی، بلکه خود معجزحساب می کنیم. برخاستیم رفتیم بیرون. سردار فرمود پیش روی‌چادر را فرش کردند. قریب پنجاه فانوس بزرگ دراطراف نصب‌نمودند وافروختند. تهیهٔ شام وگستردن سفره را مشغول شدند. حضرات سرشام نشستند. ما چون معذور بودیم رفتیم چادر خودمان. در این بین‌صدای خفیف‌غولو..لو..لو..ی‌ممتدی شنیدیم، بعدازاندکی باز این صدا تکرار شد. به ساعت نگاه‌کردم از دسته نه ساعت می‌گذشت. معین کردم درچند فرسخی افق ما تشکیل ابر وتولید برق موجود است، وچون جریان هوا دراینجا ازغرب به شرق است، نه اینکه باران می‌آید سردار و سفره نشینان را تر می- کند، بی‌شبهه سیل برخیزد، چادر واسباب ایشان را به دریا می‌ریزد. نیم‌ساعت نکشید غولو..لو..ی دور به شرق.. شرق..

شرق نزدیك عوض شد. ابرها ازسوی مغرب انبوه متراکم‌شدند، برق لاینقطع می‌زد، رعد می‌غرید، هوا ازشدت خرق مثل دیگ جوشنده صدای‌تارا... را..رای‌خود به‌غو..غل..غل...غل‌تبدیل نمود. هوا چنان تاریك شدکه گوئی ذرات حامل ضیا[1] از عمل معزول گشت، وخدام جاعل‌النور درپیشگاه عـامل ظلمت مسئول گردید. اگر آفتاب برآمدی‌راه نشر پرتو خود را مسدود می‌دید. اگر مردمك دیده متحرك شدی درمدارحدقهٔ خویش مفقود گشتی. یلدای مظلم باتاریکی امشب تابش آفتاب، ودیجورعجم لطف مهتاب می‌نمود. تصادف اشعهٔ صدبرق متوالی درافق بینور باریکتر ازچشم مور بود. دراین وحشت نمی‌دانم سردار چه‌فکر می‌کرد، بلند می‌خندید ومی‌خواند: «امشب به‌راستی شب ماروز روشن است». از این مناسب خوانی سردار بـی اختیار چنان خندیدم‌که خندهٔ به این بلندی خود را یاد ندارم. در این اثنا متنبه شدم‌که این چه خندهٔ بیجابود، حتی حسین نخندید من‌چرا خندهٔ مستانه‌کردم. ناگاه برقی زدکه‌کوه وزمین به‌لرزه افتاد. آتش پاره‌ای درپایین به‌زمین آمد، خرق مسلسل درهوا احداث گشت. پشت‌هم برق‌دیگر وخرق شدید مکررشد. باران مثل‌آب از غربال باریدن آغازید. قطرات آب ازاوج هوا تاسطح زمین به هم وصل شده، می‌ریخت. دریك دقیقه سفره‌نشینان هرکدام به سوئی گریختند، وراه عبور پیدا نمی کردند، بـه طناب خیمه‌ها برخورده می‌افتادند، نوکرهای خود را به‌معاونت‌وارائهٔ‌طریق امرمی‌فرمودند. یکی می گفت پسره،کوری؟ میان طنابها‌چه می‌کنی! دیگری می گفت عبداله یواش، دامن جبه‌ام به میخ چادر بند شده. سومی می گفت قربانعلی، از دستم بگیر، هیچ نمی‌بینم.

۱ـ نور. روشنایی.

قربانعلی هرچه دست آقای خود را می‌جست پیدا نمی‌کرد. یکی داد می‌زد که کلاه من افتاده، اورا پیدا کنید. سردار چون پیش چادر خودش بود زحمت گم کردن راه و گل آلودن کلاه را نکشید. میرزا مسعود حکیم‌باشی‌را شنیدم افتاده بود نمی‌توانست برخیزد، آدم ضعیف البنیه و پیر مرد است. به مصطفی گفتم لباس‌تو تر نمی‌شود برو این بیچاره را پیداکن. بـه هوای صدای او رفت، از میان طناب دوخیمه برداشت آورد، کلاهش مـانده بود، آب از اندامش می‌ریخت، چیز خشك نداشتیم بدهیم عـوض کند. میان چادر بدتر ازبیرون است. بااینکه زمین سرازیر است بـاز زیر قدم ما مثل رودخانه است. اورا طوری تاچادر خودش رساندیم. دراین بین از چادرهـای پایین صدایی برخـاست، غوغایی بلند شد. نمی‌توان دید که چه خبر است. استمرار قطرات گل‌آلودهٔ باران مزید برظلمت وتاریکی شده. ازقراین فهمیدیم که ازکوه سیل برخاسته، همین‌طور هم بود. فریاد ازمردم برخاست که ای مسلمانان، غرق می‌شویم! ای‌سردار، ای محمد قلی‌خان، اصطبل را سیل خراب کرد! اسبها پابند را پاره کردند گریختند. ای‌داد، خودمان غرق می‌شویم!... هیچ‌کس به فریاد آنهـا نمی‌رسید، یعنی قدرت سر بیرون آوردن نداشت. به رفقا گفتم فردا معنی علم واسباب معلومات را می‌دانند. ما جبه‌هـای رزینه داشتیم کـه تر نمی‌شود. گفتم هنوز اول سیل است، برویم بـالا. هـرکدام بـه درختی برآییم و منتظر آخرکار باشیم. باچکمه‌های بلند سواری وفانوسهای دستی برقی، باهزار زحمت وزمین خوردن رسیدیم، بالای درخت برجستیم نشستیم. غوغای مردم نمی‌گذاشت چیزی حالی بشویم. صدای بـاران، غـرش هوا نالهٔ مستغرقین، تصور بکنید که چقدر دلخراش وغم‌فزا بود! تااینکه ازطرف قبله کم کم بیاضی پیدا شد. بارش ازشدت افتاد، اندکی هـوا روشن گشت،

آفتاب درآمد. معلوم شد که سیل کوه ازاول معبری برای جریان خود جسته، سنگ و خاك را هرچه پیش آمده برداشته، و میاه ارتفاعات راکه ازمحل اقامهٔ ما بایست قسمت بزرگی جاری شود پیشبندی کرده، همهٔ آب سیل را به یك طرف برگـردانده. و در پایین اردو هرچه پیش آمده بـرچیده ودر نوردیـده. ده چادر افتاده، چهل اسب رم کرده گریخته، اسباب والبسهٔ مردم مدفون گل وآوار شده، ودونفر آدم غـرق شده. درهیچ جـا وهیچ کس یك دستمال خشك پیدا نمی‌شد. خوردنی وپوشیدنی به‌هم‌مخلوط گشته، دیگ‌های مطبخ سردار تادستگیره غرق گل مانده. سردار باحالت عجیب بیرون آمد، گفت من تـوبه‌کردم کـه منکر علم باشم، دیدید چه بلا برسرما رسید! من برای اینکه مردبزرگی است از انفعال[1] او بکاهم گفتم اینها قضای الهی است ، دخل به معلومات ندارد، وازحوادث عجیبه‌است. گفت من خودرافراموش کردم، درخیال شما بودم. گفتم حمد خدا را لباس مـا خفیف و غیر مرطوب است، چیزی نه‌ترکرده‌ایم نـه تلف. سماور را پیدا کردند، آتش افروختند، چای وقند ونان خشك ما به‌همه‌کفایت کرد. چای خوردیم، به شهر سواره فرستادند، چادرهـای تازه بیـاورند، مایحتاج بفرستند. اسبها را پیدا کردند از ده نزدیك «زنده‌باد»صد نفرآدم آمد، سربـازها جای اردورا تمیز کردند. آفتاب اشیاءِ والبسه را دردوسه ساعت خشکانید. جنازهٔ دونفر را درپایین از زیر گل ولای‌کنده بیرون آوردند، درده «زنده‌باد» دفن‌کردند. ازشهر بارخانهٔ جدیدآمد، اسباب زیادآورد، چادرـ های تازه را زدند. خیمه‌های‌کهنه و پاره شده را وصله کردند. روز سوم علامتی‌ازآن سیل هایل وانباشته‌های گل ولای‌وسنگلاخ

---

۱ ـ خجالت، شرمندگی.

بزرگ درجای اردو نماند.
روزی چندساعت بامهرعلی خان مهربان صحبت‌می کردیم، مأنوس شده‌ایم. مهرعلی خـان گفت امـروز شخصی از فقرای هندوستان، «قوان‌چیان» نام‌که دوسال است به مازندران آمده و در جبال اطراف یکه وتنها می گردد، به سردار مهمان می‌آید. آنچه خودش می گوید دراین جبال بوتهٔ«منچار» که‌نبات مینوئی است مـی‌جوید . مـی گـوید فرشته‌ها این نبات را هنگام عبور «زرامند» ازملك مازندران به سوی‌آسمان برای غذای اوحاضر نموده بودند، زرامندیك‌برگ اورا درنقطه‌ای‌که درکتب‌آسمانی هنوداورا «کمهور» می‌نامند بادست خـود کاشته. برای کمهور علائم واوصاف ذکرمی کند؛ می‌گوید کمهور جایی است‌که‌هرکس به آنجا قدم‌گذارد درآن لمحه همهٔ اراضی افق نظری اومعدوم شوند، حجب[1] طبیعی ازپیش چشم او بـرافتند، در آسمان هفتم معبد زرامند راکه‌مبدأ نورالانواراست می‌بیند، ازدایرهٔ آن‌ارض مقدس وحوش وبهایم به مسافات بعیده می گریزند. هرکس نبات اورا ببوید استشمام روایح مینو می‌نماید. اگـر یك بـرگ اورا بخورد تن او احساس زجر نمی‌کند، ونزع روح دراختیارخود او باشد، بمیرد ودوباره زنده شود، مکرر تجدید حیات مـی‌نماید. هرکس‌آن نبات را باخود دارد درمیان زمین وآسمان‌راه می‌رود، اسرار طی‌الارض را حالی می‌شود. عقیدهٔ او در وصافی این نبات تقریری نیست. خودش ازاشخاص صاحب کرامات و دیدنی است. باید به دیدن وملاقات او راه دور و دراز پیمود و عمداً بارسفر بست. گفتم آنچه ازفقرای هند می‌دانم به عقل ما نمی‌گنجد. درهندفقرائی‌هستند که چهل‌روز زیر خاك دفن‌کرده،

۱ـ پرده. روپوش.

علف کاشته ودرویده، واورا زنده بیرون آوردند. از ریاضیات شاقهٔ آنها آنچه شنیده وخوانده‌ام متحیر مانده‌ام. اینکه حالا شما می‌گویید همهٔ اقوال کتب آسمانی است، یعنی دارای سمو[1] معنویت وعلو حکمت می‌باشد. درآسمانها لفظ نیست معنی است. قول نیست فعل است، تدبیر ناقص نیست اما تقدیر بی‌تغییر هست. هر-اداکه محرك هدایت انسانی است بی شبهه آسمانی است. جمیع سخنان حق مردان خدا الهام، و کلمات صدق ایشان جز وحی نباشد. بدیهی‌است گفته‌های‌قوان‌چیان‌همه مرموزات‌است؛ زرامند نفس علم وبوتهٔ منچار معلومات است، کمهور همان مدارس‌عالیه است‌که وحوش وبهایم یعنی متعصبین وجهال ازاو به مسافات بعیده می گریزند. هرکس به آنجا قدم نهد یعنی داخل مدرسه شود درسال هفتم پرده ازچشم او برافتد، مقام شرف وعلویت خودراکه عبارت از معرفت‌نفس‌است می‌بیند. هرکس ازآن نبات مقدس منچار بخورد یعنی تحصیل معلومات نماید وسعت قلب او بحدی رسدکه احساس زجر ننماید، یعنی هیچ‌نوع حوادث‌ناگوار اورا متغیر ومتأثر نمی کند. نزع روح یعنی اختیار ادارهٔ نفس دردست خود می‌باشد. هروقت سرکشی‌کرد می‌کشد، ودراعتدال زنده می‌نماید. میان زمین‌وآسمان راه می رود، معلوم است از کشف حقایق و اصول علوم طبیعی سفاین هوایی می‌سازد وعروج وهبوط می‌کند. اسرارطی‌الارض‌را می‌داند یعنی درهردقیقه یك فرسخ باراه برقی طی مسافت می‌نماید، ازتبریز به طهران نودو شش فرسخ را در ۹۶ دقیقه می‌آید (این سرعت سیر الان در برلین آلمان ونیویورك اتازونی اسباب دسترس عمومی است). ازقراری‌که می‌فرمایید شخص دانا و فیلسوفی است، کرامتش را

---

۱ ـ بلند شدن، رفعت.

باید دید.

دراین صحبت بودیم. مهرعلیخان گفت نگاه کنید، آن است که می‌آید. برخاستیم به استقبال او. دیدیم مرد بلندبالای لاغری لباس کرباسی نیمرنگی دربر، سروپا برهنه، چوبی دردست، موهای دراز انبوه سرش را یکجا بافته از کتف راست چون تحت‌الحنك به کتف چپ خود تعلیق نموده، باقدم مساوی چون آدم متفکر رو به چادر سردارمی‌آید. رسیدیم، مرحبا سرودیم، جواب شنیدیم. مهرعلیخان مرا نشان داد. تااسم مرا شنید گفت همنام آدمهای خوب است. راست رفت سرچشمه، دست و روی خود را شست. بادامن لباس خود خشك نمود، نشست. به ما گفت بنشینید، اطاعت کردیم. هوا خیلی گرم است سایهٔ درختان ازمحل قعود ما برگشته. قوان چیان به درخت محاذی من نگاه کرد گفت ای‌درخت، قدری سایه به‌این مهمان بفرست که زحمت گرمی آفتاب راکمتر بکشد. دیدم سایه، که از ما دوذرع بالاتر مانده بود، کم‌کم عرض وطول پیدا کرد، آمد مرا ومهرعلیخان‌را پوشید. خیال‌کردم این علم شعبده است. خودم در این صنعت ماهر ومعروفم اما این را ندیده ونشنیده‌ام. قوان چیان بر من نگاه کرد، گفت یقین بدان که شعبده‌باز حرکات فقرای خدا را نمی‌فهمد! این نیز برحیرت و انفعال من برافزود. برخاست، رفتیم چادرسردار. همه بیرون دویدند، استقبالش کردند. من از حیرت وتعجب چنان پریشان حواس شدم که اعصابم از انتقال ادارهٔ من‌ابا می‌نمود. هرچه خواستم آمرمرکزی خودرا به‌توجه قوا وادارنمایم نمی‌توانستم. به چشم خود باورنمی‌کردم که چه دیدم! قوان چیان را درچادرمخصوص جا دادند. رفقا را خبر کردم. مهرعلیخان آمد، رفتیم خدمت او. تامرا دید پرسیداینها رفقای شما هستند؟ گفتم بلی، می‌خواهند شرفیاب شوند. گفت

بیایید بنشینید. هرچه می‌خواهیدازمن بپرسید. گفتم افتادن‌سایهٔ درخت را نمی‌توانم بفهمم که بی‌رد آفتاب چگونه سایه توانست مستعد حرکت مستقیم بشود و نتیجهٔمحال مریی ومحسوس گردد؟! گفت خوب دانسته‌ای، محال است. ولی ممکن ومحال نسبی‌است نه تقدیری. آنچه برتومحال است بردیگری ممکن است. اگر میل داری آنچه برای تو محال است باز چیزی از من بخواه. گفتم مأذونم هرچه بخواهم؟ گفت‌برای فقرا حدی دراستغنا نیست. قدح بزرگی پرازآب درمیان بود، گفتم بگویید قدح بیاید پیش من. بقدر ده ثانیه به قدح توجه نمود، بعد گفت بروا اما آب را نریز. تصوربکنید تعجب ماراکه دیدیم قـدح سرشار بناکرد به حرکت‌کردن، هنگام حرکت به یمین ویسار متمایل می‌شد، آبش نمی‌ریخت. آمد پیش من ایستاد! به خیالم آمدکه اینهاازکارهای معمول هندیان‌است، تکلیف مشکلی براوبکنم ازعهدهٔ اوبرنیاید وازتحت قوهٔ نظری اوخارج باشد. ازجیب بغلی خودم‌کتابـچهٔ فرانسوی درآوردم گفتم‌اذن می‌دهید سؤالی درخارج‌زبان فارسی از شما بکنم؟ گفت اختیار فقرا در دست اصحاب است. صفحه‌ای گشودم، پرسیدم‌این ورق چندم‌است ومرقومهٔ سطراولش چیست؟ قوان‌چیان فرشی‌که روی او نشسته بود یك‌گوشهٔ اورا برگرداند خاك زیرفرش را بادست خود نرم نمود، مثل صفحه هموارکرد. بعد به قدریك وجب چوب نازك را مثل قلم تراشید. گـذاشت روی خاك. دیدم قلم مثل‌اینکه‌کسی اورا دست‌گرفته، برخاست. اول نمرهٔ صفحه را ۱۹۴، بعد از آن سطر اول را باخـط جلی فـرانسه بی‌سهو و نقصان رقم کـرد ، اما خودش چشم خود را ازقلم تاتمام شدن سطر برنداشت. همه ازدور نوشته را خواندیم! پرسیدم نظرشما می‌تواندقوهٔ حرکت را ازآدم سلب نماید؟ گفت ازهمه ذیروح می‌تواند. من‌که درکوه و صحرا تنها می‌گردم و

می‌خوابم هروقت حیوان موذی پیش من بیاید نمی گذارم نزدیك بشود! گفتم بااین رفیق من مصطفی بکنید. یك دقیقه به روی مصطفی نگاه کرد، دیدم رنگ از روی او پرید، حالتش منقلب شد. گفت بگویید برخیزد. گفتیم، نتوانست نه اینکه برخیزد، مثل جماد قادرحرکت نبود. بعد خودش گفت آزادی، برخیز. برخاست و به حالت اولی خود عودنمود! پرسیدم اسب دونده‌را می‌توان نگه داشت؟ گفت فقرا هرچه می‌خواهی می کنند، می‌توانند به آسمان بروند! دیدیم این مرد مرتاض همان‌طورکه نشسته بود اززمین به‌قدر دوذرع بالا رفت، بعد پایین آمد جای خود نشست، وبه حیرت ما برافزود. همهٔ ما چنان غرق حیرت واستعجاب بودیم که حالت نطق و تصور نداشتیم. از قوان چیان پرسیدم که ریاضت شما چگونه است؟ گفت ریاضت روح یا بدن؟ گفتم هردورا بفرمایید. گفت ریاضت روح سکوت متمادی وتهذیب خیال است. مدت ریاضت بیست ویك سال وسه درجه‌است. انتهای هفت سال‌اول ابتدای دخول درجهٔ دوم است، به شرط امتحان. اگرنه بعضی هستند که در درجهٔ اول سی سال می‌مانند ومی‌میرند وترقی نمی کنند. پرسیدم امتحان دخول درجهٔ دوم وسوم‌چیست؟ گفت سال آخرهفت سال اول، مرتاض باید خودش بداند که در عرض سال هیچ فساد به خیال اوخطورنکرده، آن وقت می‌داند که داخل درجهٔ دوم شده. امتحان دخول درجهٔ سوم‌را به‌بیگانه نمی‌توان گفت. ریاضت بدن بعضی حرکات شاقه است‌که بدن را معتاد می کنند، غذا را هرروز می‌کاهند تاروزی سه مثقال مغز جوزکفایت بکند. گفتم ذکرشما چیست؟ گفت فکر. گفتم عبادت شما چیست؟ گفت حضور. گفتم طرف قبله‌ات کدام است؟ گفت بیطرفی. گفتم معبد شما کجاست؟ گفت دل . گفتم سالك کدام طریقی؟ گفت راستی. گفتم معبودت کیست؟ گفت حقیقت. گفتم در

کجاست؟ گفت در همه‌جا و هرکس. استدعـا نمودم برای من دعـایی بکند. گفت مجیب منتظر ارائه وسؤال نیست. گفتم به من نصیحتی بکن. گفت مقید مباش. گفتم عمل‌خیری به من نشان‌بده. گفت محبت وسخاوت. دو روز در اردوماند. عاشق حـالت این مرد طبیعی شده‌ام. هیچ چیز ساخته نـدارد. تقریباً هفتاد سال دارد. وقت رفتن وداع نمود. به من‌گفت شایـد در تـهران نیز ملاقات بکنیم. گفتم زهی سعادت. گفت اینجـا دیرنمانید، زود بروید، برفها آب می‌شود صعود شمارا مانعی پیش نیاید. جـز من ومهرعلیخان کسی درمشایعت نبود یعنی قبول نکرد. دیروز خواستم لبادهٔ مصری تقدیم کنم گفت قبول هدیه نقص استغنای فقراست.اگرمامحتاج باشیم فقیر نمی‌شویم. ازغذای سفرهٔ سردار هیچ نخورد. خورجینی باخود نداشت، اما توبرهٔ کـوچکی از گردن‌آویخته بودکه برجستگیش ازروی پیراهن معلوم می‌شد، گویا همهٔ غذای او همان توبره ومافیهاست. بعد از رفتن قوان‌ـ چیان خیال مراگرفت که این شخص کـه بود؟ چـه بود؟ این همه خارق عادات را چگونه می‌کرد؟ تغییرات مقدرات راچطور می‌نمود؟ من در هوش خود بودم یا به حکم نفوذ نظری مـا را مغلوب‌اوامرخود کرده‌بود.هرچه‌اومی‌خواست‌اورا می‌دیدیم؛ تغییر ظل بی‌تغییر آفتاب، حرکت‌قدح پرآب، سلب قدرت وجودمستقل، همهٔ اینها مخالف قانـون خلقت ومحـال وممتنع است. پس او چگونه می‌ساخت؟! به همهٔ اینها هرذرهٔ تصورمن هیجان دیگر، ودرتردید وجود خارجی‌آنها خلجان مکررمی‌نمود.

بـا رفقا مصلحت‌کردیم. قرار شد فردا عـازم بشویم. با سردار وسایرین وداع نمودم، هرچه سردار دراقامهٔ ما اصرارو دادن بلد وسواره تکرارنمود، قبول نکردیم. از عکس کروپ[1]

۱ـ گروه، دستجمعی.

هئیت خودمان یك قطعه به سردارویکی را به مهرعلیخان دادیم. درجناح حرکتما سواره ازشهر آمد، تلغرافی ازتهران بهسردار بود، آورد. معلوم شد سفیر فرانسه «موسیوژرژ» امروز وارد مشهدسر[1] میشود. دستورالعمل استقبال او را از وزارت خارجه داده بودند. سرداراستدعا نمودکه دو روزبمانیم، اوبیاید وبرود؛ هیئت علمای ایران را ببیند. چون شخصاً مسیوژرژ را میشناسم، آشنا هستیم ترك عزیمت نمودیم. مهرعلیخان و غلامـان سواره رفتند به استقبال. فردا ظهروارد اردو مـیشود. موسیو ژرژ از دیپلماتهای معروف فرانسهاست؛ نیك نفس است. فرانسهها عموماً خیرخواه نوع بشری، خصوص ایرانی هستند. با ایران جز روابط تجاریکاری ندارند، مجاورنیستند، خمیازهٔ نشرنفوذ و تصاحب ملك ما را نمیکشند. مثل روس وانـگلیس ایران را استخوان متنازعهٔ حمله ودفاع هند قرار ندادهاند، هرچه بکنند وبگویند صمیمی است.

صبح برخاستیم. سردارحکم داد معبرسفیررا جاروکردند، توپها را صیقل دادند، سربازهـا چاك لباس خـودشان را وصله میزدند. من گفتم موزیك لازم است، گفت نداریم. [گفتم] بیرق فوج را باید بیرون آورد. گفت خیلی مندرس است، دوسال است مینویسم نمی فرستند، قابل نیست. شیپور حاضر باش میکشند کافیاست. دیدم احداث موزیك معدوم ازفهمانیدن معنی استقبال واحترام مشکلتراست، سکوتنمودم. فرشهای چادررا تکانیدند. حلویات زیاد ومرکبات بسیارحاضرکردند. دم ظهرسوارهٔمخبر ورودآمد. سربازهاصف کشیدند، موسیو ژرژ بامهرعلیخانسواره وارد شدند. سرداراستقبال نمود. حاضرین را معرفی کرد. ژرژ

۱ـ بابلسر.

«سکرتر» جوان دارد: مسیو بیکون، اورامعرفی نمود.چون اسم مراشنید «بو نژورمسیومحسن‌خان» رادودفعه تکرار نمود،مشعوف شد. رفقارادید،گفت حمد خدارادرایران عددفرانسه‌دان هرروز زیادمی‌شود، ترقی اهـالی مستعدایران برای ملت فرانسه جزو مشاغل موظفی‌است. قهوه دادند، خوردیم. سرداراظهارمهربانی نمود، از نقص تشریفات پذیرایی سفیرعذر بخواست. ژرژ گفت من برای‌تشریفات نیامده‌ام، بایك میل قلب ومحبت باطنی‌افتخار تعیین این سفارت را ازرئیس جمهورمتشکرهستم. خـود را در ملك بیگانه نمی‌بینم، درحضور احبا واهل‌بیت خود حساب می‌کنم. نهارحاضرشد، سفیر سرسفره ازاغذیهٔ ایران تعریف کرد، سخنهای محبت‌انگیز گفت. سردارتکلیف شراب‌نمود، سفیر گفت معتاد نیستم، هرکس گرفتاراین عمل شنیع است یقین ازکبرائم[1] وجسامت[2] فساداو بی‌اطلاع است. حرمت او بهترین دلیل عقل کل بودن‌بانی مذهب اسلام‌است. محمدقلی‌خان بالیده می‌شد. سردار رو ترش می‌کرد. سایرین نیز از تقبیح ژرژ هرکس حـظ پسند وناپسندی خودرا می‌برد.

بعد ازناهارسفیرآمد چـادرمن، صحبت کـردیم. سبب مأموریت خود را به شرط کتمان بـرای من حـکایت نمود.از استقلال جمهوریت فرانسه پرسیدم. گفت در این دورهٔ ترقـی تأییدات استقرارادارهٔ جمهوریت اگرهم درمسلك تأمینات خود دچارموانعی بشود باالطبع خود وزود مرتفع گردد. استقلال ما بی‌زوال است. نفی ششهزار راهب روحانی‌که‌کرم میان درخت اتفاق آرای ملت ما بود، ازغیرت رجال وکفایت صدرالوزرا در کمال سهولت به عمل آمد. ازحسن‌کفایت وزیر خارجـه مسیو

۱ـ بزرگی گنـاه. ۲ـ بزرگی.

دلکاسه آتش (روانش) مکافات آلمان که درسینه‌های دوستداران وطن مشتعل بود یکجا خاموش گشت. بدیهی است جنگی که از بیشعوری ناپلیون سیم میان دوملت مجاور و متمدن درگرفت و مغرور و مغضوب شد نباید قرنها باهم مخاصمه نمایند، منافع تجارت وپیشرفت ترقی‌صنایع را نذرعداوت بیهوده کنند،مدعیان کاذب سلطنت را به تخت برنشانند، تاج گذارند وبازارآنتریك را رواج بدهند. لفظ جمهوریت‌کافی است بدانندکه در این‌ملك همه یکسان وبالسویه انسان هستند. دلکاسه وزیر باتدبیر است. باانگلیس وایتالیا واسپانیا عقد معاهده در اصلاح مسائل متنازع فیهای سیاسی به توسط قضات بین‌المللی «لاهه»، نمود. رجال مارا از مشاغل جنگ وستیز آسوده و از مخارج فوق‌العادهٔ تهیهٔ اسباب اوسبکبارنمود. وقت و خیال مردم را به ترقی صنایع و اقدامات ترفیه حالت فقرا معطوف ساخت. گفتم از کفایت وزیر خارجهٔ سابق مسیو «کانوتو» ورئیس جمهورمتوفی «فلکس فور» یاد بیارید که عقد اتحاد روس و فرانسه را بست، به استقلال جمهوریت و پیشرفت پولتیك خارجه فرانسه برافزود، زمینی برای کاشتن ورویيدن تخم کفایت دلکاسه شخم کرد وحاضر نمود. ژرژ گفت من خودم طرفدار اتحاد روس وفرانسه بودم وهستم، درآن معاهده مساعی زیاد دارم، ولی این اتحاد برای ما موقتی است نه طبیعی. هیچ مناسبت صوری ومعنوی نیست که علت‌امتداد وسبب تشیید این اتحادگردد. فرانسه در آسیای قریب و اقصر بازارتجارت می‌جوید ومستملکات دارد، روس طالب تصرف آنجا وبستن «درهای گشاده»، میان روس و فرانسه بعدالمشرقین و چندین سلطنت مستقله و مقتدره، فرانسه عالم ملت روس جاهل. روسها ازاتحاد فرانسه خیلی استفاده‌کردند؛ هزارمیلیون قروض خودرا ازپنج به‌چهار و سه تنزیل رسانیدند، بانك «روس‌وخطا»

را تشکیل دادند، راه «مانجور» را ساختند، و به تصرف «پورت-آرتور» پرداختند. فقط فرانسه درتخلیهٔ «فاشادو» منتظر حمایت جدی بود، دولت‌روس بهانه‌جویی کرد، مخلوط نشد. عدم کفایت قوهٔ بحریهٔ روس و فرانسه را به دفع و غلبهٔ انگلیس اقامهٔ بینه نمود، ودل طرفداران اتحادرا سخت شکست. این فقره می گذشت، اما به اموردا خله وکارهای تجارتی فرانسه‌ها بنای دخل وتصرف وتوبیخ وتوهین گذاشت؛ روزنامه‌های روس دلکاسه‌را معزول کرد، چیز خور به قلم داد که چرا معاهدهٔ «قند» بین‌الملل لاهـه را قبول نمود، چرا بادولت مصرمستقلاً معاهدهٔ تجارت بست، وبرای روس از انگلیس دستگیرهٔ مطالبهٔ تخلیهٔ مصر را نگذاشت، چرا متمولین فرانسه را ترغیب دخول شرکت راه بغداد کـه امتیاز آلمان وبرضد منافع روس است می کرد، چرامسیو «رویه» وزیر مالیهٔ حالیهٔ فرانسه قروض دولت عثمانی را (اونیفاکسیه) متحد نمود وبه طرح جدید ریخت که هرساله دوانزده ملیون پـول زیاد درخزانهٔ عثمانی جمع شود ودولت عثمانی به‌تعمیرراه‌بغداد وتکمیل نواقص جنگی خود پردازد، چرا و چـرا! همچنین در تعیین مسیو «لوبه» به ریاست جمهوری بندهای هجـا نوشتند، «درولد» سبکمغزرا به جسارت او در«ورسای» به‌مسیولوبه‌تمجید کردند. همهٔ‌این‌حرکات جزدل آزردگی عمومی حـاصلی‌نداشت. بالاخره حکومت فرانسه مجبورشد روسهارا بیاگاهاند که‌اتحاد روس وفرانسه برای حفظ شأن طرفین و دفاع مخاطرات است نه مداخلهٔ امور داخلهٔ ملت مستقل وآزاد فرانسه... این بودکه روسها بادید وبازدید ایمپراتور«نکلای‌دوم» ومسیولوبه درپاریس وپطرزبورغ، ودلکاسه و«لاموزدورف» وزرای خارجهٔ دولتین‌باز اصلاح ذات‌البین نمودند، اما همان است که‌گفتم،دیرنپاید. گفتم پس ازقرارتقریرشما میان آلمان وفرانسه خصومتی نمانده. گفت

بلی، ششم ماه مای ۱۹۰۴ که همان روز رئیس جمهور عازم پطرز. بورغ بود امپراطور آلمان ویلهلم (گیوم) دوم در شهر «استراسبورگ» دو مملکت منتزعهٔ «آلزاس» و «لوتارینك» را استقلال داد وجزو اجزای مستقلهٔ آلمان نمود، دراین صورت چه خصومت باقی می‌ماند. اگر از من بپرسید ما حق نداریم ازشکست قشون آلمان شکایت بکنیم. اگر آن شکست فاحش نبود ملت فرانسه، که در جنگ آلمان سیصد هزار لشکر نتوانست به میدان جنگ حاضر نماید، حالا صاحب سه میلیون لشکر بری واستعداد کافی بحری نمی‌بود، وتااین درجه جلب احترام دول کبیره وصغیرهٔ عالم را نمی‌نمود. فی‌الواقع این شکست فرانسه صوراسرافیل بود؛ آنها را ازقبورجهالت وغرور برانگیخت. گفتم وقتی که دولت آلمان، به‌عنوان شرکت‌راه آناطولی، امتیازراه بغداد را ازدولت‌عثمانی تحصیل کرد مسیو «کانبون» سفیر فرانسه و «فون مارشال» سفیر آلمان دراسلامبول، باوجود رقابت وخصومت این دوملت، باهم متحدالافکاربودند، متمولین فرانسه ازصد چهل قسمت تأدیهٔ وجه اسهام را ملتزم شدند، پس چرا قبول نکردند؛ ژرژ گفت بعداز آن‌که روسها به شراکت راه بغداد راضی نشدند وتکلیف آلمان را وا زدند قرارچنین شد که چهل قسمت‌انگلیس [و] بیست‌قسمت اسهام مال آلمان باشد، چون انگلیسها در تشکیل هیئت ادارهٔ بغداد خیال آلمان را مخالف منافع خود دیدند ازشرکت خود ابا نمودند، فرانسه‌ها نیز نخواستند اکثریت آرا درهیئت اداره باآلمان باشد. به این جهت ازخیال شراکت افتادند. دراینجا ازطرف دولتین انگلیس وفرانسه دومنظورمشترك در میان بود: یکی اینکه آلمان تنها صاحب امتیاز نباشد، ودر آیندهٔ مدت طولانی نود و نه سال متدرجاً اسهام را خریده فرانسه وانگلیس‌را بی‌دخل نکنند (چگونه انگلیسها اسهام کانال سوئزرا خریدند

والان دوقسمت کانال مخصوص انگلیس است)، دولت عثمانی امتیاز راه را به سه دولت انگلیس وفرانسه وآلمان واگذارد که اسهام دست متمولان هر کدام ازاین سه‌دولـت بیفتد.حقـوق تشکیل و مسئولیت شروط معاهدهٔ آنها مساوی ومستدام بماند، آلمان به‌این فقره راضی نشد. دیگراینکه به دولت عثمانی، کـه خود را با دوستی آلمان ازسایرین مستغنی‌می‌داند، بفهمانند‌که اگر انگلیس وفرانسه نباشد ضمانت وحمایت آلمان تنها به سربستگی[1] مملکت عثمانی کافی نیست، این دودولت هروقت بخواهند اسباب تخدیش ونکبت اورا به سهولت فراهم آورند. آلمان نیز ازاین‌حرکت متحده اندازهٔ خود راگرفت. غیرازاین دومنظورمشترك، فرانسه وانگلیس درتعویق شراکت خودشان منظـور دیگر نیز داشتند؛ دولت انگلیس خلیج فارس ومقطع راه بغداد را بـه دریای هند می‌خواست ازنفوذ سایرین جزروابط تجارتی دراقدامات سیاسی استثنـا بکند، استحکامات ولشکرساخلو را مخصوص خود نماید، آلمان راضی نشد. فرانسه‌ها نیزیکی برای ملاحظهٔ خاطر روس ودیگری‌برای چندین مقدمهٔ تقرب‌فرانسه وانگلیس‌علی‌الحساب ازصرافت شراکت افتاد، تـاوقت آن برآید. چـون ساختن راه بغداد سرنوشت حفظ وجود ماست این اشتراك هروقت باشد به اتفاق انگلیسها منعقد است، بعد ازپانزده سال از پاریس ولندن در ده روز ممالك فرانسه وروس وانگلیس وآلمان، هند وژاپن وپکن تراب اقدام[2] عابروسایرمی‌شود رابطهٔ متملکات آسیای ما مثل لیون وپاریس گردد. گفتم راه‌بغداد بی‌شبهه ازطرق بینظیر عالم خواهدبود، منافع زیاده خواهد داشت. اگرفرانسه وآلمان

۱ـ سربستگی وسربستی به معنی آزادی واستقلال است.

۲ـ خاك قدمها.

می‌ساخت چه ضرر داشت به انگلیس بفهمانند که بی‌شراکت او می‌توانند بسازند. گفت این خیال خام واقدام خطا می‌شد، زیرا که بی‌رضایت انگلیس و بی‌شراکت متمولین اوساختن وحفظ نمودن راه بغداد محال وممتنع است، مگر اینکه دولت روس اشتراك نماید، ودراین صورت راه ساخته بااراضی خط بصره وبغداد و سواحل بحرسفید واحمروعمان را باید ازمستملکات روس حساب کرد، آن وقت پوست به دباغیش نیرزد، حال آنکه اصل منظور انگلیس وفرانسه درتقویت تحصیل امتیازراه بغداد این بود که دربانی «بسفور»را لشکر آلمان متعهد شود، ورقابت روس‌وآلمان در دومملکت‌آسیا واروپا چنان درگیرد که جز نفی و اعدام یکی ازاین دوملت باهیچ گونه تدابیردیپلوماتی اصلاح طرفین امکان نپذیرد، وگرنه این دوملت باهم می‌تاخت وعرصه را به سلاطین اروپا وآسیا تنگ می‌ساخت. انگلیس بازجزایرخودراکه طبیعت ازسایراراضی‌فصل نموده هرطوربود حفظ می‌کرد، اتحاد امریکا وانگلیس ازپس پرده بیرون می‌شد، مصر، کاپ، هند، استرالیا و کانادا را استقلال کامل می‌داد، آن وقت در دنیا هیچ طوفان تدابیربشری کشتی‌استقلال ملت انگلیس راگرفتارامواج‌حوادث نمی‌توانست بکند. اما فرانسه را البته محکوم خود می‌کردند، واسباب حمل اثقال خویش یاانبربرهم زدن‌آتش بخاریهای‌خود می‌ساختند. پولتیك امروزی دول بهترین وسیلهٔ پیشبندی ملل حریص دنیاست، خانه‌های شطرنج‌پولتیك‌که الان دردست‌وزرای دول بزرگ اروپاست قسمت انگلیس بهترین آنهاست، از این جهت رشتهٔ موازنهٔ اقتداردول بی‌شبهه درکابینهٔ‌انگلیس است. گفتم مگرممکن نیست‌که درفضای پولتیك دنیا یك برق دیپلماتی‌بزند وخس وخارموانع اتحاد روس و آلمان را بسوزد؛ این دوملت آسیا واروپارا باالمناصفه قسمت‌کنند، خریطهٔ دنیارا برهم زنند،

ملل عالم را مطیع خود نمایند ونقشهٔ ناپلئون اول و السکساندر اول را به فعل آورنـد. گـفت معلوم است ادارهٔ عـالم در دست سیاسیون نیست، درخواست یك قوهٔ مخفی وسایقهٔ دیگراست،اما تولید چنین برق‌که عوارضات موانع آنهارا بسوزد محال است، واگرسوخت‌کارخانهٔ موانع تراش انگلیس وفرانسه درکار است، عوض خس وخوارکوه ودریامی‌تراشیم، بیشه وجنگل می‌خراشیم و[در] معبراتحاد روس وآلمان می‌پاشیم.

قسمت خامس

جنگ تودوز و شمناز ـ از درهٔ اژدر عبور ممکن شد ـ شاعری شیرعلی ـ پل آویزان ـ شرح قلهٔ دماوند ـ آمدن چاپار ـ صورت مکتوب بسطامی ـ معنی دیپلومات ـ ورود تهران ـ میرزا بندعلی ومیرزا نصیر ـ دفاع مخالفین یاسا ـ عمارت ضیاء و اعلان وضع قانون.

روز دیگرمسیو ژرژ را مشایعت کردیم، باحضرات تکرار مصافحهٔ وداع نمودیم، و روانه شدیم. شب باید درکاروانسرای کریمخان بمانیم، تدارك صعودکوه را ازحمال وآذوقه ببینیم، اگرممکن شد فردا، وگرنه پس فردا بالا برویم. قریب یك فرسخ از اردو دوطرف راه جنگل است، درختهای کهن و بلند وانبوه دارد، اما راه اسب رو را مستقیم و پاك کرده‌اند. از قراری که معلوم شد این سردار اکثر مسالك مازندران را قافله‌رو ساخته، وپلهای مخروبه را تعمیرنموده. از جنگل گذشتیم، راه همه‌جا تا کاروانسرا اراضی پست و بلند، دره‌های عمیق، بلندیهای سبز و منبت[1] است، آدم ازتماشای اطراف خستگی خود رافراموش می‌کند.

---

۱ ـ درختکاری شده.

دو ساعت به غروب مانده به‌کاروانسرا رسیدیم. همه جا از آدم ودواب پر بود، دربیرون برای ماحجرهٔ خوب پیداشد. کاروانسرا تازه تعمیرشده، می‌گویند از ثلث یك‌نفر تاجرمازندرانی‌حاجی‌علی نام چندین پل ومنازل عرض‌راه را تعمیرومرمت کرده‌اند. دکان قصاب وبقال هست، گوشت خریدیم، دادیم در خانهٔ صاحب دکان یخنی‌درست کردند. برای راه تدارك چهارشبانه روزدیدیم؛ پنجاه تخم مرغ پخته، دو تاکوبیدهٔ بـزرگ، شش من نان خیلی سفید حاضر کردیم. دونفرحمال، که از اتفاقات یکی دوسه بار به نصف کوه صعود نموده بود، اجیرنمودیم. چادر زرین و بالاپوش‌گرم شش‌نفربار یك حمال، و مایحتاج دیگر را بار دوش حمال‌دیگر قرار دادیم‌که صبح زود روانه شویم. خیال کردم حالاکه حمال می‌بریم نان وگوشت را زیاد برداریم، یك‌حمال دیگرنیز بگیریم، بلکه ماندن ما درکوه چندروزکشید. دکاندار‌را صداکردم‌سفارش دادم، یك‌نفرحمال‌جوان دیگراجیرکردم. حمالها هرقدر درراه بمانند روزی پنج قران مزد می‌گیرند. به‌آن جوانك یك قران زیاد وعده‌کردم که تفنگ مرا باپاترون دانش حمل‌نماید. حمالها شرط‌کردندکه‌دراول معدن یخ‌بمانند تا برویم وبرگردیم. حمال جوان اسمش شیرعلی‌است، درراه یخ گفت اگرراضی بشوید تاسر قله بـا شما همراهی می‌کنم. گفتم ایـن را بایست درکاروانسرا بگویی‌که چوبدست‌تورا نیزه‌وزیرپاپوش‌تورا نعل‌یخ‌حاضربکنیم. گفت هردورا دارم. گفتم ازکجا لزوم اینها را دانستی و حاضر کردی؟ گفت‌پیرارسال سه‌نفرانگلیسی‌آمدند، دراینجا پیش‌پدر من که دکاندار بـود بعض اسبابهای زیـاد امانت گذاشته بودند، در مراجعت اسبابهای‌شان‌را گرفتند اینها را به ماگذاشتند، شماکه مرا خواستید رفتم از منزل‌آوردم، حالا باخود دو نیزه وچهار نعل دارم. من ایـن را به‌کرامت قوان چیان حمل‌نمودم‌که گفت

بروید برای صعود شما مانعی نمی‌شود. قبول کردم اورا تا بالای کوه ببرم. پرسیدم دکاندار پدرشما بود؟ گفت نه‌پدرمن‌اول‌دکاندار کاروانسرا بود، حالا بیکار است. کاروانسرای وقف را حاکم دماوند به‌اجاره می‌دهد، این مرد رفت سالی‌صد تومان به حاکم داد، به‌چهارسال‌اجاره نمود، که غیرازاو هیچ کس حق‌فروش‌امتعه و گوشت و نان و کاه و جو نداشته باشد. درزمستان گاهی دویست وسیصد سرقافله چندین‌روز دراینجا می‌مانند، اطراق می کنند، راه مسدود می‌شود، دکاندار متاع خودرا به هر قیمت‌می‌خواهد می‌فروشد. آدم حاجی علی مرحوم آمد کاروانسرا را تعمیر بکند حاکم مانع شد، نمی گذاشت، ده بار به شکایت رفت، حکم آورد، گوش‌نداد، آخر صدتومان اجارهٔ یك‌سال را گرفت تا گذاشت تعمیر کردند. پرسیدم حاکم کیست؟ گفت اسمش‌را نمی‌دانم، مردم می‌گویند «یسارخاقان». به شیرعلی‌اطمینان‌دادم که بعدازمراجعت تهران اجاره دادن اوقاف را حکم منع بگیرم وحاکم‌را معزول بکنند. گفت آقا حکم می‌فرستید اما مجرا نمی‌شود. عرض‌کردم آدم‌حاجی‌علی‌ده‌بار حکم‌آورد نشد. حاکم را عزل کردند؛ یسار ـ خاقان می‌رود یمین خاقان می‌آید، این مداخلهای‌خارجی را به حاکم ابوابجمع می کنند، نشان می‌دهند وسهم می گیرند،

روزی خود می‌خورند منعم و درویش

قسمت خود می برند پشه و عنقا.

گفتم‌آسوده باش حکم‌اکید می گیرم که‌کاروانسرای وقف رااجاره ندهند، و یك نفر دکاندار پوست مردم را نکند، فروش امتعه و آذوقه‌آزاد باشد، خیلی‌ممنون شدم که این‌را به‌من گفتی.

قدری بالا رفتیم، میزان هوارا نگاه‌کردم، حمد خدا را علامت انقلاب هوا نیست. مشخص کردیم که درارتفاع چهارهزار

وپانصد «فوت»[1] هستیم، تقریباً به‌اول معدن یخ چهار ساعت راه داریم، اما ازاینجا باید روبه‌جنوب حرکت بکنیم. خریطه که در دست ما است تا اینجا روبه مشرق و ازارتفاع ۵۰۰ فوت جانب جنوب را نشان می‌دهد. به حمالها گفتم ازاین‌سو بیایید. یکی‌از آنها مرد چهل ساله نامش مهدی، خیلی‌کم گو ومؤدب است، گفت آقا از این طرف صلاح نیست، هرکس به‌شما نشان داده خواسته است‌که شما به‌مقصود نرسید. ازآن‌راه اگربروید بعدازنیم‌ساعت به درهٔ «اژدر» می‌رسیم، که تاکنون احدی ازآنجا جان خودرا زنده به‌در نبرده. بعد بناکرد تاریخ حوادث درهٔ اژدر را تقریر بکند، که در عهد جان‌ابن‌جان، نوادهٔ «تودوز» پادشاه «پریان» را دایه‌های اوبرداشته برای‌تفرج طفل‌پروازکردند، به‌روی درهٔ اژدرکه رسیدند نتوانستند حرکت بکنند، چون اژدر بزرگ‌که سرسلسلهٔ دیوان دماوند بود، اورا «شمناز» می گفتند، با«جان» اول معاهده داشت‌که هرساله صدهزارمن گوشت برای اعوان او به درهٔ اژدر بفرستد، که دیوان شمنازبه‌او وطایفهٔ پریـان صدمه نرسانند. تـا عصر تودوز اولاد جـان‌بن جان هر سال‌گوشت را می‌فرستادند، تودوزکه برتخت نشست گفت من پادشاه پریان‌باشم ازدیو بترسم! به‌آنها بـاج بدهم! آن‌وقت تاج وتخت باید به‌من بگرید. رجال‌دربار ازوخامت‌کار می‌ترسیدند، صلاح نمی‌دیدند، وزیراو «پانسور» قول پادشاه راتصدیق کرد، باج نفرستاد. شمناز خیال‌می‌کردکه چگونه به‌ملك تودوز بتازد وملك‌پریان‌را ویران سازد. دراین بین تفرج طفل ودایه‌ها را خبر دادند، خودش از غاربیرون‌آمد، قد خودراکـه سیصد هزار ذراع بود برافراشت، نفس‌کشید هوای مکان عروج پریان‌راحبس نمود، وآنهارا به‌سوی

۱ـ فوت به‌معنی‌پا وهرفوت برابر۳۰/۴۸ سانتیمتر است.

خودکشید و پایین آورد. شمناز ششصد هزار سال عمر نموده، و دویست هزار نفر موالید حیه دارد، و یقین کرد که تودوز حبس نوادهٔ خود را می‌شنود، باج اورا می‌فرستد، عذرخواهی می کند، و کار به صلح می گذارد، از آن جهت به‌آنها صدمه نزد یعنی نخورد[1]. ازآن طرف چون وقت برگشتن دایه‌ها رسید نیامدند، وچندی گذشت اثری از ایشان ظاهر نشد، تودوز فهمید که طفل ودایه‌ها به‌دستِ دیوان افتاده وهلاك شدند ، از غیظ می‌خواست دیوانه بشود. امرا به رغم پانسور به وحشت پادشاه می‌فزودند ، دوستان پانسور می گفت شمناز یك مو از سر آنها کم نمی‌کند، چون می‌داند که نوادهٔ شاه است،منتظرمی‌شودکه ازطرف پادشاه رسولی برود استدعا نماید. چون پانسورخودش مقصر بود و قول پادشاه را درنفرستادن گوشت تصدیق کرده بود،مقررشد که‌خودش به سفارت برود دفع غائله نماید، طفل‌را بیاورد، وگرنه مرگ خود وخویشاوندانش را جزای سوء تدبیرخویش بداند. پانسور باده نفرغلام بال سفرگشود وروانهٔ درهٔ اژدرگشت. ازآن طرف دوروزگذشت کسی‌پی‌طفل نیامد، شمناز به‌دایه‌ها گفت اگرامروز تاشام سفیرتودوز نیاید باج مرا نیاورد، شما رابه‌جایی می‌فرستم که روشنی به‌آنجا نمی‌تابد. اندکی‌نگذشت منهیان خبرآوردند که وزیراول ملك تودوز، پانسور، به سفارت می‌آید،اذن دخول می‌خواهد. شمناز گفت چه سفارت بازی‌است، ملاقات مابی‌لزوم است،باج دوسالهٔ مراتقدیم کنند وعدم نقض عهدرا قسم یادنمایند، من‌ازتودوز به‌خاطراجداد اومی گذرم که بامن پانصد سال دوست بودند، وگرنه‌ملك اورامی‌فرستم در دو روز ویران کنند. پانسور به‌حامل فرمان گفت برو به‌شمناز بگو من برای خلاصی‌یك طفل

۱ـ این‌حکایت راهمان‌طورکه‌طرح‌افسانه‌است نوشتیم. نویسنده.

ودو دایه نیامده‌ام، می‌خواهم وظیفهٔ دوستی خودرا به خانوادهٔ شمناز به‌عمل بیاورم. ملك تودوز نیزهمین رامی گوید، که برای دوستی‌اسلاف‌خود نمی‌خواهد غار اوراویران،وچرم اورا باسایر دیوان دباغی نماید، و درهٔ اژدر را انباشته‌کند، وگرنه تودوز چهل‌وهفت هزارنواده وسیصدکرورتبعهٔ پریزاد دارد، ازگم‌شدن یك طفل چه تأثیربه‌حالت اوخواهد بود، من چون دوست شمناز به عزم دیدار ازپادشاه رخصت گرفته‌آمدم، که تا برگشتن من تودوز متشبث تهیهٔ وسایل واسباب تهدیدات‌خود نشود. آدم‌شمناز همه‌را شنیده وبرگشت، آنچه شنیده بود گفت، ازاطراف نیزصلاح دیدند که شمناز پانسور را به‌حضور بطلبد، سخنان او را بشنود. پانسوروارد شد، شمنازحین ورود او از منخرهٔ دماغ خود دوبار پوف ممتدی‌کشید بعد با چندین پف پف متوالی اظهار خوشامد کرد. پانسورچون رسم پذیرایی‌اورا مسبوق بود تعظیم‌کرد، گفت شرط اول تکلم من این است‌که طفل و دایه‌ها را مرخص نمایی تا من پیش ملك تودوز قسم بخورم‌که از من حرفی و استدعایی نشنیده اسرا رامرخص‌نمودی، عوض‌آن سه‌نفرمن با ده‌خادم اسیر شما هستم، هرچه می‌خواهید با ما بکنید. شمناز فرمود طفل و دایه‌ها را پروازدادند. پانسورگفت شمناز، می‌دانی که من‌دوست شما هستم، سیصد سال است درمیان اولاد جان وشما واسطهٔ صلح بوده‌ام، هرچه خواستم داده‌اند، وهرچه‌کرده‌ای گذشته‌اند، اما ملك تودوز ازآنها نیست، آمدم شمارا خبربدهم‌که صولت گذشتهٔ خودرا فراموش بکنی، اسم‌باج را به‌زبان نیاوری، و از صرافت بلند پروازیهای قدیم‌بیافتی. گذشت‌آن‌وقتها که ازدوفرسخ مسافت به‌دورملك تونمی‌شد گذشت ونظرکرد، گذشت‌آن روزها که سیصد کرور اولاد جان ازشما می‌ترسیدند. هوش خودرا جمع‌کن، در سرپیری باطایفهٔ پریان برنیاشوب، صاحب تاج‌آنها را بامطالبهٔ

باج استخفاف نکن. شمناز هیچ نمی‌گفت تا پانسور عرض خود را تمام کرد. شمناز گفت ای بدبخت، اگر دوستی و خدمات قدیم تو در اصلاح طرفین در نظرم نبود، دم خود را از کمر باز می‌کردم، ضربتی به‌تو می‌زدم که هر ذرهٔ خاکستر تو پر دیگر می‌گشود، و پرواز می‌کرد. برخیز برو، من تورا و خدمهٔ توراچون به سفارت آمده‌ای مرخص می‌کنم. اگر تا ده روز باج دیرینهٔ مرا به‌درگاه من نیاورید آن‌وقت حکم می‌کنم به ممالك تودوز آتش می‌زنند، و نام اولاد جان‌را ازصفحهٔ روزگار محو می‌کنم. پانسور تعظیم نمود، مرخص شد. تودوز تمکین نکرد، وعده منقضی شد، شمناز لشکر خود را برداشت، باتودوزجنگ نمود. سختی امکنهٔ پریسان و گله[1]های ایشان که باسنگ فلاخنی به مسافت دور می‌اختند به لشکر دیوان کاری نشد. تودوزمغلوب گردید، اسیر گشت، قتل‌عام کردند. بعد ازدوهفته ذیروحی ازاولادجان باقی نماند. شمناز برگشت، چندان نکشید که غضب‌خدا به بی‌رحمی شمناز درگرفت؛ صاعقه‌ای فرستاد، جزدو نفر «کیوان» و «سیوان» دیو که در شکار بودند همه رادریك لمحه سوخت، وازتن دیوان تل‌خاکستری احداث گشت، و به‌جزای کردار وکیفر بیرحمی خود گرفتارشدند. کیوان وسیوان برگشتند، ملك را ویران وسکنه‌را مشتعل وسوزان یافتند. این‌طور بودند تاکیوان دردست رستم زال‌مقتول شد، وسیوان راکیکاوس درطلسم به‌حبس مؤبد امر فرمود. حالا اولاد سیوان زیاد شده، هرکس به درهٔ اژدر برود وازحد ترخص طلسم بگذرد مقتول می‌شود، اما ازدره سد طلسم را نمی‌توانند بشکنند بالا بیایند.

گفتم عمو عجب‌حکایت شیرینی نقل می‌کردی! پس محمود افغان‌که برخاك ایران تاخت یقین ازاولاد سیوان بوده، و طلسم

۱ـ ظاهراً «گله» غلط و «گلوله» صحیح است.

را شکسته و کیفر کیکاوس ورستم را از ایرانی کشیده! گفت اورا نمی‌دانم. گفتم عجب حافظه‌ای داری، درمحاربهٔ شمناز چند ساله بودی؟ گفت من حالا چهل‌سال دارم. گفتم پس‌افسانهٔ پانصدهزار سال قبل ازکجا مثل اینکه خودت بوده وکوماندانی[1] کرده‌ای می‌دانی‌ونقل‌می کنی؟! گفت‌این‌رامگرتنهامن‌دانم، همهٔ پیرزنهای دماوندمی‌دانند. گفتم‌حالا این‌تفنگهای مارا می‌بینی؟فلاخن‌نیستند که‌گلولهٔ آنها به‌دیوان‌کارگرنباشد، دودیو را ازیك فرسخ بایك گلوله می‌کشد، شما بیایید به حرف من‌گوش بکنید، وافسانه‌های موروثی پیره‌زنان را فراموش نمایید. همه متفقاً گفتند ما از آن طرف نمی‌رویم، می‌خواهید ازاینجا برمی‌گردیم، شاید شما از جان‌خودسیرشده‌اید ، ما اهل‌وعیال داریم،چشمشان به‌راه است، برای پنج قران شما به مرگ یقین نمی‌رویم. اینهاکه‌گفتیم دروغ نیست، ازپدران ما شنیده‌ایم، چند نفررفته ومقتول شده. به‌رفقا گفتم می‌بینید چگونه محصورافسانه و اسیرجهل شدیم! حالا چه بکنیم ؟ تکلیف ما چیست ؟ ارائهٔ خریطه و علم را بگذاریم پیر و جاهل باشیم ؟ گفتم قدری بنشینیم، راحت باشیم، فکری بکنیم. نشستیم، سخن از مقولهٔ دیگر به‌میان آوردم، با مهدی ظرافت و شوخی می‌کردم، تولید افسانه‌های قدیم را حکایت می‌نمودم. بعد گفتم آقای مهدی به جان شما اگر بخواهید از درهٔ اژدر بگذرید نمی‌گذارم، شمااین‌طرف بارفقاباشید من تنهامی‌گذرم، اگر سلامت گذشتم بعد شما بیایید . مهدی و رفیقش همان افکاربلیغ اولی‌را تکرارنمودند: نمی‌رویم، بر می‌گردیم. حواسم پریشان شد. شیرعلی بیطرف است، حرف نمی‌زند. لابد شدیم‌شب بمانیم فکردرستی بکنیم، فردا یا اینها را برگردانیم یا با راهی

---

[1] ـ فرماندهی و رهبری.

کـه مهدی نشان می دهد بـالا برویم . هـوا خوب، چشمه‌های کوثری درهرقدم جاری، منظرهٔ همه‌جا مثل قالی‌خوشرنگ سبز والوان،عطرریاحین وروایحه‌ازهار نمونهٔ روضهٔ رضوان،چشم‌انداز محل‌اقامهٔ ما تا دریای‌خزر دورنمایی وجدانگیز، سیاهی جنگل سبز و دهات معمورآباد، مزرعه‌های بیحساب چنان خوش نما و دلچسب است که‌اگرازتغییرهوا بیم‌نداشتیم‌ده روزاقامت می کردیم. اختلاف‌کلمهٔ مهدی را توفیق جبری شمردم‌که امشب درزیرسقف کبود وفرش زمردی، مهمان ناخواندهٔ خدا بـاشیم. به‌مهدی‌گفتم عمو جان، معلوم می‌شودکـه شما از تاریخ یأجوج ومأجوج هم اطلاع بالغه دارید. گفت‌بلی‌آقا دارم؛ کوه قاف‌که الان اوراکوه قفقازمی‌گویند دیواری ازدریای سیاه، همه‌جا از سرکوه و بن دره‌ها، معماربزرگ عصرخویش اسکندر به‌فرمودهٔ کیقباد کشیده، مبدأ دیواررا شهری‌به‌نام دربند بنا نموده، اورا پیش روی‌طایفهٔ خزرکه‌این‌دریا به‌اسم‌آن‌طایفه‌منسوب‌است‌سدرزین[1] قرارداده‌بود. درهرجا بروج ودروازه وقراولهاداشت‌که طایفهٔ خزربا لگزیهای کوه‌نشین قاف همدست شده به مملکت ایران نتازند (الان دیوار خود شهربه‌جاست وراه‌آهن تفلیس ازیك نقطه اورا به‌قدر معبر خط راه شکسته وراه‌آهن ساخته). یك‌چنین دیـوار بزرگ نیز پادشاه چین پیش روی یأجوجان مغول‌کشیده بود. حـالا از سد اسکندر، تقریباً درهرجا تا ساحل‌بحرسیاه پنج وشش فرسخ‌باقی است‌وطایفهٔ خزرمثل اولادجان وشمناز ازروی زمین‌نابود شدند، وحشیان داغستان صورت انسانی گرفته‌اند، ولی‌دیوارچین‌که صد فرسخ‌طول‌دارد به‌همان قرارسابق باقی‌است، که‌راه‌آهن سیبریای روس اورا نیزدریك نقطه شکسته وعبور نموده. گفتم مگریأجوج

---

۱ ـ محکم، پابرجا.

دوطایفه است؟ حال آنکه تو گفتی طایفهٔ خزرومغول، پس یأجوج کدام است؟ گفت نه، چنین نگفتم، توزبان مرا نفهمیدی، یأجوج طایفه نیست؛ یأجوج ومأجوج یعنی وحشی وخونخوار. احمد گفت مهدی لغات قدیمهٔ دنیا را خوب می‌داند، هرچه تا اینجا گفت یقین از شخص عاقلی شنیده، افسانهٔ پیره زنان نیست، اما معنی یأجوج مأجوج را از کتاب لغت خود استخراج نموده و بسیار مناسب ساخته. گفتم مرحبا! مرحبا! واقعاً مرحبا! واقعاً مرحبا! مهدی گفت خانهٔ روزگارخراب شود، شما به حمالی من نگاه نکنید، من خیلی چیزها می‌دانم. جوان بودم پیش شهزاده شیخعلی میرزاشیخ الملوك پیشخدمتی می کردم، درویش آمد خواست دختر پادشاه پریان را برای او عقد بکند ، من گفتم شهزاده! پادشاه پریان، ملك تودوز، دردست شمناز دیو اسیرشد، طایفه وسلطنتش منقرض گشت، درویش دروغ می گوید، اگر به‌من باور نمی کنی آدم بفرست به‌دماوند همه قول مرا صحیح می گویند! ولا بلا ... شهزاده! درویش ترا گول می‌زند، جواهرآلات تورا می‌گیرد و می گریزد! به‌قسم من باور ننمود، به سخن من اعتنا نکرد، ومرا دیوانه می‌پنداشت، تا اینکه ریش وسبیل خودرا نیز روی اسباب طلا وجواهر خود برباد داد... وعده گذشت، صبح طلوع می‌کرد، رفتیم میان عمارت باغ، دیدیم نه‌مرغ هست نه لانه! اواگر به‌حرف من گوش می‌داد رسوای عالم نمی‌شد، و بدنام تواریخ نمی‌گشت. بعد مرا ازپیش خود بیرون کرد که‌چرا به‌او راست گفتم! راستش را بگویم این شهزاده‌های ما جز ازدماغ خود گلو ساختن، تند حرف زدن که هیچ کس نفهمد، وگنده شکمی دیگر چیز نمی‌دانند... گفتم حالا دیگر فضولی نکن بس است.

وقت ظهر بود، برخاستیم نمازخواندیم، غذا خوردیم. هوا گرم بود، میزان‌الحرارهٔ « سبلین » پنجاه درجه حرارت نشان

می‌داد. مصطفی گفت میزان‌الحرارهٔ « رئومور » معمـول است، چرا اورا برنداشتید؟ گفتم چه‌عیب دارد، مگرحساب نمی‌دانی! درجات حرارت که « سبلین » نشان می‌دهد هشت‌بار زیاد بکن، حاصل‌را به‌ده قسمت نما، نتیجه همان درجات رئومور می‌شود. رفقا خوابیدند. به‌مصطفی گفتم تاغروب چندین‌ساعت وقت‌داریم، برخیزیم کنار دره تماشا بکنیم. این افسانه‌که مهدی گفت جزو آن‌افسانه‌های معتاد ومعمول وطن ما است، یحتمل مانع دیگری هست که اینها از رفتن ابا می‌کنند، درجبال مرفـوعه این‌جور موانع بسیار است‌که مردم‌را به‌بافتن افسانه‌های عجیب و غریب وادار نموده. اسبابها را بازکردیم. چند «کپسول» گاز مولد۔ الماءِ فشرده، یکدانه « پاراشوت » واسباب مشخص‌المسافات‌که خودش می‌نویسد برداشتیم. شیرعلی گفت من با شمـا می‌آیم، برداشت روانه شدیم، بعداز نیم ساعت‌به‌کنار دره رسیدیم. واقعاً درهٔ اژدر درجای مهیب وخطرناك‌است. قدری‌پایین رفتیم معلوم شد تاکنون قدم آدمیزاد به ته‌آن دره نسوده، اگر ازلب‌بام به عمق پانصدهزارذراع افتادن یابرجستن ممکن‌بودی به‌فهمانیدن صعوبت عبور درهٔ اژدر مثلی پیدا می‌شد، نه اینکه بشر، مور را به ته این‌دره امکان عبور نیست. درته دره هوای غلیظی مثل چم دیده می‌شد، اول گمان کردیم که هوای محبوس چندین هزار ساله رنگ بسترخودرا تاریك وخاکستری می‌نماید، بعد به‌خیالم رسید ازمنفذی درته دره بخاری متصاعداست. چون دراین‌مسافت دور و نقطهٔ مرفوعه محل اقامهٔ ما بوی خفیفی هست کـه بعد از مخلوط‌شدن با روایح ریاحین وگلهای اطراف بازاثرثقل‌عفونت به‌مشام‌آدم می‌رسد. مصطفی « پاراشوت » بادبان‌را حاضرنمود، گفت قدری بالامی‌روم اگر منبع صعودگاز را معلوم نمودم آن وقت معنی افسانه‌های مهدی ونفس‌کشیدن دیونیزواضح می‌شود.

این بادبان چون آفتابگردان بزرگ مسدس مثل چتر بی‌دسته، یك طرفش مقعر ازپارچهٔ ابریشمی خوب دوخته شده، ازچهار گوشه به‌طول دو ذرع زنجیر از فلز «آلیومین» که بسیار سبك وسخت وگران است[1] بسته‌اند، سرچهار زنجیر را در یك حلقه حوضك که‌ازمشمع ابریشمی چون کیسه باطرح مخصوصی دوخته می‌باشد قایم کرده‌اند، این کیسه یا حوضك سربسته یك‌منفذ دارد، هروقت لازم شد یك کپسول که‌صورتاً مثل پاترون تفنگهای ته‌پر ساخته میانش‌را ازگاز پر کرده‌اند ازآن منفذ میان حوضك خالی می‌کنند، چون گاز فشردهٔ کپسول به‌اندازهٔ چهارمترمکعب مسافت حوضك‌ساخته شده‌ازیك کپسول پرمی‌شود، یك نفرمیان‌همان بادبان چترمانند می‌نشیند صعودمی‌کند. میزان‌درجات هبوط‌وصعودچون «آیرستات» های عادی‌است که‌هروقت سرنشین بخواهد می‌تواند به‌واسطهٔ «قلاپین» و «بالانس» بالابرود ویا پایین‌بیاید. این اسباب سهل وسبك‌را برای ملاحظه و نظارت جای اردو وحرکات لشکر مخالف وپیمودن‌قلل جبال ایجادکرده‌اند. بادبان حاضر شد، مصطفی بالارفت، شیرعلی ازدیدن این اسباب طیران دوچشم حیران خودرا لاینفك به‌بالا دوخته نگاه می‌کرد. از صورتش معلوم است که تموج حیرت وتعجب از دیدن این وضع به‌سایر قوای اوغلبه نموده. فقط تردید داشتن وجودخارجی این‌صعود، و درصورت یقین مرگ بی تردید مصطفی، نقطه واسعهٔ توجه او مانده بود. مصطفی اول قدری عجله نمود، بعد بادبان‌را خیلی

۱ـ آلیومین‌مادهٔ خاك یامولد خاك دراکثر اجساد وجواهرات مخلوط ومرکب‌است، خالص او درطبیعت پیدا نشده، از سایر اجساد تفریق وتحصیل می‌کنند، عیارش دوونیم، با این سبك وزنی ازسایر فلزات سخت‌وقایم است، رنگش سفیدتر ازنقره واز هوا تغییرنپذیرد و زنگ نگیرد. نویسنده.

خوب اداره کرد. پایین‌رفت، ده‌دقیقه « مانور » نمود، بالاآمد، هر نقطه که می‌خواست می‌ایستادنگاه می‌کرد بازحرکت‌می‌نمود، تا اینکه بالاشد درمحل صعود اولی پایین‌آمد. گفتم خالی نکن من می‌خواهم بروم. گفت لزوم‌ندارد، منبع گازرا دیدم وهرچه لازم‌بود فهمیدم. بادبان‌را خالی‌کرد برچید به‌جای خودگذاشت. معلوم شد درهٔ اژدر فی‌الواقع شکافی‌است، که بعداز تکوین، از حرکت داخلهٔ کوه ترکیده واحداث شده است. درطرف جنوب دره از دوجا گاز خفیفی‌متصاعداست، اطراف منابع گاز تنورهای آتش‌فشان‌قدیم‌است که‌خاموش‌شده، وعبورازوی محال است. البته چندین‌بارتاکنون آدمهای متهوروجری آمده، خواسته‌است پایین برودنتوانسته، ازثقل‌هواقوت مراجعت‌نداشته، هلاك‌شده وتولید افسانه‌های شمناز وکیوان و سیوان نموده، و نسلاً بعد نسل از یکدیگر شنیده ومردم را عقیدهٔ راسخه‌گشته. برگشتیم به‌منزل ، تحقیقات خودرا به‌رفقا نقل‌کردیم . مهدی به‌درستی سخن خود می‌بالید. شیرعلی گفت پسران سیوان می‌خواستند مارا بگیرند به بادبان‌نشستیم فرارکردیم. من گفتم شیرعلی راست نگفت. مهمان سیوان شدیم، مارا توصیه‌نمودکه از ایرانی، خصوصاً دماوندی، استدعا نماییم که دست از آنها بردارند. به‌جای افسانه، تاریخ اسلاف خودشان‌را یاد بگیرند، دیوان اهلی خودشان را به‌طلسم اندازندکه دست به‌جان و مال فقرا نیازند. مهدی گفت راستی دیدید؟ پس‌چطور سلامت برگشتید؟ شیرعلی گفت درهٔ اژدر را دیدیم، سیوان مارا تا لب دره مشایعت‌کرد. مهدی گفت دروغ می‌گویید، ندیده‌اید. شیرعلی گفت چه‌عیب دارد، مکافات دروغ های شما مانیز دروغی‌به‌کذاب گفته‌باشیم! این‌راطوری به‌اسلوب ناطقی و وقار، تقریرکردکه محظوظ‌شدیم، خندیدیم. معلوم شد شیرعلی صاحب‌سواد است. گفتم عربی خوانده‌ای ؟ گفت کم .

گفتم شعر می‌دانی؟ گفت کم. مهدی گفت خودش شعر می گوید. گفتم پس چرا فضیلت خودرا پنهان می کنی؟ ازشعرهای خودت چیزی بخوان. قدری انکارکرد، پیچ وخم خورد، اظهار انفعال کرد. اصرار نمودیم، بناکرد به‌خواندن:

گر وطن ما کنون چنین و چنان است
آیهٔ لاتقنطوا [1] اساس متین است.
شاه و وطن بهر ماست معبد و معبود
ها، سخن حق و قول صدق همین است.
شه بپرستیم و ملك را بستاییم
کان ملك وملك را خدای معین است.
دشمن ما روس و انگلیس نباشد
وحشت ایران نه‌از یسار و یمین است.
جهل و نفاق و طمع، نبودن قانون
نکبت این ملك را عدوی مبین است.

سکوت نمود. هرچه‌استدعا کردیم گفت باقی‌را یاد ندارم. گفتم شعر دیگر بخوان. گفت نمی‌دانم، نمی‌توانم. مهدی گفت امروز شما پیش می‌رفتید طول راه متصل شعر می‌خواند، بسیار شعر ازحفظ می‌داند. گفتم باید حکماً بخوانی. گفت آقا چه بخوانم!

گر دهم شرح من از ظلم و فساد وطنم
سوزد از آتش دل نامده برلب سخنم
به خدایی‌که بر افراشته این سقف بلند
شرمم از گفتهٔ خویش آید وازخویشتنم

۱ـ آیهٔ ۵۴ از سورهٔ الزمر، (بندگانی‌را که برجان خود اسراف می‌کنند بگو که ازرحمت خدا) ناامید نباشند.

فقــر روحــانی ایــرانی ماتمــزده را
در تکلــم مثلی نیست که تـا من بزنم
روس بر خسرو این ملك کنــد شیرینی
انگلیس آید و گوید که منش کوه کنم
صاحب ملك به غفلت ز خطرهای عظیم

. . . .

دراینجا گلویش گرفته شد. ازفرط وطن‌ستایی و سلطان ـ پرستی قطرات اشك درشت ازچشمانش فرو ریخت، همه متأثــر شدیم. شیرعلی برخاست رفت سرچشمه، قریب ربع ساعت گریه کرد. دست ورو را شست، برگشت. حیرت من به‌ذوق این‌جوان، که‌ازملاقات چندنفر سیاح خارجی‌خودرا این‌طور تهذیب‌نموده، اندازه نداشت. به‌خیال خود گذاشته بودم که شعرهای او مثل حکایتهای مهــدی برای ما اسباب ضحك و تفریح می‌شود، دیدم سهو بزرگ‌نموده‌ام، جوان باهوش وصاحب خیالات بلندرا جای حمال‌عوام دیده‌ام. درایران واضع اول اشعار پولتیکی‌را به‌ذرع ناقص‌نظر ظاهری خود پیموده‌ام. حالتم منقلب شدکه چرا مثل هموطنان خودم نفهمیده ونسنجیده به‌او آمری وتحکم می‌کردم! شایداین‌جوان‌چندین السنهٔ خارجه را عالم‌است،سیاح ونویسندهٔ خوب‌است، از بی‌بضاعتی داخل‌جرگ مزدوران شده ومی‌خواهد به‌واسطهٔ هیئتی به‌صعود قله و تحصیل معلومات علمیه نائل شود. داشتن نعل ونیزه نیز به‌این‌تصور من تقویت می‌داد. تقــریرات اجاره دادن‌کاروانسرای وقف و رشوه‌گرفتن حاکم دماوند راکه نقل می‌کردحالا به‌نظر می‌آورم‌که ادای آنها به‌نطق عالم ودانا می‌ماند، وحالت مؤثری داشت، باز فکرکردم کــه اگر عالم و زباندان بود چرا ازصعودمصطفی وحشت‌نمود، واز دیدن بادبان حیران ماند. باز به‌نظرم‌آمدکه عجلهٔ مصطفی‌هنگام صعود بادبان

ودوسه ثانیه حرکات مخالف سیرسفاین‌هوائی اورا متوحش می‌ـ
نمود وبعداصلاح شد! درهرصورت بعدازاین، حرکات‌خودرا با
شیرعلی تغییر می‌دهم ، به‌رسم برادری می گذارم، و سعی‌می کنم
اورا بشناسم‌که چیست وکیست، تا از این تردیدکه همیشه مایـهٔ
دلگرانی وتضییع وقت وخسارت سخت‌است آسوده بشوم. قـرار
گذاشتیم فردا به‌پیشاهنگی مهدی سوی‌مقصود حرکت بکنیم. صبح
برخاستیم. هوا صاف وروشن، کم‌کم باد شمال می‌وزید . مهدی
را تعاقب‌نموده، روانه‌شدیم. دوساعت ازظهر گذشته به‌اول معدن
یخ رسیدیم. آب نداشتیم، شیشهٔ « جـامعه » را درآوردم، با نور
آفتاب به‌قدر لزوم‌یخ‌راآب کردم. ناهارخوردیم. باید شب‌اینجا
بمانیم، فردا به‌قله صعود نماییم. بعدازغذا به‌اطراف گشتیم، راه
فردا را ملاحظه‌نمودیم؛ اسبابهارا اینجا خواهیم گذاشت، مهدی
ورفیقش اینجا می‌ماند. وقت زوال آفتاب عجب تماشا در اینجا
دیدیم؛ شفق‌غروب پرتوخودرا ازطرف پایین به‌روی دامنهٔ سبز
وسیع، وازطرف بالا بروی چندین‌فرسخ میدان یخ بلوری‌که از
حرارت روزانه بعض‌نقطه‌ها آب شده، پست وبلندیهای متفاوت‌ـ
الاشکال چون‌الماس خوش وضع وتراش برجسته مانده انداخته،
به اندازهٔ سرعت غروب‌انعکاس الوان سبز وسفید درافق اقامهٔ ما
ازتموج خود نقشهٔ پرطاووسی وجدافزای فرح‌انگیز داشت، وتا
زوال حمرهٔ[1] غربی این پردهٔ باشکوه (دکوراسیون) عالم بالا
زینت‌بخش معمورهٔ فضا بود. شب غذا خوردیم، خوابیدیم . صبح
زود برخاستیم، هرکس غذای دو روزهٔ خودرا در سفرهٔ سفر به
کمر بست، روانه شدیم. اینجا که منزل کردیم ۸۹۰۰ فوت از
دریای خزر مرتفعتراست. رفته‌رفته راه مشکل می‌شود. مصطفی

۱ـ رنگ‌سرخ، شفق .

که‌جوان چاق و با قوت است نفسش می گیرد. محمد جوان لاغر است. مصطفی همیشه می‌گوید که تورا موریانه خورده، حالا به مصطفی عوض می‌کند، از بازویش گرفته با خود می‌دوانید، می ـ گوید: ها! رفیق بدو، عقب نمان، می‌بینی محمدلاغر چطور رو به‌بالا می‌دود! «اسب‌لاغر میان به‌کار آید گاه رفتن نه‌آقا مصطفی پرواری!..» رفقارا مشغول‌می‌نمود. می‌رفتیم تا رسیدیم به‌جایی که از روی یخ آویزان، که پایینش دره‌ای بی ته وعمیق است، باید عبورنماییم. مسافت این‌پل‌آویزان‌که اورا درخریطه «قلب سور» نام دادم ازپانصد قدم بیشتر نیست، اما چنان مخوف‌است که اگرپای عبورکننده بلغزد رجال‌الغیب ازمعاونت او مأیوس شوند، هرکس بیفتد به‌ته نرسیده در هوا جسدش متلاشی گردد. تصور بکنید که چشم غیر معتاد با آن تلالو شفق برقـی یخهای بلوری‌که چشم‌را خیره می‌نماید چگونه‌زیرپای خودرا می‌تواند ببیند، و ازمشی خود مطمئن باشد! عیب ریاست هیئت ما هم این است‌که باید من چون رئیس پیشقدم بیایم واز رفقا پیشتر بیفتم وراه عدم پیمایم. شخص تالی وثانی و ثالث‌را سیاهی پیشرو و نقطهٔ توجه واعتماد خوبی‌است، اما من‌که پیش می‌روم چه‌بکنم! دیدم مرگ ناگهانی به‌گوش زود باش وبکوش می گوید! اینجا باز سخن قون‌چیان به‌قوت قلبم بر افزود. به‌رفقـا گفتم خدارا یاد کنید، چوبدست را قایم وسبك به‌زمین بزنید، قدم با جرئت بردارید، چشم چپ خودتان‌را که به‌سوی درهٔ زیرپا ناظر است بپوشید، باچشم راست متوجه زیرپای خودباشید، به‌دقت وآرامی ملاحظه نمایید. اینها گفتم، خدارا یاد نمودم، و قدم به‌پل معلق گذاشتم. این‌معبر همه‌جا سربالا می‌رود، نمی‌توانم برگشته رفقا را ببینم، محال است آدم یك‌حرکت غیر مستقیمه بکند، اعتدال مشی‌خودرا برهم‌زند، یا جز نشیب وفراز اقدام‌خود وتصورمرگ

مقدر چیزی دیگر درمغز خود مرتسم نماید! می‌خواهم متعاقبین را آواز کنم؛ بپرسم که میایند یا نه، این دولمحه دراختیار من نبود، حالت غریبی داشتم! ازیك‌طرف دل‌را رعب مرگ ترغیب به‌ابراز جرئت وقوت وامید می‌نمود، وازیك‌طرف ضعف‌استعداد ومدافعهٔ بشری‌درمقابل قدرت‌موانع طبیعی وحشت دیگرمی‌فزود. هرطور بود قدم آخری برداشتم وبه‌نقطهٔ بی‌تشویش گذاشتم، آه ممتدی کشیدم، گویی‌خون مسکون از واهمه در جداول عـروق تجدید جریان‌نمود، ومرغان خیال که ازخودنمایی شاهین توهم بیم مرگ یقین دربن آشیانهٔ مغزپریشان مرتعش وهراسان‌بودند از نو بال و پر گشودند! رفقـا رسیدند، قدرت تکلم نداشتند، قدری نشستیم به‌حال آمدیم، برخاستیم روانه شدیم . بعـد از نیم ساعت پیش روی ما به‌دیواری منتهی شدکه تاچشم کارمی‌کند این‌دیوار یخ مثل‌اینکه بادست وشاقول ساخته‌اند ممتد است، به خیالم دیوار یخ صد فرسخی منجمدهٔ جنوب که سیاحان آلمان پارسال کشف‌کرده بودند رسید، وجسامت اورا به‌نظر آوردم. گویی معمارقدرت درتراشیدن این‌بارهٔ ده فرسنگی‌صنعت‌خودرا کتاب‌فرهنگی تألیف نموده، ومقیاس استاد ازل درکشیدن نقشه وساختن وافراشتن این سدبلند ارقام نارسایی‌کمند اوهام بشری بوده، و استحکامات ملك ملکوتی خودرا ستوده. در اول نظـر رشته‌هـای فکر و خیال و تدبیر و تأمل عبور او صعود از هـم گسیخت، حالا چه بکنیم! راه عبور مسدود، چشم انداز دره‌ای بی‌ته پر برف ویخ، معبر بازگشت همان پل معروف که هنوز از وحشت او طپیدن دل ما آرام نگرفته، به‌این زودی ازآن پل اگردوباره بگذریم ارادهٔ ما قادرتحریك اقدام‌نمی‌شود... قدری سرپیش افکنده درحدوث این یأس غور کردم، دیدم دلیل قـوم

غراب[1] بوده ، مارا خریطه به‌صراط المستقیم هدایت می کرد ، چون دریقین خود راسخ نبودیم، به‌قول جاهل گرویدیم، مهدی کذاب مارا ارائه به‌پل مرگ نمود ، طوری جان به‌در بردیم، حالا زیردیواریخ سرگردان مانده‌ایم. شورا کردیم شب بمانیم. یك ذرع جای مسطح نیست‌که بنشینیم ، برگردیم همهٔ زحمـات امروزی هدر می‌شود. آخر صلاح درمراجعت بود. برگشتیم‌که شب در منزل دیشبی بمانیم، و صبح از طرف جنوب و درهٔ اژدر روانه بشویم. حالت ما بسیار به‌حالت دیپلوماتهای نـاقص شبیه بودکه به‌امیددیگران وارائهٔ ایشان مسلك خـودرا می‌گـذارد، زحمتها می کشد، پست وبلند حوادث را طی می کندونیل مقصود را یقین‌می‌نماید، دراین بین به‌صعوبت غیر مترقبه دچار می‌شود، راه رفته را برمی گردد، وازکنارچشمهٔ امید تشنه لب و مأیوس مراجعت می کند... برگشتیم ازپل به‌صعوبت سلامت گذشتیم، به منزل دیشبی رسیدیم. صبح سوی درهٔ اژدر رهسپار شدیم. شیرعلی همراه ماست.ازهمان راه دیروزی تا نقطهٔ صعود مصطفی‌رفتیم. گفتم چون بی‌شبهه این دره تکوین ثـانوی وشکاف و ولکانـی است نباید بیشتر ازیك دوفرسخ طول مسافت داشته باشد،باکنار اومی‌رویم، هرجا که این شکاف شگفت تمام شد البته معبری‌پیدا خواهیم کرد. بعداز دو ساعت مشی دیدم دره باریك وباریکتر می‌شود، رفتیم تاآخردره رسیدیم. پیش‌روی ما بالنسبه راه‌خوب وسهل‌وبی‌وحشت مکشوف شد. شعف ماسرحدنداشت،دره را دست راست انداخته رو به‌بالا رفتیم. با دوربین نگاه‌کردم پل‌دیروزی ودیوار یخ از اینجا نمایان است، در پایین محل عبور ما می ـ ماند. میزان هوا ۱۰۵۰۰فوت ارتفاع این‌نقطه را نشان‌می‌داد.

۱ـ زاغ،کلاغ. یعنی راهنمای آنها کلاغ بوده که شوم است.

غذا را سرراه خوردیم، تعجیل می‌کردیم که تا هوا صاف‌ومساعد است به‌قله برسیم. تقریباً چهار ساعت راه داریم. دراین بین‌از شدت رقاقت هوا مصطفی نفس گیر شد ، زیادی خون و سرعت جریان‌او ازمشی وسیری شکم بعد ازآن که پانصد قدم برداشته بود اورا بی‌حالت نمود، ازدماغش خون فواره می‌زد. مجبور شدیم اورا با شیرعلی برگردانیم. خون اورا بستیم، دلداری دادیم، ازعدم نیل به‌مقصود گریه می‌کرد. به‌قدر یك‌ساعت معطل شدیم. به‌مصطفی سپردم بیرقهای کوچك را که هرجا برای‌تسهیل بازگشت خودمان زده‌ایم قایم بکنند. آنها روبه‌پایین ما روبه‌ـ بالا، روانه شدیم. تا غروب آفتاب به جای مسطحی رسیدیم که قلهٔ آخری ازمیان اوبرخاسته، معلوم شدسه‌ساعت دیگرراه‌داریم. لابد شب را در اینجا زیر سنگ بزرگی که ازکوه برجسته و مثل سقف سرسی ذرع زمین را پوشیده بود منزل نمودیم. دراین نقطه غروب‌آفتاب شکوه منزل دیشبی‌ما را ندارد، همین که‌قرص نیمرنگ خورشید برای ارتفاع اینجا قدری دیرتر غروب کرد. هوا تاریك شد، گفتم چراغ الکتریك که همراه داریم‌بسوزانند ببینیم مصطفی علامت مخابرهٔ (سقنال)[1] ما را جواب می‌دهد یا نه، خواستم احوال اورا بپرسم، چون ازاین چراغ سفری همهٔ رفقا درچنتهٔ حمایل‌خود دارند؛ روشنی چهارده شمع رامی‌دهد، با این چراغ شب تاریك درصحرا دونفر مسافر یا صیادکه دور افتادند همدیگررا می‌جویند، باهم به‌واسطهٔ تکرار افروختن و خاموش نمودن او، که قبل ازوقت علامت تکلم قرار داده‌اند، می‌ـ توانند مخابره نمایند. افروختن وخاموش کردن او بـه واسطهٔ فشاردکمهٔ مخصوص این فانوس کف دستی است‌که با انگشت‌فشار

---

۱ ـ سیگنال، علامت مخابراتی.

دهی می‌سوزد، وندهی خاموش می‌شود. تا برافروختیم مصطفی جواب داد، احوال‌اورا پرسیدم. گفت هرچه پایینترمی‌آیم بهتر می‌شوم. ما نیزمنزل خودرا، وافسوس مفارقت اورا اشعارنمودیم. خوابیدیم، صبح زود برخاستیم؛ هوا خیلی سرد بود، تخم‌مرغ پخته و کوبیده مثل سنگ یخ شده بود. راه صعود بسیار صعب و دشوار است، اما مخوف وپرتگاه نیست. سه ساعت به ظهر مانده سرقله را گرفتیم. محمد واحمد هر دو بدحال شدند، همراهی کردند ولی نتوانستند به‌تحصیل‌معلومات معاونت نمایند. سرقلهٔ دماوند تنورآتشفشانی بوده که خاموش والان بابرف هزارساله انباشته می‌باشد. سیل قطران (لاو)[1] که هنگام اشتعال براطراف تنور جریان نموده هزاروهشتصد متر مسافت را پوشیده ومنجمد شده. ازناف گود تنور هنوزهم‌بخار ضعیف‌گوگردی متصاعداست. آنچه به‌تحقیق پیوسته قلهٔ دماوندکه ارفع قلل‌کوه البرز متعلقی ایران واقع در ملك مازندران و شمال شرقی تهران است، از سطح دریای خزر پنجهزار وپانصد متر یاهفده هزار فوت‌ارتفاع دارد، در اطراف دامنه‌های اوآب‌گرم زیاد جاری است‌که‌دلیل مقوی حرارت ناف‌کوه است. هوا مساعد بود، زود کارخودمان را تمام کردیم. راه برگشت ما رو به‌شیب است، زود به منزل دیشبی زیرسنگ رسیدیم. ازنیل مقصود وتوفیق اجرای‌مأموریت وسلامتی، نمازشکرانه گذاردیم. صبح برخاستیم. یك‌ساعت‌به‌زوال[2] مانده به‌محل توقف مصطفی ومهدی‌رسیدیم، شب استراحت‌کردیم، روز دیگر عازم کاروانسرا شدیم. امروز هفتم است‌که ازاینجا به‌کوه رفته‌ایم. حساب حمالها را دارم، به‌شیرعلی یك ساعت‌نقرهٔ مطلا بخشیدم. پدرش را دیدم. معلوم شد شیرعلی چند سال در

۱ـ لاوا، مواد مذاب آتشفشان.　　۲ـ به‌غروب مانده.

شهر «ساری» پیش‌عموی خودش بوده، به‌مکتب رفته، عربی‌وفارسی خوانده، در هفده سالگی پدرش برای معاونت خود به دماوند آورده. همیشه مایل به خواندن و نوشتن و شعر گفتن وصحبت سیاحان واکابر است، هرچه پیدا می‌کند کتاب می خرد. من نیز از حالت واستعداد فطری او به‌پدرش گفتم، توصیف نمودم.

می‌خواستیم‌راه بیافتیم دراینجا چاپاری ازمحمد قلی‌خان رسید، چون استدعا نموده‌بودم اگرازپوسته[1] به اسم من‌مکتوبی بیاید به‌کاروانسرا بفرستد، پاکت بزرگی فرستاده بود. باز کردم؛ ازهرجا به همهٔ ما مراسله‌جات متعدده هست. اول‌مکتوب محمدقلی‌خان را خواندم؛ خواهش می‌کند که به اردو برگردیم، چند روزی بمانیم. ازصفای سرچشمه وخضارت اطراف بهاریات نوشته، مارا ترغیب وجلب میل خواسته. سردستی جواب کاغذ او را نوشتم، سه تومان به چاپارانعام‌دادم. احباب مشغول خواندن مراسله‌جات خود شدند. درمیان کاغذجات من پاکتی بود، خطش را نشناختم، مهرنداشت، اول اورا بازکردم. معلوم‌شد مال من‌نیست‌مکتوب محمداست، ازرفقای او به‌عنوان من نوشته‌که به اوبدهم، عذر خواستم، منفعل‌شدم که روی‌پاکت را درست‌نخواندم؛ عادت دیرینهٔ خود راکه خطوط بیگانه را بعد از همه ملاحظه می‌کنم، روی پاکت را درست می‌خوانم، هردوطرف پاکت‌مکرر نگاه می‌کنم؛ تانقطهٔ آخری متوجه می‌شوم، در اینجا معمول نداشتم. اگر چه محمد حاضر بود دیدکه نخواندم، اگر حاضر نمی بودوبازچون دیانت مرا می‌داند ظن بد نمی‌نمود، اماعجلهٔ خود راکه مورث انفعال من شد چگونه تلافی بکنم و نفس خود را آسوده نمایم زیرا خواندن مکتوب دیگران، مثل مفتشی‌حالت

---

[1] ـ پست.

این و آن، و فقط مخصوص فرقهٔ وحشیان یا جاسوسان احتساب مخفی است وازافعال مذمومه وقبایح غیر معفو[1] است . آنچه من بیشتر ازسایر مراتب بااحباب خود مراعات می کنم: یکی این است که مکتوب هیچ کس را نمی‌خوانم، اگر چه پسر وبرادرمن باشد.دیگراینکه اگر درحضور من کسی مکتوبی بگیرد یاآورده نزد من بخواند نمی‌پرسم کـه چیست، از کجاست؟ مگـر اینکه خودش بگوید. سوم اگر بـه‌کسی وارد شدم نزد اوکتاب هست نمی گیرم، نمی‌خوانم، واستیذان نمی کنم‌که صاحب خانه‌وکتاب، اگر مقالهٔ مخفی است از انـکار خود منفعل نگردد و از مهمان خود خجلت نامهربانی نداشته باشد،زیرا مکتوب وکتاب‌مخزن اسرار شخصی است که تصرف بیگانه درآنهـا دزدی و ازدزدیهای پست معدود است. چهارم اگر به‌کسی مکتوب سخت بنویسم اورا همـان روز نمی‌فرستم . می گذارم سرمیزکتابت چند ساعت می - ماند، غیظم فرو نشیند، باردیگر می‌خوانم، پاره می کنم‌ودیگری را می‌نویسم، اگر بازقلم سرکشی کردهمین‌طور می کنم...اتفاق افتاده که یك مکتوب را ده‌بار نوشته، گذاشته، پاره نموده، چند روز گذرانیده‌ام، وزحمت تکرارنوشتن راعوض خسارت‌دلرنجی ونـدامت وانفعال خود دانسته‌ام، وبسیار ارزان خریـده‌ام. این است حمد خدا را تـاکنون یاد ندارم کـه ازاحباب خود ازاین فقرات رهین انفعال باشم.

بعدمکتوب‌میرزاهادی‌بسطامی معروف‌به‌مرشد را برداشتم. این شخص فاضل وطندوست به خارج نرفته، ازالسنهٔ اروپـا یـاد نگرفته، ادبیـات ملل متمدنه را نخوانده،ولی مسلماً امروزیکی ازمعارف ادبا می‌باشد. می‌نویسد:

1- غیرقابل بخشش.

دوست مهربان من. چگونه که‌مشتاق ملاقات هستم، جرايد نيز مشتاق نشر معلومات جديدهٔ شماست. نمی‌دانم باصعوبات‌اين سفرچه کرديد؟ بارفقا چگونه به سر برديد؟ از مرکز اخبار دلخراش می‌رسد، سفر خراسان که درميان بود از نبودن پول موقوف شد، بخت سکنهٔ عرض راه مددکاری کرد، حضرت باری بربندگان خود ياری نمود وگرنه مزارع کلا چراگاه اسبهای جدووخرهای لنگ حامل اثقال اردو می گشت، و سکنه وقت‌کار مشغول تسطيح معابرياحفر مقابر می‌شدند...می‌گوييد چرابيکار نشسته‌ام؟ اما نمی‌نويسيد چه‌بکنم! دقت گرفتن آسان‌است‌اما رفع شدت نمودن دشوار است. شماکه سرکاريد چه داريد؟.. وطن ما هنوز طالب‌کار وکارگزارنيست. نمی‌دانيد در ولايات دوردست‌چه هنگامه‌ای است!... کوه‌آتش‌فشان داخله را گذاشتيد به پيمودن زمهرير دماوند رفتيد !... پريروز محرق‌الممالك از بيکفايتی فراشباشی خود شکوه می کرد . می گفت شش‌ماه است در بسطام حکومت می کنم‌صدتومان مداخل‌غيرعادی برای من‌پيدانکرده، بسيارآدم‌بيکاره می‌باشد. بااين بی‌مداخلی قروض تقديمات خود راچگونه‌ادا خواهيم‌کرد؟!.. واقعاً فراشباشی‌خوب، دست راست حاکم‌است. درحکومت زنجان‌حسن‌بگ نامی‌پيش من‌بود مرحوم شد، ازکيسهٔ من رفت، به مرگ يکی ازپسرهايم راضی بودم که اوبماند! کارها می کرد... مداخلها پيدا می‌نمودکه به جان شما تعجب می کردم!.. جای هرکس را می‌دانست ... موقع مداخل را می‌فهميد.. باسادات آشنايی می‌کرد ... درصف اول آقای صاحب نفوذ هرزوز نماز جماعت می‌خواند ... باالواد کارآمد سازش‌وسلوك می نمود... درحکومت‌چهارسالهٔ زنجان هيچ‌زحمت نکشيدم... هرشب نيم‌ساعت می‌آمد، دخل يوميه را می‌داد، عرض خود را می‌نمود ، دستورالعمل فردا را می گرفت می رفت. . .

ببینید هیچ به‌خیال آدم می‌رسد که چنین محلی برای آقای خود بتراشد؟!.. سی‌سال قبل یك نفر نصرالله نام شریر راکه علماً و اهل شهر ازدست او به‌تنگ آمده بود، به اغوای‌حکومت،مردم شوریده دربازار کشته بودند. درآن غوغا اسدنامی مثل سایرین ازدور تماشا می‌کرده، بعد ازمدتی اسد بـه‌بادکوبه رفته، بیست سال مانده، صدهزار تومان دولت جمع کرده، درحکومت من‌به زنجان آمده؛ حاجی شده تاجر معتبری است. حسن‌بگ این را ازکجا شنیده، دستی برای نصرالله مقتول وارث تراشید، حاجی اسد را به محاکمه‌کشید. ثابت نمود کـه او جزو قـاتلین نصرالله است. دوروز حبس‌کرد، پنج‌هزار تومان برای من، هزارتومان برای خود، پانصدتومان به‌سادات‌شریف‌العلما گرفت ول‌کرد!... فردا به علی‌آباد می‌روم ، بعد از آن حکایت غریبی به‌تو دارم، می‌نویسم. علی‌الحساب خدا حافظ شما.

بعد ازآن مکتوبی ازاسلامبول بود، گشودم. حاجی‌محمد آقای مشهور به‌کرد قیه‌لو می‌نویسد:

هموطن مهربان من. سفر شمارا به دمـاوند در جـریدهٔ «استبداد» خواندم. استشمام روایح ازهار موهومی کوه از آن شماوارزان رفقای شما. احباب را ازمعلومات خودتان،که چون ایتام مهاجم دور قبور شبهای جمعه به اخـذ قسمت حلوای خود منتظرند، بـی‌نصیب نگذارید. مـی‌دانید کـه بندهٔ شرمنده عاشق تحریرات شما هستم. بعد از رفتن شما دراسلامبول تغییرات‌کلی به‌هم رسید؛ پسران‌اصفهانی چون‌کرور داشتندازحضرت‌نماینده، هرچه دادند، هل من مزید شنیدند. آخر ازترس او تبعهٔ‌عثمانی شدند.. آقا عثمان بیچاره نیز از آن دستگاه وحشت نیارمید؛ بساط باشکوه خود را چید، پانصد هزار تومان پول وجان خود را به‌دربرد، به ایرن رفت. از دزد گریخت به حـرامی گرفتار

گردید... قدری اعیان تبریز وتتمه را سه‌چهارنفر تاجر بی‌چیز گرفتند و خوردند وگریبان خـود را بـاکاغذ افـلاس حضرت ملاذالانام خلاص کردند ؛ بیچاره دوماه قبل به اسلامبول آمد، غصه‌مرگ‌شد. دیروز دفنش کردیم قصه ترك شد... اگر به‌پسرش آقا رضا سرسلامتی بنویسید جق دوستی را ادا مـی کنید. خدا حافظ شما.

مکتوب برادرم را خواندم؛ ازبی‌طاقتی و نگرانی مادرم می‌نویسد، چیز قابل‌درش‌نیست. مکتوب دیگر ازیوسف عموزاده است. می‌نویسد:

عموزادهٔ محبوب من . ـ ازگناه‌دیرنویسی خود عذردارم اما نیارم، «ازآنکه رحمت تو عاشق‌گناه من است». مدتی است برای‌خوردن وخفتن‌که ممدحیات، وافتادن ومردن‌که مایهٔ‌نجات روح ازدست این روحانیـان بی‌فتوح است،وقت پیدا نمی‌کردم. سه روز است ازبند بلا برجسته وآسوده گشته‌ام. حالا فهمیدم‌که شیر مادر چگونه ازدماغ مرد هفتاد ساله بیرون می ریزد. امان ازدست آن‌سید شریر یـا نائب‌الصدر زمهریر، یعنـی دست چپ حضرت شریعتمدار«که بامن هرچه‌کردآن بی‌حیاکرد»...ورثه‌ـ های حاجی محرم قاضی را به‌گرفتن‌گاو وشکستن چراغ‌راضی نمودند، ده یك سید را سه هزار تومان برآوردکردند، چیزی نمانده بودکه ملك صد سالهٔ مرا روز روشن از دستم بگیرند... هزار واسطه‌برانگیختم، صدکوزهٔ پررا به‌خالی ریختم،تاحضرت آقا محض دوستی پدرم قبول نمودکه ملك پنجاه هزارتومانی را ازمن به ده هزار تومان بخرد،بامدعیان خود بداند... از این طلای قلیل مبلغی کثیر به تیزاب سلطانی حاجی میرجلیل، دست راست آقای مهلك‌الملاکین، می‌رود. معلوم است‌برای صاحبش

بهای فقاعی[1] می‌نماند.. قیمت املاك ده بریك ترقی نموده، گندم بهای خون مردم شده، از آسمان احتکار برای زهاد گندمپرست اوراد جدیده نازل گشته: الهم ارزقنا قریةً واسعه ومزرعة تاسعه الخ!..خدا رحمت کند حاجی‌میرزاعبدالرحیم‌تبریزی، در کتاب کشف‌الاسرار خود، گرانی سال ۱۲۸۸ را می‌نویسد ومی گوید دین و ایمان کجا، محتکرین متنفذۀ ایران کجا!. . فأبین ان یحملنها... به عقیدۀ من گندم آدم را از جنت بیرون آورد که آدمیزاده را به جهنم ببرد...

بعد از همۀ اینها پاکت رسمی را بازکردم که باسر فارغ بخوانم. دیدم درسرصفحۀ اول باخط جلی نوشته شده «مخفی» نصف مکتوب مرموزات است، استخراج رموزات را دوساعت وقت لازم است. شیرعلی که پیش ما منتظر مشایعت بود، گفتم‌برود برای ما تدارك ناهار بکند. به رفقا گفتم شما نیز بروید بگردید بلکه صیدی بزنید، من بایداین را بخوانم. رموز را درآوردم، اخبار عجیبه خواندم. وزیر طرق و شوارع مرا هرچه زودتر به تهران خواسته، دراین‌کاغذ رسمی آنچه مأذون به گفتن‌وافشای او هستم این است که در«شورای کبیر» هیجدهم ربیع‌الاخر،منعقد حضور اقدس همایون شاهنشاهی متفقاً وضع و اجرای «یاسای مظفری» قبول وامضاءگردیده.«سببی‌سازخدایاکه پشیمان‌نشوند.» این مجالس مکرر چیده شده، این مژده‌ها بارها دل ایرانی را درانتظار تعقیب او به‌طپیدن‌واداشته، ودرنبض محبت وطنپرستان تب شدید پدید آورده. دراین مجالس هردفعه که منعقد شده امرا اوامر شاهانه‌را در وجوب وضع قانون همه تن‌گوش بوده، ودر خارج مجلس به خلاف اوکوشیده... درنزد عقلای عالم‌ومعارف

۱ـ آبجو.

دنیا مسلم است که ایرانی ادارهٔ ملك وملت خود را منظم نمی‌کند، همین‌طور می‌ماند ومنقرض می‌شود... «بوکل» معروف‌در تاریخ «سیویلیزاسیون» انگلستان‌می گوید: هوای مملکت وعقایدمذهبی هرملت مقیاس ترقی آیندهٔ آنهاست. اول وسیلهٔ تحریك غیرت‌و کفایت نوع بشری احتیاج وصعوبت‌زندگی معیشت اوست، واول نتیجهٔ غیرت و کفایت وضع قوانین واستقرار آزادی و اطمینان مال وجان است، بعد از آن بالطبع رفع احتیاج ودفع موانع صعوبت، خود به‌خود به‌عمل آید، هرگاه جزایر انگلیس‌درناف محیط اطلس محصور آب نبودی تاهزار سال‌دیگر عمل‌کشتیرانی عمومی نگشتی، و کشتیهای ماهیگیری آنها از طراده به سفینهٔ کوچك ومتدرجاً وسیع وبزرگ وبادبانی وبالاخره‌به‌کشتیهای بخار مختارالحرکه تبدیل نیافتی. اگر در جزایر آنها زغال سنگی پیدا نشدی، واراضی غیر مخصوبه، که درخور تغذیهٔ کافی سکنه نبود، ایشان را مجبور به جلب طعام از اراضی دور نمی‌نمود، تحصیل اسباب مبادله ومصرف نمودن محصول زغال، آنها را ارائه به احداث کارخانجات وحمل مال‌التجاره وسیاحت‌بحار وکشف جزایر وحفر معادن وتصاحب هشتصدکرور تبعه و قسمت چهارم همهٔ خشکی روی زمین نمی‌کرد. بعد ازتوسیع تجارت و کثرت کارخانجات و زیادی مستملکات، لـزوم استادان ماهر و رجال عالم‌وکافی وصادق، و درمرکزمملکت تشکیل ادارهٔ محیرـ العقول سلطنت مشروطه، واز جر[1] یك ملزوم تعاقب لزوم دیگر ملت را به‌احداث مدارس‌ومکاتب‌وتولید وتربیت علمای علم معاش واخلاق، که ملت خود را صدسال قبل ازوقوع به حوادث آینده مطلع ومسبوق نمایند، نمی‌نمود ومردی چون «غرامویل[2]» از

۱ـ کش دادن. ۲ـ کرامول در ۱۵۹۹ متولد شد و ←

میان ایشان مبعوث نمی‌شد، که حرکاتش سرمشق آزادی‌طلبان کاردان غیور دنیا باشد. معاصرین ما همه می دانند در مراجعت «بیکونسفیلد» و «سالسبوری» از کنگرهٔ برلین، که معاهدهٔ «سان‌استفانوس» عثمانی و روس را تسویه و تصحیح نموده، وجزیرهٔ قبرس را به نودونه سال یعنی وعدهٔ قیامت ازدولت عثمانی اجاره کرده بودند، «گلادستون» رئیس فرقهٔ معترضین پارلمنت لندن درتعرض وتوبیخ پولتیك بیکونسفیلد نطق مفصلی نموده‌می‌گوید: من اسم «کویت» را درجغرافیای دنیا نخوانده ونشنیده‌ام، نمی‌دانم صدراعظم‌ماچرا ثروت‌انگلیس رادرآنجا مخارج‌استحکامات جلوگیری دشمن موهومی هند می‌کند. اگـر به‌کنگرهٔ برلین برای جانبداری عثمانی رفته بود پس چرا چماق دوستی خود را اول به‌کلهٔ اوزد! وجزیرهٔ قبرس را ازدست او گـرفت!... در خاتمهٔ نطق خود می‌گوید: از حرص جهانگیری وزرای حالیه، بسط مملکت انگلیس ازوسعت‌ممالك‌قیاصرهٔ‌روم گذشته، این‌وسعت به دایره‌ای می‌ماندکه ازضربت‌روی‌آب احداث شود، بزرگ و وبزرگتر گردد، وبالاخره ازبسط خود محو ومعدوم می‌شود... تاریخ ممالك رومیان به تمثل ماکافی است که هرکس یادآورد و حالت آیندهٔ ممالك‌مارا قیاس بکند... روز دیگر بیکونسفیلد در جواب او می گوید: متعرض دیروزی مـا نمی داندکـه ادارهٔ مستملکات ما مثل ادارهٔ رومیان نیست، باقانون اساسی است؛ و چنان قائم ومستدام استکه هیچ‌نوع حوادث غیر مترقبهٔ روزگار بنای اورا متزلزل نمی‌کند. پارلمنت انگلیس مشورت خانهٔ روم

→ در ۱۶۵۸ درگذشت. ابتداعضو پارلمان بود ولی بعدها رهبرانقلاب ضد سلطنتی شد و دریك دادگاه پادشاه را به مرگ محکوم کرد، جمهوری را برقرار ساخت و خود لـرد حامی جمهوری انگلستان شد.

قدیم نیست، دارالعدلیهٔ محکمی است «کـه از باد و باران نیابد گـزند».. بسط مملکت انگلیس ازاحداثـات ضربت روی آب نیست، دولت انگلیس به‌تشکیل چندین سلطنت دیگر نیزدرتحت حمایت خود مقتدر ومنتظر است. در خصوص استحکامات کویت بعد از بیست‌وپنج سال، هرکس در این مسند جای من نشیند، معنی استحکامات او ومنافع مخارج اورا به ملت ما نشان می ـ دهد ودشمن موهومی را محسوس می‌نماید. بعد ازبیست و شش سال الان‌که این سطور را می‌نویسم از همان‌کـویت توپخانه و لشکر به «کوشکه» باید بفرستند کـه جلوگیری حملهٔ روس را درصد فرسخ دورازسرحد هند بکنند.امروز نه بیکونسفیلد زنده است نه‌گلادستون، اما اثر اقوال هردو محسوس است. وقتی که بیکونسفیلداین سخن رادرپارلمنت می‌گفت‌دولت روس صدفرسخ ازکوشکه دور، وصحرای «آخال» و «مرو» ملك ایران وفاصل سرحدات روس و افغانستان می‌بود. منظور از ایراد این جملهٔ معترضه تقویت وتوسیع خیال‌مطالعه‌کنندگان است نه‌درج‌نمودن مطالب سیاسی وتاریخی‌که ازوضع ایـن‌کتابچه بیرون‌است، و از سلیقهٔ خود مؤلف خارج. پس هرکس مساعی‌وحرکات خودرا در امور معیشت بامیزان احتیاج خود بسنجد می‌داندکـه درامـور تمدن وترقی دایر نوع و هیئت جامعه محرك اول همان احتیاج است. آن وقت به سهولت می‌فهمد که تفاوت ملل وحشی ومتمدنه نه دراستعداد مادی وفطری است، بلکه در کم و زیادی احتیاج است. وحشی ازلباس به‌پارگی پوست وکرباس اکتفا می کنند، ازمسکن به‌چالاش مختصر ومحقر،وازغذاهای‌لذیذ به‌گوشت‌قدید ومیوه‌هـای خود روی صحرا و بیشه‌ها قانع است، متمدن به لباس حریر وفاخر، غذای لطیف، تجملات خدم وحشم، عمارات عالیه بساتین، باغ،اسب وکاروت محتاج، ومساعی هردو درطبق‌تحصیل

مـایحتاج خود صرف می شود. بعد از این توضیح هـر ایرانی در ایـن وسعت نظـر می‌تواند بیمعلم بداند کـه چـرا وطن ما تـرقی نمی‌کند؟ چـرا رجـال مـا طـالب استبداد است؟ چـرا شرف آزادی را نمی‌فهمند؟ چرا حریت را بـه اسر عوض می کنند؟ چرا اقوال حق وصدق را تا آخر نشنیده وحالی نشده تکفیر وتکذیب می نمایند؟.. آن وقت تصدیق می کند که ایرانی سرخود تمدن وتربیت را قبول نمی کند، و قدرتی که اورا بـه صراط‌المستقیم ترقی وفخر وشرف هدایت بکند، در خود ایران تولیدنخواهد شد، ودراین یأس می‌داند که‌آخر ما همان‌انقراض وتلاشی است که همهٔ عقلای بیغرض عالم منتظرند... رومیان قدیم را مثلی است، می گویند: بی‌نظمی داخله غلبهٔ خارجه را تسهیل می‌کند. حکمای ما می گویند: کثرت ظلم‌وفساد داعی غضب‌خدا؛ یعنی نفرت عمومی وتولید نفاق می‌کند. بدیهی است نتیجهٔ‌غضب الهی انقراض دولت وفقدان استقلال واعدام ملیت چندین هزار سالهٔ ما می‌شود. شاید کسی بپرسد که نادرشاه وامیر کبیر ایرانی نبودند؟! جواب اورا «النادرکالمعدوم[1]» کافی است. در صحرای کبیر افریقا کندن چاه مثقبی لازم است کـه یك قطره آب بهای حیات آدمی است. «تو قدرآب چه دانی که درکنار فراتی»... شیرازی که صحنش درزمستان گلستان وخرمارا به خر می‌دهد،و بعد ازمرگ باغ ساخته،قصور مزین وخدام وغلمان وحورمنتظر استقبال اوست‌چرازحمت‌بکشد؟ تحصیل علم‌بکند؟«مکانیك» بشود؟ وکارخانه‌بسازد؟!... باقی‌رانگفته‌می‌دانی وننوشته می‌خوانی... منظور مـا ازاین اسرار اشاره وایمایی است نه اشاعه واظهار.

رفقا برگشتند؛ مصطفی که منکرشکار وصیادی بود خودش

---

۱ ـ کمیاب مثل این است که اصلا نباشد.

دوتذرو شکار کرده آورد، ناهارحاضر شد، مرغان را کباب کردیم. شب در اینجا ماندنی شدیم. باید اسب کـرایه بکنیم، فردا صبح زود روانه بشویم، که شب به تهران برسیم. رفقا از اخبارمکتوب خود صحبت می‌کردند، من متفکر بودم. سبب بی‌دماغی وسرعت رجعت را ازمن جویا شدند، تفره می‌زدم، جواب مسکت نمی ـ دادم. محمد گفت مهندسباشی خیال می‌کند که ما ازمخفیات وزیر طرق وشوارع که به اونوشته بی‌اطلاعیم، آنچه وزیـر به شما به عنوان «کونفیدنسیال[1]» مخفی نوشته دست فروشان صحن شهزاده عبدالعظیم به همدیگر نقل‌می‌کنند، وخانمهای تهران درتکایا ذکر می‌نمایند.. کارداران دولت‌ایران مسائل مخفی‌را بعد ازانتشار می‌پوشند.. روزی درلندن به یکی از دیپلوماتهای معروف گفتم: به‌کدام وسیله از اسراردربارسایردول تحصیل اطلاعات می‌کنید؟ گفت بیشتر به واسطهٔ خانمها! گفتم چگونه‌آنهارا نمی‌شناسند و به افشای راز مردودش نمی‌سازند؟ گفت حالت مخبریـن ما مثل سوراخ سوزنـی زیـر کفش «رزیـن» است، همیشه پای پوشنده احساس رطوبت می‌کـند اما منفذش پیـدا نگردد... پرسیدم در درباردول‌آسیا، خصوصاً ایران به واسطهٔ زنهاکه چیزی‌نمی‌توان تحصیل کرد، پس درآنجا وسایل شماکدام است؟ گفت در ایران چون پولتیك دول چندان توبرتونیست به این‌جهت تشبث امور دقیـقه لازم نمی‌شود؛ بیشتر به واسطهٔ بقـال وسقا و رختشوی و باغبانهاست. تا دانستیم‌که شب ازکدام سفـارت‌که‌پیش صدراعظم یا وزیرخارجه آمدند و رفتند کارمابین را می‌فهمیم و می‌دانیم، به تفتیش تفصیل اوبرآییم... چون وزرای ایران خودشان معتاد کارکردن وچندین صفحه نوشتن نیستند. ومطلق دماغ‌کارندارند،

---

1 ـ محرمانه.

از میرزاها نسخهٔ همهٔ نوشته‌جات رامی گیریم... آنچه بسیارمخفی وشخصاً درمیان سفرا و وزرای ایران مبادله می‌باشدآنهارا به واسطهٔ مریدان دراویش یا مرشد وزیر که هرکدام برای خود مرادی دارند و اسرارشخصی و دولتی را باآنها مشاوره می‌کنند تحصیل می‌نماییم... وانگهی کدام منشی حضور است‌که صورت دستخط اوامرشاهانه‌را به‌هزارتومان یایك نشان مرصع نفروشد؟! یاکدام فراش خلوت و پیشخدمت خاصه است‌که قلیان بیاورد دم در، همهٔ گفتگوهارا بشنود و به‌کالای مخفی خود مشتری نجوید؟!... فقط به مأمورین دربارآسیا لازم است زبان مملکت ومقربین حضورحکمرانان رابشناسند، وگرنه گاهی همان جاسوسان معتمد سفرای رقیب را اغلوطه[1] می‌دهند، عمداً نشر اراجیف خارج موضوع می‌نمایند... مثلا سفیر روس، به واسطهٔ منهیان[2] جاسوسان سفارت انگلیس، سفیر انگلیس را فریب داد؛ فرار ایوب‌خان افغان را چنان حالی نمودندکه ایوب‌خان به «کینیازدالغاروکی» کاغذ نوشته و استمدادکرده، سفیرروس‌جواب داده‌که ازطرف دولت متبوعهٔ خود مأذون نیست اسباب رنجش دولت انگلیس را فراهم بیاورد... سفیر انگلیس وقتی بیدارشد که ایوب‌خان از شاهرودگذشته بود... اگرچه روسها از این اغفال فایده نبردند، آشوبی‌که به واسطهٔ اومی‌خواستند درسرحد افغانستان برپاکنند نتوانستند... به محمد گفتم من منکرقول‌شما نیستم، ولی چون مأمور به‌اخفای اوهستم ازمن نباید شنیده شود. این وظیفهٔ دیانت انسانی است‌که ودیعه راباید حفظ‌کند وخیانت ننماید، وگرنه من می‌دانم‌که درایران دستگاه اخفا نیست. جائی که دستگاه افشا نباشد اخفاکجاست؟!.. درصورتی‌که همهٔ اعیان

۱ــ حرف غلط وگمراه‌کننده.

۲ــ خبردهنده . خبرچین.

شبها باخدام مأنوس ازامور یومیه وکارهای دولتی‌صحبت نمایند، خودشان را به نوکرها بستایند، ازآنها توصیف وتعریف ودعا و ثنای متملقانه بشنوند، وبه‌کاردانی وکفایت خود ببالند چه سر مخفی بماند!... در وطن ما هنوز معنی دیپلوماتی و پولتیك مجهول‌است. اگرمعنی دیپلومات به‌وهم ایرانی می‌گنجید رجال ما حرکات خودرا می‌سنجید، چه از ره می‌شناخت، ثروت شرف خودرا مفت نمی‌باخت!... دیپلوماتهای این عصرخلقت دیگرند، مهندس غیب تاکنون چنین رجال بیعیب نمی‌ساخت؛ یعنی مشتری نبود، خریدارنداشت، حالا ملل متمدنه محتاج این متاعند، به بهای گزاف می‌خرند وبه حضرتشان نیازبرند... دیپلمات اگر دو روز ازخانه بیرون نیاید عالم به‌هم می‌خورد... دیپلومات مغز دارد اما دل ندارد، یعنی‌آب دارد اما گل ندارد... هرچه گم‌کرده‌همه‌را می‌جوید، همه‌را می‌داند وهیچ نگوید.. دیپلومات آبی است که‌آتش را خاموش می‌کند، وآتشی است که‌آب را فراموش نمی‌کند... دیپلومات دریای بی‌موج وسردار بی‌فوج است، درمحاربه از غیظ دست وپایش می‌لرزد اما اعصابش‌متحرك نمی‌شود.. دیپلومات ساحری است‌که از زنگی خود حور و از تیموردیگران مور سازد... احمدگفت پولتیك‌را بگویید چه معنی‌دارد؟ گفتم‌کلمهٔ پولتیك‌را ارسطوبه علم ادارهٔ دولت استعمال می‌کرده، تا این اواخر درهمین معنی باقی بود. حالاجمیع اقدامات‌داخله‌وخارجه[و]منافع دولت وملت راپولتیك‌می‌گویند.

دستورالعمل اسبهای سواری‌که صبح باید زود حاضرباشد دادیم، خوابیدیم. انشاالله فردا وقت شام وارد تهران می‌شویم، صبح برخاستیم روانه شدیم. در ده رستم‌آباد،یك از دسته گذشته[1]

---

۱ ـ درساعت غروب‌کوك، غروب‌آفتاب و اول صبح معادل ساعت ۱۲ است ومنظور از «دسته» ساعت ۱۲ صبح است.

ناهارمختصری کـردیم، وقت غروب آفتاب وارد تهران شدیم. در خانهٔ میزبان مهربان میرزا ضمان‌خان معروف به افغان که مدیر امورسیاسی شعبهٔ روس وزارت خارجه است منزل کردیم. دویست فرسخ پیاده روی مرا مثل امروزخسته نکرده بود؛ حالت نشستن وسخن گفتن نداشتم، رفقا از من بدترکوفته بودند، تصوربکنید با این یابوهای صدساله که در هرقدم سکندری می‌خورد دود از مغزسواره به درمی‌رود، و دندانهایش به هم خورده می‌خراشد. مسافری چه بلای عظیم وچه عـذاب الیم است!... شام‌آوردند، مصطفی‌نتوانست بخورد، رفت خوابید. ما دوسه لقمه خواه‌نخواه خوردیم، رفتیم مثل جسد مرده افتادیم. یك ساعت به ظهرمانده مرا بیدارکردند، برخاستم. اسب وفراش آمده، وزیـرمنتظرمن است. به تعجیل یك فنجان چایی خوردم، سوارشدم رفتم. وزیر خوش دماغ بود، چون حالت مأمورین جزء بسته به حالت شخص رئیس است مشعوف شدم کـه وزیـــر در سرلطف است. مکـرر احوالپرسی نمود، هنوز راپورت مرا نخوانده و از من دایـر[1] مأموریت چیزی نشنیده چندین تحسین و آفرین کرد... از این مراحم بیسابقه امیـد رفعت و امتیازات لاحقـهٔ من تشید[2] یافت، تشکرنمودم. همهٔ تحصیلات خودرا ریزهٔ‌خوان معارف معـروف آفاق ایشان نشان دادم. از طرفین توصیف وتشکر بار صد قطار شترقوی می‌شد... فرمود خسته شده‌اید، امروز بروید استحمام و استراحت بکنید، فردا قدری زود بیا، هم نتایج زحمات خود را به من‌حالی بکن، هم من سبب دعوت مسرعهٔ شمارا می‌گویم. مرخص شدم، برگشتم به منزل فکر فردا را می‌کردم، که عوض زحمات سه‌ماههٔ پنج نفرآدم ومخارج زیاد وتعارفات که درهرجا

---

۱ ـ در اصل‌کتاب همین‌طور نوشته شده.
۲ ـ استحکام.

برای حفظ شأن به هرکس داده‌ام فـردا چـه مکافات خواهـم گرفت؟ ! راپورت فردا را به چه سلیقه تقدیم بکنم؟ دراین بین خبردادندکه میرزا «بندعلی» از وزارتخانه‌آمده می‌خواهـد مرا ببیند. پذیرایی‌کردم، احوال پرسیدم، چون سابقه نداشتم سبب آمدنش‌را سؤال کردم. گفت بلی اگر درخدمت جناب‌عالی بندگی ندارم اما درتعیین هیئت و ریاست شما بنـده‌آنچـه لازمهٔ اهتمام است نموده‌ام، چون حالا تشریف‌آوردید لازم شد شرفیاب شوم وتبلیغ عرض ارادتمندی خودرا بکنم... این‌طور مأموریتها کـه سه ماه درسفرآدم برود، مردم را ببیند، مهمـان بشود، تعـارف بگیرد، مواجب درکیسه بماند البته امتیاز ومرحمتی نیزمی‌شود. برای همه‌کس‌مائدهٔ‌آسمانی است. چون وزیر لابد با بنده بایست در این‌باب‌گفتگو بکـند، وانتخاب مرا قبول نماید، اگـرچه میرزا «دابه» معروف شما صدتومان تعـارف به من فـرستادکـه طرفدار انتخاب او بشوم قبول نکردم.. میرزا «نصیرگنده » را، می‌دانیدکه ازمقربین وزیر است، اورا نیز باخود بـرانگیختم. به سرمبارك شما چندین موانع را دفـع دادیم، تا حمـد خدارا منظورمـا به عمل‌آمد... به تقریر میرزا بندعلی‌گوش می‌دادم، هوش از سرمن به در رفته بود، این مخبط است یا عمداً خودرا با این سخنان دلخراش بی‌معنی می‌خواهد سبکمغز به‌قلم بدهد. چه مأموریت! چه صدتومان! چه تعارف! چرا ایـن حرفهـارا می‌زند! فکرمی‌کردم، رنگ ازرخسارم باعرق غیظ فرومی‌ریخت، خواستم عذرش را بخواهم وبرخیزم، باز اکـرام ضیف[1] و ادب و انسانیت پا و زبان مرا می‌گرفت...سکوت می‌کردم که شاید اینهارا بهانهٔ ملاقات من نموده وخوشامدی من می‌گوید ومقـام

---

۱ - بزرگداشت مهمان. «اکرام ضیف» از سنن اسلام است.

خودرا نشان می‌دهد. دیدم جسورانه مثل اینکه حق بزرگی در گردن من دارد، یاچندین سال خانه یکی بوده‌ایم، فرمایش می‌دهد: باآ.. سرقلیان‌را تازه‌کن... یك‌فنجان چایی گرم بریز بیار، قندش زیاد باشد.. دراین بین خبردادند میرزانصیر گننده می‌خواهد شمارا ببیند. چون از گفتگوی رفیق حاضر او به اسمش مسبوق بودم فهمیدم و دانستم‌کیست، چون‌آدم را از رفقایش می‌توان شناخت. یاددارم حاجی‌میرزاعبدالرحیم مرحوم قطعه‌ای به‌یکی از بی‌ادبان گفته بود، که به‌آب زر باید نوشت وحرز جان آدمیت‌کرد:

چه خوش‌گفت دانا دلی ز اهل روس
توان زین سخن دست او داد بوس
تو اول بگو با کیان دوستی
من آنکه بگویم‌که تو کیستی
همان قیمت آشنایان تو
عیاری است بر ارزش جان تو

گفتم بیاید. میرزانصیر درآمد، بشاش ومشعوف، گویی دیروز با اوهمهٔ معایب وطن را اصلاح‌کرده، امروز آمده‌ایم از مجاری ماضیه وتدابیر مؤثره حظ افتخارخود را تقسیم بکنیم! با من تعارف نمود، به میرزابندعلی‌گفت مرگ من می‌بینی؟ آقای مهندسباشی هرچه می‌گفتم بالاتر ازآن نیست؟ ! وزیر به من گفت شماکه اورا نمی‌شناسید چرا در تعیین او این قدر تغلا می‌کنید؟ عرض‌کردم همان ناشناسی من دلیل بیغرض من است.. توبمیری همین‌طور!.. خوب! حالا بفرماییدکه بارنج سفرهرچه زحمت‌کشیده‌اید بی‌عوض نمی‌شود، به ما چه سوقات آورده‌اید؟ میرزابندعلی مثل صاحب‌خانه گفت آقامیرزانصیر چای میل‌دارید؟ میرزانصیر گفت: آقامی‌خواهیدبایك‌فنجان‌چای ماراسیراب‌بکنید؟!

نخیرمرحمت شمـازیاد! زودتر ازمن‌دویدی، باسر کارمهندسباشی کاررا ساختی‌که، دیگران را حواله به چایی خطایی‌بکنی؟..

میرزا بندعلی: ـ نخیر، بنده ومیزبان مهربان هرچه داریم متعلق به شما است، می‌خواستم به مضمون حدیث «من‌زارحیاً ولم یذق شیئاً فکانمازارمیتاً[1]» شمارا به تغییر ذائقه تکلیف نمایـم.. میرزا نصیر گفت: این حدیث را ملاهـا برای خود ساخته‌اندکـه شکمپرورند، من شکمپرور نیستم طلادوست هستم... میرزا بندعلی گفت نه نه نفرمایید، این حدیث برای اعراب از احکام‌آسمانی است... وقتی یك نفرازیك‌قبیله به‌قبیلهٔ دیگرکه مسافت مسکنشان ده فرسنگ فاصله دارد اگر برود، اورا تغذیه نکنند حق دارد مزار چنین حی را مزار میت انگارد. بدیهی‌است درایـران، که دکهٔ هر صنف مزار مجبوری اوست، ذائقهٔ زائـرین را حقی در انتظار ما تشتهی خود نباشد..

من به‌تأویلات ومباحثات ومقتضیات این دونفرکـه نظیر آنها را «ژمس موریه»[2] نیزدرکتاب دایم‌الحی طبایع ایرانی‌خود ذکر نکرده گوش‌می‌دادم. متحیربودم که‌اینها واقع آدمیزادند! .. واین صحبتها رامی‌کنند حقیقت صورت‌خارجی داردیا به‌من این طوردیده می‌شود؟!... چشمهای خود را پاك می‌کردم، چندین بار نشستم، برخاستم،شایداین صورموهومی است ومحوشوند! .. دیدم نه‌همان میرزا بندعلی ومیرزا نصیر، وهمـان بی‌ادبان‌لفاظند که در ترتیل[3] اباطیل استاد و از جمیع قیود و تکالیف انسانیت

۱ـکسی‌که به‌دیدار زنده‌ای برود وچیزی نخورد مثل این است که به دیدار مرده رفته است.

۲ـ جیمس موریر نویسندهٔ انگلیسی است، و منظور از کتاب او«سرگذشت حاجی‌بابا اصفهانی» است که شهرت جهانی دارد.

۳ـ آرایش کلام.

آزادند! .. روزگارشان را در گوشهٔ سفره‌های گشاده و دور خوانهای نهاده می‌گذرانند وریزه‌چینی می‌کنند. هرچه‌خواستم مردمك دیدهٔ خود را که از فضولی وبی‌ادبی مهمانان ناخوانده مکدر شده بود، رنگ‌صبروتحمل بدهم، وناگواری حضورایشان راکه نمونهٔ صحیح حاشیه‌نشینان بیکار و بیعارمجالس لغو وزرا وامرا وتجار وعلمای وطن ماست در چین جبین خود ننمایم،یا از تشدد باطنی‌که‌گره ابروی مرا سخت به هم دوخته می‌داشت بازکنم نمی‌توانستم! بیخود شدم، سکوت خود را برهم زدم، با يك صدای مهیب مردمان بازاری‌که ارتعاش اعصابم به دلخراشی اوبرافزوده بود «آقاجان» پیشخدمت را صداکردم، گفتم کفش این دو نفر فضول ناخوانده را بگذارید و تا دم در مشایعتشان بکنید که‌رفع زحمت نمایند. گفتم برخیزید! من به‌عادت پلیسهای تهران مسبوق بودم، اما امثال شما را محمد قلی‌خان هم‌ندیده. برخاستند، هیچ نگفته سرفرودآورده رفتند...

بعدازرفتن آنهاغرق‌دریای‌تحیروتحسرشدم؛ به‌نظرم‌آمدکه وطن ما بحیرهٔ[1] حوادث‌است،که مردمان چون اجساد خفیفه‌روی امواج او ازفراز به‌نشیب متحرک‌کند، یا محبس مجانین است‌که بی‌ناظر ومستحفظ به‌جان یکدیگر افتاده می‌درند وگوشتشان را می‌خورند!... یکی از رفقا، وقتی، به‌من‌گفت‌که مورخ معروف هندی «اینریونچه وان»، ایرانی حالیه را برای اثبات وجود «اهرمن» در کتاب‌خودشاهد آورده. بلی علمای دنیا باید جمع شوند والفاظ‌جدیده به‌جهل وظلمت‌ونکبت تنذل ملت وضع‌نمایند، وگرنه با کلمات امروزی صد يك این حالت خارج از تصور را نمی‌توان تحریریا تقریر نمود،که‌خواننده ده يك اورا بخواند

۱ـ دریا

وبدانند! ملتفت باشید، اگرما بنویسیم درایران عدل مرده، می‌دانند که‌عاملان‌عدل‌مظلوم‌شده! اگر بگوییم شریعت‌مرده، می‌دانند که حاملان شرع بی‌دین گشته! اگر بگوییم اصالت و نجابت‌مرده، پیدااست که اسافل‌واراذل صاحب‌امتیاز والقاب‌وشئونات گردیده! اگر بگوییم‌آزادی مرده، بدیهی است مردمان آزاد اسیر شده! اما اگر بگوییم در ایران ذات حیات ونفس حرکت مرده، بفرمایید کدام حکیم وفیلسوف درآینده می‌داند ومی‌فهمد که‌چهل کرور نفوس متنفس با روح انسانی و احساس وجدانی چگونه مدفون مقابرجهل می‌زیسته‌اند؟! خودشان را زنده پنداشته‌اند؟! وقطرجسد ملیت ایشان بدون اینکه ذره‌ای از حجم خودبکاهد درجنب وجود تمدن کمتر از نقطهٔ ذره‌بینی شده بود؟!

دراین حالت، نواب جلال‌الدین میرزا[1] به‌دیدن من‌آمد. بااین شهزادهٔ معارف دوست‌آشنا هستیم، از ورود اوخوشحال شدم، کدورت دلم به‌سرور تبدیل یافت. شهزاده عشق غریب به انشاء وتألیف فارسی تمیز دارد، دراین فقره ازآرزو گذشته به‌محروسهٔ افراطعصبیت داخل شده، ودرآن ورطه‌گمراه گشته. باز سخن ازنثرفارسی بیغش به‌میان آمد؛ از تشکیل یك‌هیئت ونشر یك جریدهٔ مخصوص وضع لغات جدیده، وچه وچه صحبت‌می‌کرد. گوش می‌دادم. تا رسید به جایی‌که گفت امروز در ایران مسئله‌ای واجبتر از این واقدامی مفیدتر ازاین نیست، واز من تصدیق خواست. گفتم واقعاً بعد از صدسال در میان مؤدبین ما

۱ـ پسر فتحعلیشاه در ۱۲۳۴هجری قمری بدنیا آمد و در ۱۲۹۸ درگذشت. اوطرفدار پارسی بیغش بود وخود سه‌جلد کتاب به نام «نامهٔ خسروان» به‌فارسی پاك نوشته که‌درسالهای ۱۲۸۰تا۱۲۸۸ ه.ق. چاپ شده است. جلال‌الدین میرزا مدتی نیز ریاست‌فراموشخانهٔ ملکم را برعهده داشت.

یحتمل این مسئله اهمیت پیدا کند، اما حالا هزار مسئلهٔ واجبی داریم که از آنها به‌این مسئله پرداختن به‌بـام هوا سقف ساختن است. گفت آقا یعنی چه! این خانه وسقف را فردوسی طاب‌ثراه[1] نهصد سال‌قبل‌ساخته و پرداخته که شما اورا جزوهوا می‌پندارید. ملت اول بایدزبان خود را بداند، واز آلایش السنهٔ غیرپاك بکند، تا درجهٔخودکشی دراین مجاهده‌ثابت‌قدم‌باشد. این‌خودجهادی است که چون‌حفظ وطن ومذهب و حیثیت واستقلال واجب‌عمومی است، در دنیا هیچ ملت نمانده کـه این مطلب را جـزو مهمات نداند، مگر ایرانی وباز ایرانی!... گفتم صحیح است، زبان‌هر قوم بخش طبیعی اوست، باید اورا حفظ کند، محترم بدارد، اما زبان فـارسی حلاوت حالیهٔ خود را ازترکیب الفاظ عربی پیدا کرده. وانگهی زبان که ده هزار لغت ندارد، یا به‌قول یکی از ادبای مصنوعی، که دعوی تألیف چهل هزار لغت فارسی رانموده ودر روزنامه‌جات خود را ستوده، میدان ادبیاتش تنگ‌می‌شود. مصادرسقیمهٔ زبان فارسی که دراعلال گاهی ازحروف اصلی مصدر یك یا دوحرف بیشتر باقی نمی‌ماند قابل استقلال نیست. هرزبان که چهارصد هزار لغت ندارد گنجایش علوم این عهد را ظرف نیست. نه‌تنها بندهٔ بیسواد، همهٔ علمای دنیا منکرقول شماهستند. ملتی که هنوز ازهزار نفر یك‌نفر سواد ندارد در میان آنهامسئلهٔ تصفیه زبان چه معنی دارد؟ ملتی که الفبـای اوبلای ظلمت‌وجهل اوست اگر از اصلاح اوصرف‌نظر نموده وبه‌تصفیهٔ زبان‌پردازند گناه است... جلال‌الدین میرزا متحیرگوش می‌داد. گفت‌بسیار خوب، اگر به‌جای الفاظ خارجی برای خودمان لغات جدیده وضع نماییم نمی‌شود؟ گفتم نه! نمی‌شود ونمی‌شود! حالامجاهدین

---

1 ـ خاکش پاك.

ترقی واتحاد نوع انسانی می‌خواهند یك‌لسان واجد عمومی اختراع بکنندکه همهٔ مخلوق دنیا متکلم زبان واحد باشند، به‌دینار ودرهم واحد بیع وشراکنند. وانگهی وضع لغات جدیده محال وممتنع است. ما چگونه‌که پانصد هزار اسامی قرا و بلاد دیگران‌را نمی‌توانیم تغییربدهیم بایداعتقاد نمودکه لغات را نیز نمی‌توانیم.ما بایددیپلومات رادیپلومات وپولتیك‌راپولتیك‌بگوییم وبنویسیم. فقط آنچه ازخارج داخل لسان خود می‌کنیم برای اوکتاب‌لغت ترتیب بدهیم،ومردم را بامعنی وطرح استعمال‌آنها آشنا نماییم. شهزاده باز منکر بود. گفتم به‌این انکارشما باید من معنی زبان ودخالت نطق وفوائد حرف هجا وچندین مطلب دیگر ذکر بکنم که در این زمینه بیحاصل است، اما مثلی‌ایراد می‌کنم‌که مستقیماً جواب شما باشد:

ده سال قبل درروسیه لغت‌جدیدهٔ جامعهٔ «آنسیکلوپدی» از زبان نمسه ترجمه نموده وازخودشان هرچه داشتند علاوه‌نموده طبع می‌کردند،جرائد روس به‌رئیس دارالترجمه پرفسور«دندر-یوسکی» تشنیع وتوبیخ نمودند که چرا مستقلا لغت جامعهٔ روس نمی‌نویسند؟ وکتاب خارجه ترجمه می‌کنند؟ پرفسورکه اکنون متوفی است جواب مختصری به‌سکوت معترضین نوشته‌می‌گوید:

«بلی لازم بودکه معارف روسی لغتی ازخودشان تألیف نمایند و لغات خارجه را ضمیمه‌کنند، چون در زبان روس‌کتب لغت‌کیمیا، لغت فیزیکا، لغت هندسه، لغت طب، لغت قانون،لغت مکانیك،لغت‌جغرافیا ،وغیره‌وغیره نداریم‌که ازآنهایك‌کتاب جامع-اللغات ترتیب وتألیف‌نماییم، فقط حرص وطن ستایی‌کفایت‌نمی-کند کتاب لغت‌مخصوص روس داشته باشیم، تاکه اسباب‌بزرگی همه‌آماده‌شود...»

حالا معارف معدودهٔ ایران نیز فقط باآرزوی وطنپرستی

درمملکت بیسواد وهزارمعایب دیگر، تصفیهٔ زبان فارسی راموفق نگردد، درعهد فردوسی‌فرنگی درهوا سیر نمی‌نمود، «آیرستات»[1] نمی‌ساخت، لوکومبیل[2]، لوکوموتیف، اتومبیل، تلغراف، تلفون، فونوگراف، غرامافون، فتوگراف، کابل، بارومتر، ترمومتر، آناموتر ودویست هزار الفاظ نو ظهور دیگر مستعمل و مصطلح نبود. شهزاده، تا یك‌درجه تسلیم شد، گفت راست می‌فرمایید با الفبای ما اصلاح زبان فارسی مشکل است... برخاست تشریف برد.

مشغول ترتیب‌کارهای فردا شدم، بعد به‌حمام رفتم؛ یعنی خود را ناپاك‌کردم. بعد از بیرون آمدن یك مثقال عطر گل‌رفع بوی کثافت وعفونت مدخلها، ستردن‌موهای زیاد شامهٔ مرا نکرد. خوشا به حال وحشیان افریقا که چنین اسباب پاکی و نظافت ندارند، و رود مثل دریای نیل را کر تغسیل‌خود قرارداده‌اند. شب چند نفر از احباب آمدند، خوش گذشت. صبح وقت معین شرفیاب حضور شدم. وزیر راپورت مرا گرفت، خواستم بعضی بیانات وتوضیحات‌بکنم که بازحمات ماآشناشود. گفت می‌دانم، می‌دانم، حال‌آنکه نمی‌فهمید!وازاین معلومات یکجا بیطرف و بیگانه است! سکوت‌کردم. گفت این‌را سفیر انگلیس خواسته بودکه شما را مأمورکردم، وگرنه برای ما دانستن عرض و طول‌معدن یخ وارتفاع قلهٔ دماوندلزومی ندارد. ما اول‌کار زمین را بسازیم بعد به‌آسمان بپروازیم! سفیرانگلیس با مخارج ما و زحمتهای شما می‌خواست خدمتی به‌هیئت جمعیت جغرافیای‌ملکهٔ انگلیس بکند. ازدست این دوهمسایه[3] به‌تنگ آمده‌ایم. هرروز مطالبهٔ جدیده تقدیم می‌کنند،ودرعدم قبول، استدعای‌عزل وزراء

۱ـ فرودگاه. ۲ـ خودرو.

۳ـ روس و انگلیس (نویسنده)

حربهٔ تهدید ایشان است، وبسیارحربهٔ قاطع است. وزرای ایران باید دوپستان پرشیرداشته باشند: یکی‌را به دهن طفل مطالبات یکی، ویکی را به دیگری بدهند. ازصبح تاشام وقت خود را درتدبیرمدارای این دو مدعی مقتدرصرف بکنند، ودرخانهٔ خود محکوم مترجم کثیف آنهاباشد، وهرروز در حضور «برومدارا بکن، اسباب دل آزدگی نچین، هرچه می‌خواهند بده، هرچه می‌خواهند بکن ...» بشنود! به این مصیبت حالا بلای دیگر نیز نازل شده، می‌خواهند درایران به‌اسم «یاسای مظفری»قانون وضع نمایند، آن روزکه جمیع رجال وامرا واعیان قریب صد نفربه حضور دعوت شده بودند، شاه به ناموس سلطنت قسم یاد کردکه هرکس ابراز غرض وتعند بکند، حرکات سابقه را پیش بگیرد، دفع‌الوقت نماید مغضوب خواهد شد. جداً او اصراراً فرمودکه مجلس شورای‌کبیر به زودی تشکیل شود، چون شما نیزاجزای آن مجلس تعیین شده‌اید من شما را دعوت‌کردم‌که قبل از انعقاد مجلس بیایید جمع شویم، فکری بکنیم‌که چگونه این بلای ناگهانی‌را ازسرخود واخلاف خود برگردانیم؟ به‌شما واضح بگویم؛ درمیان رجال دربار وپنجاه نفراجزای شورافقط باخود شاه چهارنفر طرفدار جدی وضع قانون هستند، می‌مانند چهل وشش نفر، ازاین چهل‌وشش‌نفر دونفر اروپایی است زبان نمی‌دانند،خرند،ازآنهاواهمه نداریم،باقی‌چهل‌وچهار نفررا اگر ازحلق بکشند به تحدید خود راضی نمی‌شوند. ازآن جمله‌چهار نفر شما، میرزا احمد، میرزا مصطفی و میرزا محمد هستید. رفقای خود را من ازجانب شما اطمینان داده‌ام که طرف هیئت مخالف ومعاون ما خواهید بود، آن سه نفررا شما باید راضی بکنید، ازایشان قول صحیح بگیریدکه باما متحدالافکار ومؤید ـ القول باشند. تاافتتاح مجلس‌که دربیست وهشتم رجب تعیین‌شده،

گویاچهارده‌روزمانده باشد. خودمانی جمع می‌شویم، می‌گوییم، می‌شنویم، قراری می‌گذاریم که درمجلس رسمی چگونه حرکت بکنیم. چه می‌گویید، آن سه نفررا می‌توانید شریك خیال ما بکنید؟ عرض‌کردم البته! حضرت عالی‌اذن می‌دهید بنده‌مهرمانه هرچه دارم بی‌پرده بگویم؟ گفت بلی بلی، هرچه می‌دانید بگویید! اما می‌دانم چه خواهید گفت. این را بدانیدکه ما از ناصرالدین شاه‌مرحوم بیشترازاین پادشاه‌ملك‌صفات‌خلدالله ملکه وسلطانه می‌ترسیدیم. این را همه‌کس می‌داندکه این پادشاه به قتل ونفی واعدام احدی راضی نمی‌شود، ماازعهدهٔ آن پادشاه برآمدیم‌که برای سنگ انداختن یك نفرسرباز ده‌نفررا ازحلق کشید. هرچه فرمود شنیدیم، سرفرود آوردیم، قبول‌کردیم، بعد از دو روز هرکس طوری به وضعی‌کاررا براو مشتبه نمودیم که حکم خود را تغییرداد، وازخیال خود منصرف شد. هروقت اصرار اکید وشدید می‌کردآن وقت ملاهارا خبرمی‌کردیم، آنها هنگامه می‌چیدند، غوغا می‌نمودند، عرایض می‌نوشتند، به تنگ می‌آمد منصرف می‌شد. گاهی دراین اواخر از بینظمی مملکت دلتنگ شده بود، می‌خواست این فرنگی مآبان را که شما دخل به‌آنها ندارید سرکارآورد، مشیر ومشاور قراردهد، آن وقت از سفیرروس‌استمداد می‌کردیم؛ می‌رفت فسادآنهاراتذکره می‌کرد، قتل‌الکساندر دوم را نشان می‌داد، رفع غائله می‌نمود.اینهاهمه جواب شما بودکه می‌خواستید بگویید. عرض‌کردم منظور بنده همین بود. می‌خواستم بگویم‌که سفرای روس اول مانع نظم‌ایران ووضع قانون بودندکه تبعه به تنگ‌آید، ومیدان فتوحات روس راوسعتی پیدا شود، بی‌زحمت و خونریزی به‌تصرف‌ایران نایل گردد. اما حالا فهمیده‌اندکه بااین تدبیرفاسد فتح ایران مشکل است، مردم به تنگ آمده، اگراندکی این حالت امتداد یابد

اغتشاش داخله ومداخلهٔ دول رغیب ناگزیراست. از این جهت امپراتور «نیکلای» در «کورسکه» به اتابك اعظم وجوب نظم داخله را تصریح فرموده. روسها، باز تکرارمی کنم، آنچه در این پنجاه سال مانع بودند حالا نیستند، ایران را بی‌شبهه برای حفظ سواحل خلیج فارس مقتدرومنظم می خواهند. به نظرمن حالا تشکیل هیئت مخالف ودفع الوقت ومدافعه محال است. علاوه براین، تدابیرخفیفه پیش‌بندی جریان سیل اقتضای طبیعی ملت ایران را قادر نیست. میوه که رسید اگرنچینی خود می‌افتد. هرمدافعهٔ شدیده که هیئت متحدالافکارشمادروضع قانون بکنند منتهای نتیجهٔ او انجمادآتش‌وسوختن یخ می‌باشد. درخلقت برای تنزل ایرانی دیگرمسافتی نمانده که برای طی کردن اومدافعه واغراض مؤثر باشد، کاسهٔ احتیاج ایرانی به حکومت عادله و وزرای مسئول چنان پرشده که هیچ فشارمصنوعی حفظ برجستگی اورا قادر نیست، باید بریزد ومی‌ریزد، وگرنه دیگران می‌ریزند وکاسه را می‌شکنند. مثل بازاری‌است، می گویندچنان بد نواخت که سورناچی هم فهمید، چنان شوربود که کرد هم نخورد. حالت ایران به جایی‌رسیده که ترکمنهای مرو وآخال افسوس می‌خورند، افاغنه ترحم می‌کنند، وروس نیزنمی‌پسندد. بنده صراحتاً عرض می کنم نه خود طرفدارفرقهٔ شما می‌شوم ونه رفقای خود را تصویب می‌نمایم. بهتراین است که مراازعضویت مجلس شوری بیرون نمایید، اما بابیرون شدن بنده وامثال بنده صورت مسئله تغییر نیابد. آن دونفر«پروفسور» خارجی، که شما باذرع خود آنهارا پیمودید، عالم اول علم حقوق هستند، هریك مبلغی گرفته این راه دور و دراز وصعب را طی‌کرده آمده‌اند. آنچه می‌دانند می گویند...

وزیرهمه را بادقت، اما مشوب وحشت، می‌شنیدکه چرا بیمقدمه وتجربه به من افشای سرخود را نمود! با شیوه‌ای که

خود را ازکشف این رازپیش من بی‌نیاز نماید گفت: پس بخیال شما دست خودمان را ببندیم، ورشتهٔ اورا به دست مردمان بازار بدهیم؟ نوکرمن مرا به محاکمه ببرد، به اقوام وآشنای خودم حمایت نکنم، ازدولت شش‌هزارتومان مواجب بگیرم پنجاه‌هزار تومان مخارج بکنم، جای خالی اورا نتوانم ازمداخل پرنمایم؟ آن وقت ما باید بشرنباشیم! شما خیال می‌کنید که ما نمی‌دانیم قانون احیای نظم می‌کند، تولید سعادت می‌نماید؟ نخیر! شمارا من تعیین نکرده‌ام که من عزل نمایم. می‌خواستم شما را شریك خیال خودمان بکنیم، وبعد ازدوماه عمل بنایی دولت را به شما بسپاریم که سالی پنجاه هزارتومان مداخل بکنید. اگرکارها منظم باشد، دولت دایرهٔ میزان احداث‌کند، من می‌توانم به شما این نیکویی را بکنم؟! یاشما می‌توانید دیناری از پول تعمیرات مداخل بکنید؟! حالافهمیدید که قانون‌برای ماکه درسراداره‌ها هستیم یاآنهاکه خمیازهٔ این مناصب را می‌کشند چه بلای عظیم است؟! ازکجامعلوم‌است که فردا شما جای من نخواهید نشست؟! ملتفت‌شدیدکه چرادر رفع اومی‌کوشیم؟! یحتمل چون ریاستهای ایران اکثراً موروثی‌است پسردوانزده سالهٔ من جای من‌بنشیند، پس باحس وشعور چگونه خود واخلاق خود را مقید و محدود نمایم؟! شما یك دیوانه به‌من نشان بدهیدکه به‌اختیارخود بدهد دستش را ببندند.

گفتم عرایض بنده ورای این عوالم بود. شما هرچه می‌گویید راجع به‌نفع شخصی شما وتمول وتحکم اخلاف شماست، عرایض من راجع به‌ترقی ملت وسعادت مملکت‌است. می‌خواستم این را حالی نمایم‌که بنده وشما نمی‌توانیم شاه واتابك[1] را از

۱ـ به نظر می‌رسد که متن کتاب قبل از عزل امین‌السلطان از صدارت در سال ۱۳۲۱ هجری قمری نوشته شده است.

این خیال عالی منصرف نماییم. به عقیدهٔ من وقت‌است که به‌حال این‌ملت‌مظلومه ترحم بکنید، ازمال وبنون،قلب سلیم را اختیار نمائید. این دنیای پنج روزی را تیول خود نشمارید، وجود عباداللّه را برای آسایش خود ندانید، به عرشهٔ سعادت حقیقی برآیید، درخیال خیرت مآل باشید، غرض شخصی را به نوعی عوض بکنید، نایل ذکرخیراخلاف بشوید، حسن توجه دنیا را زینت شئونات‌تاریخی‌خود قراربدهید، ازبیحاصلی گذشته‌افسوس بخورید واشك ندامت بریزند. به خدای ذوالجلال که اگرافق نظری خود را وسعت بدهید، وببینید که این ملك قدیم وسلطنت اول روی زمین چگونه ازمویی‌آویخته، ازهمهٔ قیود وعلایق که به‌هیچ‌کس وفا ننموده صرف نظرمی کنید، واین راکه بلامی‌خوانید به استغاثه‌ودعاازخدامستدعی می‌شوید، خودواخلاف‌خودراآسوده ومفتخرومسعودمی‌نمایید.مگرشرف بشریت وغیرت شماکافی‌نیست، که خودرا ازقید هوا و هوس کودکانه‌آزادکنید؟ محکوم اجانب نشوید؟مگراین‌زندگی‌است که‌شمامی کنید؟!این‌را ازوجدان‌خود بپرسید، هرچه جواب داد عمل نمایید. مگر نمی‌دانید قانون، از وزرا گرفته تافعلهٔ بازاری، موقع هرکس‌رااطمینان حفظ می‌دهد؟ وزرا را ازبستگی سفراودخول کنف‌آنهاکه مورث این ذلت و مولد این استخفاف فوق تحمل انسانی وغیرت بشری است‌آسوده می‌کند؟....

وزیر بعد ازچند دقیقه تفکرگویی درخواب بود و بیدار شد، گفت جناب مهندسباشی همه را حق وصدق گفتی، مرا بیدار کردی، من تصدیق اقوال شمارامی‌کنم. درحضور احباب که‌جمع می‌شویم همه را همین‌طور بگویید. اگر آنها نیز تصدیق کردند قسم خودمان راکه درمعاهدهٔ مخالف نموده‌ایم می‌شکنیم، که‌تنها من به نقض عهد متهم نباشم. عرض کردم هرکس در این مخالفت

قسم خورده، اگر بشکند شرعاً وقانوناً مسئول نیست، زیرا اینجا قسم منعقد نمی‌شود، مثل اینکه‌کسی قسم یادکندکه نماز نمی کند یا به جهاد نمی رود. گفت بلـی صحیح است، شما ایـن صحبت محرمانه را به رفقای خود نگویید تامجلس منعقد بکنیم،ونصایح شما را دیگران نیز مثل من اصغـا نمایند. فردا زحمات شما را به خاکپای همایونی عرض می‌کنم ومکافات خوب و خیلی خوب استدعا می‌نمایم ومی‌گیرم. ازشما بسیار ممنون شدم.

مرخص شدم برگشتم به منزل، معلوم شد اتابك اعظم پی من فرستاده است‌که وقت عصر بروم بـه پارك، درساعت مـوعود رفتم. خبردادند، به‌حضور خواست، نشستم. گفت شمارا ازاعضای شوری تعیین‌کرده‌ام، وزیر شما نمی‌خواست. سببش واضح است، اما به‌شما بگویم، به‌ارواح‌پدرم این‌وزرای قدیم‌به‌اسلحهٔ‌امروزی قابل غلافی نیستند. اینهـا ایران را ویران کـردند، شاه شهید چندین‌بار در وضع قانون اوامر اکیده واحکام شدیده نمود، بعد ازدو روز پشیمانش‌کردند، جوانان تربیت شدهٔ مارا درنظراو به سوءنیت و فساد متهم نمودند. من نیز به علت جوانی، صدقش را می‌گویم، که تقصیرکردم،پاپی نشدم[1]، تاکاربه‌جایی رسید که‌اگر این تغافل‌راا ندکی امتدادبدهیم، به قول حاجی میرزاعبدالرحیم مرحوم «اجانب برای ما قانون وضع می‌کنند، مارا مجبورتعبد می‌نمایند، همین‌که آن وقت شریعت پاك ما ازمیان می‌رود». از کسی نترسید، واهمه نکنید، در این داعیه وجـدان شما محصل شما خواهد بود. من نیز وجدان خود را درسرعت اجرای این

۱ـ اتابك سالها صدراعظم دوران استبداد و ازمخالفان جدی آزادیخواهان بود و در اواخر سلطنت مظفرالـدین شاه کـه احساس می‌کرد جنبش مشروطیت ریشه گرفته ، خود را به آزادیخواهان و منجمله طالب‌اوف نزدیك می‌کرد.

سعادت ملی محصل خود قرار داده‌ام. علمای حقوق از خارجه آمده‌اند، اعضای مجلس همگی حاضرند، پس فردا روز یکشنبه می‌خواهم مجلس منعقدبشود. امیدم به خدای‌عادل ورجال‌غیرتمند است‌که به زودی وطن خودمان را ازاین فقر روحانی وذلت احتیاج وتحکم اجانب برهانیم وبیرق افتخار قدیم خود را در سردر سلطنت چندین هزار ساله به اهتزاز درآوریم . شما نیز به لطف خدا ومرحمت پادشاه ومعاونت من‌امیدوار باشید، «صدق بگویید وراه راست بپویید». مرخص شدم. خیال مراگرفت: «این به‌بیداری‌است می‌بینم خدایا یا به‌خواب»! ازوجد می‌خواستم‌میان بازار برقصم. بیخود یك دفعه دیدم‌که راه خود را گذاشته از دروازهٔ شاه‌عبدالعظیم بیرون رفته‌ام! به هوش آمدم، به منزل برگشتم. صبح زود از وزیر، فراش آمد مراخواسته، معجلاً رفتم. گفت می‌دانی چه خبراست؟ افتتاح مجلس رافردا یکشنبه تعیین کردند. دیروز درخانه بودم اتابك به من سخن نگفت، فرمود دعوتنامه‌های مردم را بنویسید وبفرستید. فردا ساعت هشت‌اعضا به عمارت «ضیا» حاضر شوند، ذات شاهانه خودشان تشریف خواهند آورد. مارا مهلتی به شورای خود نمانده، امشب بیایید سردستی‌جمع می‌شویم، ببینیم‌رفقادرچه‌خیال‌هستند. بیرون‌آمدم. شب قدری دیر رفتم، درکوچه اسب‌وکالسکه ونوکر نبود. دربان گفت‌وزیرتشریف ندارد، مهمان است، اول باور کردم، بعد به خیالم آمد مجلس مخفی اسب ونوکر نمی‌برند، واگر هست در اندرون حیاط است، دربان دروغ می گوید. گفتم تو مرانمی‌شناسی، امشب پیش وزیر سی‌نفر مهمان هست، مرا خودش‌دعوت کرده. گفت نمی‌دانم، کسی‌نیست، هرچه باشید وزیردرخانه‌نیست. ازکیسه یك پنجهزاری درآوردم، با «کارت» دید وبازدید خودم دادم به دربان‌که این حق زحمت تو، کاغذرا ببرید به‌پیشخدمت

وزیر. گرفت ورفت و زود برگشت، مرا برد به اندرون. وارد شدم، سلام دادم. وزیر گفت همهٔ رفقا حاضرند، شمارا به‌عضویت این اهل بیت اخوت و برادری قبول کردیم. هرچه به من گفتید تکرار بکنید، اینها نیز بشنوند. گفتم تکرار سخن چون اظهار بدیهی درست نیست. عرض آخری بنده این است که قانون وضع می‌شود، مخالفین ازهرطبقه باشد مغضوب ومردود گردند. اتابك مخالفین را می‌شناسد، فردا درمجلس هرکس طرح دفاع و خلاف بریزد باهزار افتضاح از مجلس بیرونش می کنند. بنده شریك خیال شما نیستم. آنچه می‌دانم به‌کسی نمی گویم، وسراین مجلس را اگر بند از بندم جداکنند، افشا نمی‌کنم. بهتر این است که مرا مرخص بکنیدکه ازطرح مدافعه و نقشهٔ اقدامات شما مطلع نشوم...

برخاستم بروم، وزیر انطباعات به من گفت جناب مهندسباشی، ما وجداناً می‌دانیم‌که تشبث ماخلاف است. از گفته‌های شما دلتنگ نمی‌شویم، شما مرد عالم هستید. اگر امثال‌شما ازاین نوتربیتان زیاد می‌شد من بااین سرپیری به‌اوخدمت می‌کردم. اما غیر ازتحدید خودمان، دروضع قانون دچار هزار ناگواری‌ها می‌شویم؛ طفل بیست‌چهار ساله بالا دست من می‌نشیند، چراکه زبان می‌داند، هندسه می داند! هرچه به حضرت وزیر گفته بودید بگویید ما نیز بشنویم، نطق مفید را صدبار می‌توان شنید، «هوالمسك‌ما کررته یتضوع[1]». گفتم بنده از خود چیزی نمی‌گویم، هرچه فیلسوفان عهد جدیدمی نویسندچند کلمه ازآنها ایراد می کنم. حکیمی می گوید: درمملکت بیقانون‌اساس زندگانی متزلزل است،سعادت وبرکات‌نیست، نام متمدنی برآن

۱ـ او مشك است وهرچندبارکه اوراتقطیرکنی بازعطرافشانی می‌کند.

ملك وملت خلاف است. دیگری می گوید عقول چندین‌هزارسالهٔ بشری از ادویه‌جات تجارب خـودشان، بـرای معـالجهٔ خواص بهایمی انسان، معجون نافعی تر کیب نموده و اسم اورا قـانون نهاده است. هر ملت که به‌استعمال آن دوا معتاد نیست بهـایم و وحشی است. دیگری می گوید چگونه که ادیان موجد زندگی وترقی ارواح است، قـانون نیز مـوجد زندگـی ابدان است. دیگری می‌گوید قانون محاسب عاملان شرع است. هرجا قانون نیست احکام اجرای شرع معوق می‌ماند . فقط قانون می‌تواند مواظب ترك منهیات مردم بشود، قانون می‌تواند استعمال‌تریاك وشراب را مخصوص اجازهٔ اطبای حاذق و دواخانه‌های دولتی نماید، متمردین را حد بزند. قانون می‌تواندمداخل املاك‌مردم را تحقیقاً مشخص نماید و مطالبه ادای زکوة بکند. قانون می‌تواند رباخواران را منع‌کند، احکام مضاربه را اجـرا و معمول دارد، قانون می‌تواند اطمینان مال و جان به تبعه بدهد. قانون می‌تواند نشر معـارف نماید وزنگ جهل ازمردم بزداید. هرجا قانون نیست حفظ مراتب شرف و نـاموس نیست. هر جا قانون نیست کفـایت بشری درآنجا به اصلاح معایب و رفع مفـاصد و نشر مساوات‌کافی نیست. بنده بیشتر ازاین هیچ نمی‌گویم،زیرا که شما همهٔ معایب بی‌نظمی و بی‌قانونی‌را می‌دانید. ولی اغراض شخصی و نفسانیت مانع قبول نمودن اوست. دراین صورت دعوی وجدان نمودن شما، که فرمودید وجدان ما از اخـلاف تشبث ما آگاه است، درست نیست. اگـر وجدان داشتید ایران را وطن خود می‌پنداشتید، پادشاه دوست بودید، شرف خود را حفظ می‌کردید، خودتان را خاك پـای سفرای خارجه نمی کردید، به شفـاعت آنهـا ملتجی نمی‌شدید. صاحبان وجدان نوع‌دیگرند؛ برای یك اهانت ازجان می گذرند، نه‌اینکه‌چل کرور ملت‌مستعد

وقدیم را به ریسمان نکبت بسته به هاویهٔ ذلت وفقر وظلم‌وانقراض می کشند. کیست ازشما نداند که ملك بی‌مال، مال بی‌رجال، رجال بی‌امن، امن بی‌عدل نمی‌شود؟ اگروجدان دارید چرا به استقرار عدل مخالفت می کنید؟ کیست ازشما نداندکه شرع بی‌قانون‌روح بی‌قالب وارادهٔ بی‌آمر است؟! کیست از شما که از اوضاع عالم و قدرت ملل معاندین اسلام‌اطلاع ندارد؟! کیست ازشماکه دروطن خود اسباب پیشرفت مقاصد فـاسدهٔ اجنبیـان نبوده؟! سر ملت ناموس اکبر افراد اوست، کیست ازشماکه تاکنون این سر یا ـ ناموس اکبر را نذر حفظ مقام خود ننموده باشد؟! مگر اینهااز صاحب وجدان ناشی می‌شود ؟ شما چه حق دارید دعوی وجدان نمایید؟!... دراینجا اشك ازچشمم جـاری شد، مجلس افسرده گشت، همه ساکت شدند. من برخاستم به منزل بـر گشتم. شب بد خوابیدم. صبح رفقا آمدند، لباس رسمی نپوشیدیم. چون‌حکم به ترك‌رسوم معتاد شده. بااینکه‌خیلی‌زود رفتیم بازکوچهٔعمارت ضیا پراز اسب وگاری‌و نوکر وخدام است. داخل باغ گشتیم، بعد ازنیم ساعت اعلیحضرت «مظفرالدین‌شاه» واتـابك اعظم دریـك کالسکه تشریف آوردند. این باغ عبارت از دوهزار ذرع‌مربع زمین، چهل‌وهشت‌اتاق، یك تالار خیلی وسیع وچهار غـرفه ودو کفشکن است که همه را دریك جا عمارت ضیا مـی گویند. باغ ساده ولی بسیار دلچسب وخوش‌منظراست. ازدرباغ تادم کفشکن اول، که‌درمعنی کریاس دخول‌تالاراست، ازطرفین خیابان چهارده نفر سرباز ازفوج خاصه، باالباس ماهوت سرخ، وضع کیانی‌وکلاه ایرانی، به‌عابرین سلام می‌دهند. دم در تالار پرده‌دار ایستاده، بافتهٔ ابریشمی را حرکت می‌دهد؛ پرده تانصف بالا می‌رود وباز خود به‌خود پوشیده می‌شود.

زنـگ اخبار را زدند، اعضای مجلس در سرمیزکتابت که

دورش صد نیمکت نهاده شده هر کس درجای خـود ایستادند. اعلیحضرت‌اقدس‌بااتابك داخل‌تالار شدند، حضارسرفرود آوردند وتکرار تعظیم نمودند. شاهنشاه در صدر میز روی یك‌تخت عاج منبت که مخصوص صدر مجلس است جلوس فرمودند. اول به‌حضار که همه سرپا هستند یکان یکان نگاه نمود، وقریب پنج‌دقیقه تکلم نفرمود. بعد از روی تخت برخاست، معلوم بود که شعف نتایج اقدام تاریخی امروز وجود مبارکشان رامهیج می‌داشت.فرمود:

- «می‌توانم بگویم که امروز همهٔ ایران اوامر مارا اصغا می‌کنند، ودر تالار ضیا همهٔ اعیان به‌حضور آمده. اعیان مملکت ورجال‌دولت! درحضورشما من‌که پادشاه موروثی این ملك‌هستم اعتراف می‌کنم‌که ادارهٔ ایران غیرمنظم است؛ تبعه‌که ودیعهٔ‌خدا است ازسرنوشت خود شاکی است، از بدسلوکی حکام متفرق‌می‌شوند، واز وطن خود به‌تنفر تمام هجرت می‌نمایند، عرایض‌تبعه به‌ما نمی‌رسد، رجال دولت‌به‌ما خیانت‌می‌کرده، کسی به‌کاردولت نپرداخته، ورفع احتیاج ومظالم ملت را نساخته! من‌که ولیعهد بودم درخارج مرکز اداره پیر شدم، اما خدا شاهد است بعد از جلوس یك روز ازخیال سعادت ملت و نشر آزادی و مساوات و تحدید حقوق وتعیین حدود غافل نبودم، ولی «بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول». تا اینکه حمد خدا را امروز به نیل این آرزو موفق شدم. رسمیت را در این مجلس قـدغن کـردیم، تا بدانیدکه‌شما رابه‌طواف‌کعبهٔ آزادی وحریت‌کامله‌دعوت‌نموده‌ام، جالس بزم محبت وطن وپرستش سلطان هستید. شما را بـه‌آیین اسلام وخدای واحد قسم می‌دهم که در استقرار این بنای خیر و وضع «یـاسای مظفری» که دیباچهٔ ترقی وسنگر حفظ استقلال است چنان سعی نمایید که به‌معالجهٔ پسران‌محبوب خودمی‌کنید. ازخدا وائمه استمداد بکنید، ازمن منتظر جزا وسزا باشید.هر-

کس هرچه می‌داند آزاد بگوید، نترسد، نهراسد، خواجه تـا شانی نکند، غرض شخصی نداشته باشد. و بدانید که این مجلس مثل‌مجالس‌ماضیه‌مورث‌دفع‌الوقت ومنتج توهین انتظار نخواهدشد. اتـابك‌اعظم جانشین ماست؛ اوامرما را به‌مجلس تبلیغ می‌کند، وجریـان‌توضیحات‌مجلس را درطبق‌آن زمینه‌که صحه گذاشته‌ایم ناظر،واجرای اوامرمحصل‌مقتدراست. درختم فرمایشات خودمان تیمناً تأسی به‌خاتم‌الانبیا صل‌الله علیه وآله نموده به‌شمامی گویم: «الیوم اکملت لکم‌دینکم واتمت علیکم‌نعمتی، ورضیت لکم‌الاسلام دیناً...» بعداز آن با روی گشاده وصولت شـاهانه نظر مرحمتی به‌اطراف وحضار نموده، با اینکه قدغن بود، همهٔ حاضرین حتی فرنگیان به‌آواز بلند «زنده باش! دیر بپا!»چنان صلوات کشیدند که اتاق به‌این بزرگی هشتاد ذرع طول پنجاه ذرع پهن وبیست ذرع بلندی به‌تزلزل درآمد. از این صدای شعف‌انگیزازخواب بیدار شدم، دیدم آن‌قدر خوابیده‌ام‌که اندامم‌آماس‌کرده . برـ خاستم، خانه تاریك، چراغ مفقود، کبریت نیست. دراین ظلمت شب‌کجا بروم؟چه بکنم؟ تا بیرون ازخانه قدم‌گذاشتم دچارعسس بی داروغه می‌شوم. متفکر نشستم، دیدم از خواب بهتر چیزی نیست، سر خود را به بالین گذاشتم و باز خوابیدم، تاکی بیدار شوم....

بها ۳۵ ریال

شمارهٔ ثبت دفتر مخصوص کتابخانهٔ ملی ۱۲۲۶ به تاریخ ۹ر۱۱ر۴۷

طرح روی جلد: احمد صنعتی